

مقدمه گردآورنده

توضیح چند نکته ضروری به نظر میرسد :

آنچه در صفحات بعد می خوانید گردآوری بدون ویرایشی است از نوشته های آقای محمدرضا شعبانعلی که در وبلاگ شخصی خود با عنوان "برای فراموش کردن" در فاصله ی فروردین ماه ۱۳۸۶ تا مرداد ماه سال ۱۳۹۱ منتشر کرده است .

با توجه به اعلام نویسنده در خصوص پایان ادامه فعالیت وبلاگ ، این گردآوری بمنظور دسترسی ساده تر به مطالب و از دست ندادن نوشته ها بر اثر حذف از Data base اصلی انجام گرفته است . اما متأسفانه در حال حاضر تصاویر مربوط به تعدادی از پست های ابتدایی در دسترس نبوده و مجموعاً حدود هشت پست شامل سه پست تصویری و پنج پست که تاریخ آنها گذشته بوده به درخواست نویسنده از مجموعه زیر حذف گردیده است .

در مجموعه پیش رو از درج نظرات مربوط به مخاطبین صرف نظر و به متن اصلی نگارنده اکتفا شده است . همچنین باید توجه داشت با کلیک بر روی عنوان هر یک از متون درج شده ، با ارجاع به وبلاگ "برای فراموش کردن" به همان متن دسترسی خواهید داشت .

جهت کسب توضیحاتی در خصوص زندگی، تحصیلات، شغل، فعالیت های آموزشی و دوره های برگزار شده توسط آقای شعبانعلی میتوانید به سایت شخصی ایشان مراجعه کنید.

از آنجا که ممکن است خوانندگان مجموعه پیش رو نسبت به سمت و جهت فکری نگارنده اشراف نداشته باشند در صفحه نخست، مرام نامه نوشته شده از سوی آقای شعبانعلی که در وبلاگ ایشان قرار گرفته، آورده شده است . این مرام نامه با عبارت " نخوانید. خواهش میکنم نخوانید. کمی صبر کنید..." آغاز میشود! پس لطفا دقت بیشتری بفرمائید.

به امید اینکه این گردآوری کمکی کند به فراموشی آنچه باید فراموش گردد که برآستی :

" نوشتن برای فراموش کردن است نه به یاد آوردن... "

** مرامنامه **

نخوانید. خواهش میکنم نخوانید. کمی صبر کنید. پست های بعدی را نخوانید.

من فکر میکنم دوره دموکراتیزه کردن وبلاگها گذشته است.

فکر میکنم دوره انتشار یک وبلاگ برای همه، سر آمده است.

فکر میکنم دیگر نمیتوان حرفی نوشت که همه را خوش بیايد. فکر میکنم باید مرزها را مشخص تر کرد.

نخوانید. خواهش میکنم نخوانید. کمی صبر کنید. شاید این وبلاگ برای شما نباشد.

کامنتهای خصوصی و فشارهای عمومی و خصوصی و تهدیدهای پنهان و پیداء، نشان میدهد که در میان خوانندگان، دوستان زیادی دارم که متأسفانه به دوستی شان مباحث نمیتوانم کرد.

این است که تصمیم گرفتم مرامنامه ای بنویسم و مخاطبان این وبلاگ را مشخص کنم.

این مرامنامه، افکار و عقاید من است و مشخص است که مسئولش هم من هستم و خودم هم نمیدانم که درست است یا نه. اما من برای کسانی مینویسم که شبیه به من فکر میکنند. اگر در گذار از دنیای وب، تصادفاً به خانه من سر زده اید و خود را با این مرامنامه بیگانه میبینید، خواهش میکنم از آن مربع کوچک قرمز رنگ در سمت راست بالای صفحه (با علامت ضربدر در میان آن) استفاده کنید تا من و شما هر چه زودتر از شر یکدیگر خلاص شویم.

من برای افکارم احترام قائلم. چون برای خودم به عنوان یک انسان احترام قائلم.

من فکر نمیکنم بهتر از همه در تاریخ میفهمم. اما فکر هم نمیکنم حتماً در تاریخ کسان زیادی بهتر از من می فهمیده اند.

من خودم را حق نمیدانم. باطل هم نمیدانم. برایم هم این دو مفهوم قابل درک نیست. اصلاً فکر میکنم در لغتنامه نمیتوان تعریف مشخصی برای این دو لغت ارائه داد.

فکر نمیکنم تا کنون در جهان، هیچ جا نبرد حق علیه باطل روی داده باشد. آنچه بوده تنها و تنها "نبرد" بوده است.

من به امید روزهای بهتر برای دنیا و کشورم هستم و برای آن تلاش میکنم. تکرار میکنم: "تلاش میکنم". شعار نمیدهم. تا کنون به سمت هیچ کس کفش پرت نکرده ام. کاغذ مچاله نیز. مستقل از اینکه مثل من فکر کرده باشد یا نکرده باشد.

من به افراد فکر نمیکنم. مفاهیم برایم مهم هستند. فردی به نام "علی" در تاریخ بوده باشد یا نبوده باشد، ترور شده باشد یا به مرگ طبیعی فوت کرده باشد اصلاً برایم مهم نیست. برای من مفهوم "عدالت و برابری" است. مفهوم "تواضع در حین قدرت" است که ارزشمند است. و

تمام آن مفاهیمی که سالها با نام آن فرد عجین بوده است. نام "حسین" مهم نیست. بوده باشد یا نه. تشنه کشته شده باشد یا سیراب. در زیر پای اسبها یا با ضربه شمشیر. من آن مفهوم "آزادگی و حریت" را میپرستم و "پوچ شمردن دنیا" و باور اینکه در دنیا هر چه هست "عقیده است و تلاش در راه آن عقیده". و هر آنچه مفهوم خوب بوده و با این نام پیوند خورده است.

من از واژه اسرائیل، نفرت ندارم. از "غصب" بیزارم.

من از نام هیچ رئیس جمهور و پادشاهی نفرت ندارم، از "دیکتاتوری و انحصار" بیزارم.

من از نرون، نمرود، هیتلر، استالین و ... هیچ حس بدی ندارم. از "زر و زور و تزویر" بیزارم.

و فکر میکنم، همه باید نامها را رها کنیم و به دنیای مفاهیم پا بگذاریم.

این وبلاگ جای ابزار عشق و نفرت، همدلی و ناهمدلی، علاقه و انزجار به مفاهیم است. نه افراد و انسانها.

من میدانم که نمیدانم درست میگویم یا نه.

و نمیدانم که تو هم درست میگویی یا نه.

پس این حق را به من بده، که حرفهایت را بشنوم، فکر کنم و بعد آنچنانکه خود میفهمم تصمیم بگیرم.

این حق را بده که از هر کسی که خود را صاحب و مالک حق و حقیقت میداند نفرت داشته باشم و مطمئن باشم که:

"تنها کسی که حتماً نادرست و باطل است،

کسی است که می اندیشد حق صرفاً با او است"

* آخرین پست...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۵۰ ق.ظ روز ۱۸/۵/۱۳۹۱

غیر قابل طبقه‌بندی

هر آغازی پایانی دارد. این وبلاگ نیز.

در ششمین سال برپایی این وبلاگ، تصمیم گرفتم برای همیشه آن را تعطیل کنم.

نه از آن رو که دیگر «حرفی» برای «فراموش کردن» نمانده،

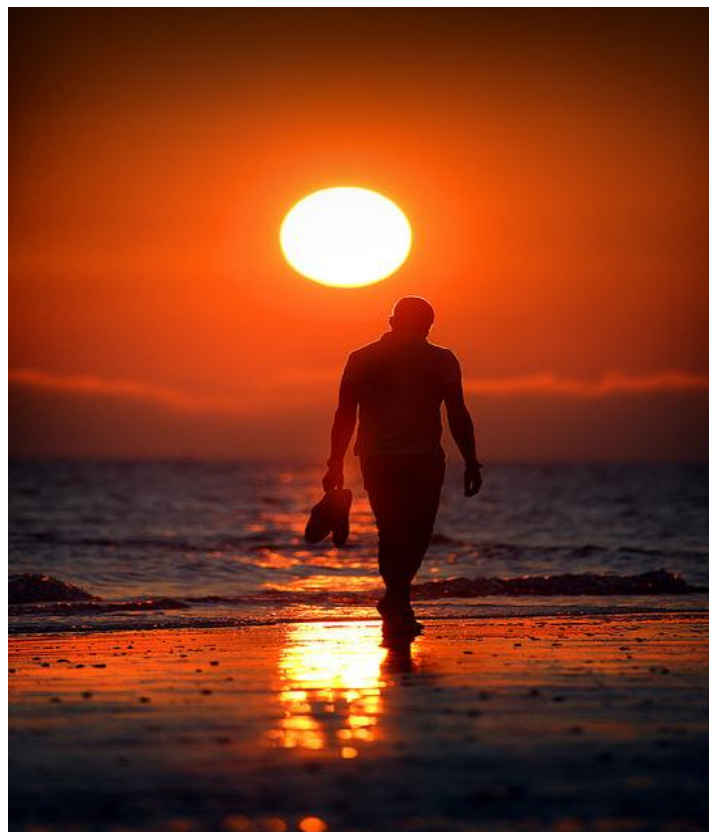
بل از اینرو که حرفهایم در لابه لای سایتها و وبلاگ ها به فراموشی سپرده میشوند.

تصمیم گرفتم سایت شخصی خودم را محل اصلی اقامت آنلاین قرار دهم.

از این به بعد میتوانید دستنوشته های من را از طریق آدرس <http://www.shabanali.com/ms> بخوانید.

اگر هم وارد سایت <http://www.shabanali.com/> شوید در سمت راست لینک روزنوشته ها وجود دارد.

دلَم برای هیچکدامتان تنگ نمیشود چون میدانم شما را آنجا خواهم دید. منتظران هستم.



* «کودک» و «رفتار کودکانه»

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۹ ق.ظ روز ۱۱/۵/۱۳۹۱

دل نوشته‌ها، سیاسی-اجتماعی

از نخستین لحظات زندگی، طبیعت ویژگیهایی را در نهاد ما قرار میدهد که ما آنها را تا واپسین لحظات با خود حفظ میکنیم. روانشناسان این ویژگیها را «کودک» نام گذاری کرده اند. کودک ویژگیهای زیادی دارد:

کودک خودخواه است. وقتی تکه نانی به او می دهی، آن را با حرص میخورد و به هیچکس نمیدهد. ولی وقتی شکمش سیر شد، آن را به زور در دهان اطرافیان فرو میکند...

کودک بر اساس حس کار می کند نه منطق. گاه با هزار زحمت از آغوش پرمهر کسی فرار میکند و گاه به هزار زور، صورت خود را به چهره اخم آلود میهمانی می چسباند.

کودک مصلحت نمی شناسد. ناگهان در مقابل مهمان فریاد میزند: «چرا اینها نمی روند؟» و زمانی که مادر و پدر به زحمت او را در یکی از اتاقها پنهان میکنند فریاد میزند: «مامان. تو خودت هم همیشه میگی که عمه دیوونست.»!

کودک روابط حاکم بر دنیا را نمی شناسد. نمیداند که تفکر انسانها بر اساس دو محور اصلی «منافع» و «مالکیت» شکل می گیرد. فکر میکند که همه «هستند» تا به او «توجه» کنند.

کودک همه چیز را سیاه و سفید می بیند. همه یا عالی هستند یا آدم نیستند. نمی پذیرد که هر کس خوبی هایی دارد و بدی هایی.

کودک مطلق حرف میزند. اگر با کسی قهر کند میگوید که: «قهر تا روز قیامت!» و ساعتی دیگر دوباره در کنار او، دوباره به بازی می نشیند.

کودک چون قوانین طبیعت را نمی شناسد زودباور است. حتی اگر ببیند پدرش به سقف خانه چسبیده تعجب نمیکند!

کودک هیچوقت خودش را مسئول رویدادها و سرنوشت خود نمی داند. همه اطرافیان اما ممکن است در زمین خوردنش مقصر باشند.

کودک اما «امید» هم دارد. هیچ راهی برای کودک، «بن بست» نیست. «ناامیدی» چیزی نیست که کودک تجربه کند.

اگر کودک در درون ما بمیرد، امید نیز می میرد، اما اگر هم تمام فضای زندگی را به کودک درون خود هدیه دهیم، «ساده اندیشی» نخستین پیامد آن خواهد بود.

پی نوشت: گاهی ملت ها، «کودک» میشوند. مثل این روزهای ملت ما...

* در راه ارزشها...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۴ ب.ظ روز ۱۵/۱۳۹۱

نقل قول

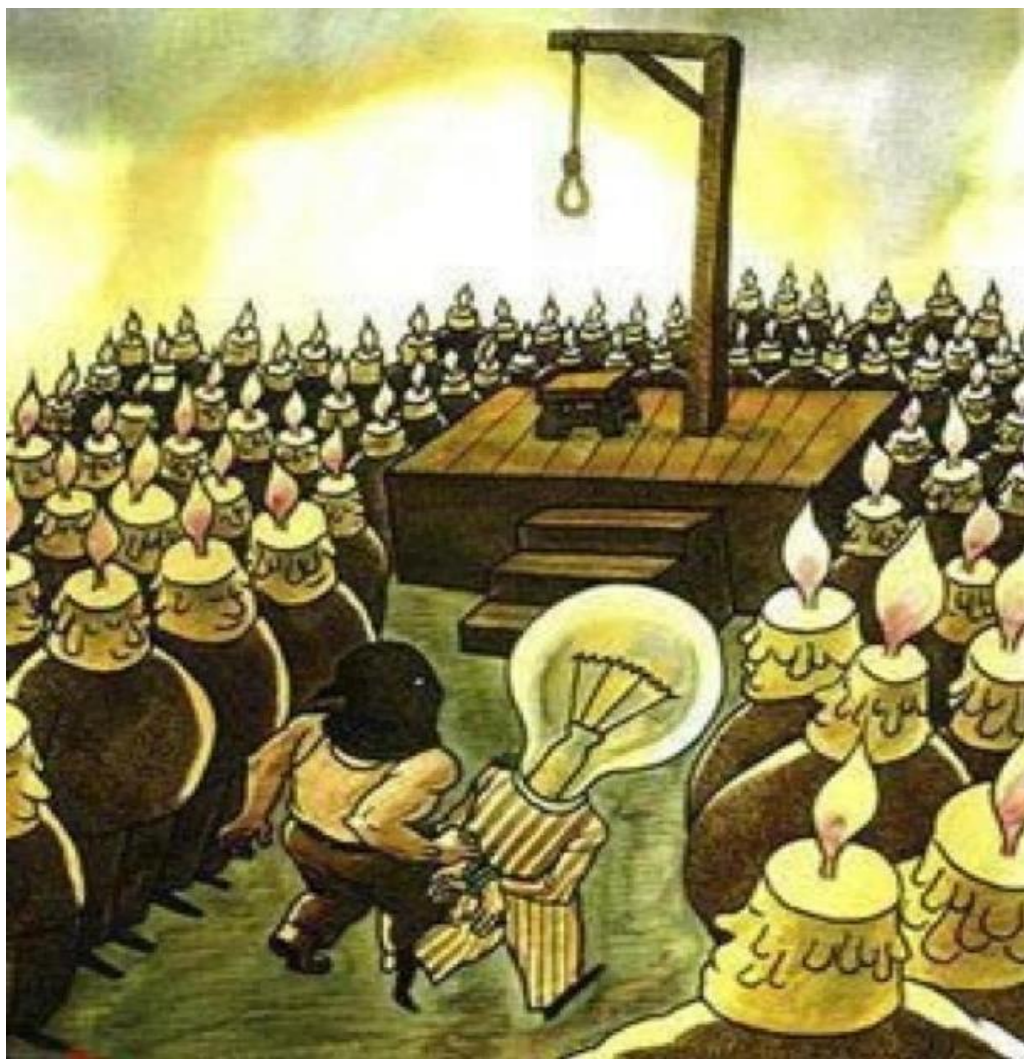
در راه ارزشها مردن، دشوار است. اما دشوارتر از آن، زندگی کردن بر اساس ارزشهاست.

دانتون

* با تو آشنایم ای تصویر بی رحم واقعیت محیط من

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۱۲ ق.ظ روز ۲۸/۴/۱۳۹۱

یک برداشت شخصی



* در جستجوی خویشتن ...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۶:۶ ب.ظ روز ۱۷/۴/۱۳۹۱

وبلاگ شیطان

شیطان گفت: ای فرشته از جان انسانها چه می خواهی؟

فرشته گفت: میکوشم آنها را به خودشان بهتر بشناسانم...

شیطان گفت: بیهوده نکوش. انسانها تا خود را گم نکنند، به جستجوی خویش برخواهند خاست...

* روزنوشته های من *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۳:۸ ب.ظ روز ۱۵/۴/۱۳۹۱

دل نوشته‌ها

در طول شش سالی که از عمر این وبلاگ می گذرد، خواسته و ناخواسته فضای این وبلاگ رسمی و جدی شد.

در تمام این مدت، حرفهای زیادی داشتم که احساس کردم تاریخ مصرف دارد و قرارم این بود که در این وبلاگ چیزهایی بنویسم که تاریخ مصرف نداشته باشد.

با راه اندازی سایت رسمی <http://www.shabanali.com/> احساس کردم میتوانم بخشی را به روزنوشته ها اختصاص دهم.

بنابراین از این به بعد روزنوشته های من را میتوانید در سایت رسمی من بخوانید (در سمت راست لینک مربوط به روزنوشته ها با خط نستعلیق دیده میشود) و حرفهای بدون تاریخ من را مثل همیشه در اینجا بخوانید.

* گفتگوی مرگ و زندگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۲ ب.ظ روز ۱۴/۴/۱۳۹۱

یک برداشت شخصی، دل نوشته‌ها

مرگ به زندگی گفت: چرا خیلی‌ها من را دوست ندارند؟

زندگی پاسخ داد: برای اکثر انسانها، من دروغم و تو حقیقتی. هیچکس حقیقت را دوست ندارد. اما هستند کسانی که تو را هم دوست داشته باشند.

مرگ گفت: بله. برای کسانی که حقیقت تو را دیده‌اند، من دروغی بیش نیستم...

* راز ساختمان‌های بلند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۸ ق.ظ روز ۸/۴/۱۳۹۱

برای داشتن بلندترین ساختمان دنیا، دو راه وجود دارد.

یا باید با تمام توان و روحیه و انرژی و ثروت خود، ساختمانی بسازید

یا باید...

تمام ساختمان‌های بلندتر از خود را تخریب کنید.

انتخاب با شماست...

پ.ن: ما و اطرافیان ما از کدام گروهیم؟

* بخشی از کتاب شیطان و فرشته

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۰ ب.ظ روز ۶/۴/۱۳۹۱

وبلاگ شیطان

بخشی از کتاب شیطان و فرشته را اینجا قرار دادم. این کتاب مشکل مجوز دارد. شاید اگر استقبال خوب باشد تمام آن را آنلاین منتشر کنم.

لینک بخشی از کتاب شیطان و فرشته

<http://www.shabanali.com/upload/satanandangel.pdf>

* یک فنجان قهوه برای شبهایی که... (قسمت سوم)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۴:۱۱ ب.ظ روز ۲۹/۳/۱۳۹۱

شب نوشته ها، دل نوشته ها



می دانم که این روزها، دوست داشت شریعتی مُد نیست. مثل سوار شدن پیکان ۴۶ میماند در شهری که شهروندانش جز مرسدس اروپایی و شورلت آمریکایی سوار نمیشوند. من اما دوستش دارم.

چه، گاری شکسته و فرسوده این ملت را چند مدتی به دوش کشید و آن روزگاری که قحطی علم و کتاب بود، مردم را به خواندن و شنیدن وادار کرد. و چه خوشحالم از اینکه سه نوع میراث به جا گذاشت: اسلامیات و اجتماعیات و کویریات.

اسلامیاتش را نمیخوانم که نوعی بازخوانی دین است که فقها مشکوک میدانند و روشنفکران، مردود.

اجتماعیاتش را میخوانم که شیوه گفتن و نقد کردن را بیاموزم. گر چه تاریخ مصرف موضوعاتش کما بیش گذشته اند و معدود مانده اشاراتش نیز، دیر یا زود منقضی میشوند.

کویریاتش را اما، میخوانم و لذت می برم از ظرافت گفتار و تسلط بر واژه ها. چنان تسلطی بر کلمات داشت که تمام ضعفهای فلسفی تفکرش نیز در لابه لای زیبایی تشبیه ها و استعاره هایش گم میشد.

مسیر حرکتهای اجتماعی را خوب میدانست. همیشه میگفت:

مارکس گفت من مارکس هستم اما مارکسیست نیستم. یونگ گفت من یونگ هستم اما یونگین نیستم. سارتر گفت: من اگزیستانسیالیست نیستم.

میدانم که او هم اگر بود، چنین میگفت: شریعتی هستم اما شریعتیزم را قبول ندارم.

نیچه زمانی در مورد مسیح گفته بود: او را ملامت نمیکنم. او جوان مُرد. اما آنقدر بزرگ بود که اگر بیشتر زنده می ماند حرفهای خود را انکار کند...

خیلی زود مُرد. زودتر از آنکه بتواند از پیروان متعصبش تبری جوید.

او را دوست دارم. می دانم که به اعتبار اوست که عنوان «معلم» را دوست دارم. چه، او با افتخار این نام را بر خود مینهاد.

میدانم که الگوی مثالها و جملاتم را- حتی آنجا که مخاطب نمی داند و نمی فهمد - از ساختار جملات و الگوی کلمات او تقلید میکنم.

او واژه ها، اصطلاحات و جملات زیادی را به زبان ما افزود. «دوست داشتن از عشق برتر است»، «ستایشگر معلمی هستم که به من اندیشیدن را بیاموزد نه اندیشه ها را»*

«خداوندا. چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را خود خواهیم آموخت» و...

نمیتوان شریعتی را نشناخت. در مسافرتها معمولی، مقصد مهمتر از مسیر است. مهم این است که خودت را در زمان مناسب با کمترین هزینه به بهترین مقصد برسانی. اما در سفرهای ذهنی مسیر هم مهم است. نمیتوانم کسی را در ایران امروز «هل فکر» بدانم، جز آنکه زمانی هر چند کوتاه، از کنار این مرد پر آوازه متولد روستای مزینان، عبور کرده باشد.

بگذار بگویند محمدرضا حرفهای پوسیده و کهنه میزند. من اما هنوز هم حس نوستالژیک شنیدن صدایش رهایم نمیکند.

بگذار بگویند در شهر خودروهای مدرن، محمدرضا با یک پیکان ۴۶ در گشت و گذار است.

بگذار بگویند...

*** اگر دوست دارید، این بولتن را بخوانید...**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۱ ب.ظ روز ۲۱/۳/۱۳۹۱

مهارتهای فردی

نسخه بهار بولتن توسعه مهارتهای فردی منتشر شد. «مورچه یا مورچه خوار»، «انگیزش» و «اگر ماکیاول زنده بود» عناوین مقاله های این بولتن هستند. میتوانید بولتن را از این آدرس دانلود کنید.



<http://www.shabanali.com/upload/bulletin-1.pdf>

* یک فنجان قهوه برای شبهایی که... (قسمت دوم)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۴ ق.ظ روز ۱۶/۳/۱۳۹۱

غیر قابل طبقه‌بندی، دل نوشته‌ها، شب نوشته‌ها

یک شب فراموش نشدنی...



خبر ساده است و جذاب: ۱۶ خرداد ماه ساعت ۱۱:۳۰ به وقت ایران، آرم پپسی با استفاده از تابش نورهای قوی، بر روی ماه خواهد افتاد. این رویداد ۱۵ دقیقه به طول خواهد انجامید.

کمی جستجوی ساده نشان میدهد که این خبر واقعی نیست. سایت پپسی آن را تکذیب کرده و حتی وقتی به زبان انگلیسی خبر را جستجو میکنی، میبینی که گوگل تو را به سمت سایتهای فارسی زبان ایرانی هدایت میکند!

اما بشنوید از سایتهای ایرانی:

-برخی این رویداد را به عنوان بزرگترین رویداد تبلیغی دنیا مطرح کرده اند.

-برخی این رویداد را نشاندهنده غلبه سرمایه داری بر طبیعت معرفی کرده اند.

-یکی از خبرگزاری‌ها، میگوید که ای کاش به جای نوشابه که ناسالم است، آب تبلیغ میشد (احتمالاً از دار و دسته نستله بوده است!)

...و-

در این میان، هیچکس وقت نمیگذارد سری به سایت پپسی بزند (که در دسترس ترین راه حل است) و یا جستجویی در گوگل (که شناخته شده ترین سایت اینترنتی است)

هیچکس نمیگوید چرا این تبلیغ در شب ایران پخش میشود زمانی که آمریکا روز است و چرا تمام سایتهای، ساعت را به وقت ایران اعلام میکنند!

همه به بحث مینشینیم و فلسفه بافی و تفسیر و گفتگو.

راستش نمیدانم، چه کسی این شوخی جذاب را راه انداخته است. نمیدانم از طرفداران پپسی بوده و قصد مطرح کردن برند را دارد یا صرفاً با نمادی دیگر از شوخ طبعی سنتی ایرانی روبرو هستیم...

اما میدانم که پدران و مادران این نسل ۳۰ سال پیش نیز، تصاویر دیگری را بر کره ماه دیده اند. و هر کس این شوخی زیبا را به راه انداخته، به ما یادآوری میکند که پس از گذشت یک نسل، هر چند ما به موبایل و لپ تاپ و اینترنت و تکنولوژی مجهز شده ایم، اما هنوز فرزندان همان پدران و مادران هستیم.

شب است و کم کم چراغ ها خاموش میشود. مردم به خواب فرو میروند. خواب، دنیای بی قانون است. جایی که همه چیز امکان پذیر است. اما مردم سرزمین من، روزها هم با چشمان باز می خوابند. آنجا نیز به هیچ قاعده و قانونی اعتنا نمیکنند. آنجا نیز در پی ناممکن ها میگردند. سرزمینی که تاریخش بین دو مرد بزرگ، یکی مردی که هزاران سال پیش امپراطوری بزرگی را بنا نهاده و دیگری مردی که روزی خواهد آمد و امپراطوری بزرگی را بناخواهد نهاد، در نوسان است و در میانه این کفر و ایمان، ثروت و فرصت و انسانهای خود را می سازد و می سوزاند...

* شغل کاذب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۳ ب.ظ روز ۱۵/۳/۱۳۹۱

سیاسی-اجتماعی

این روزها، یک «شغل کاذب»، بیش از هر زمان دیگری بر جامعه سایه انداخته است و آن شغل «شناختن انسانهای بزرگ یا انسانهای صاحب قدرت» است.

وقتی از کسی میخواهی خودش را معرفی کند، توضیح میدهد که: «فلانی را می شناسم، با فلانی شام خورده ام، فلانی را قرار است ببینم، فلانی تلفن من را با اولین زنگ پاسخ میدهد و...»

در دلت میگوی: «اینها همه درست، اما خودت که هستی؟»

نمیدانم این شغل کاذب جدید، به مدد فساد دولت حاکم شکل گرفته است یا به لطف حاکمیت هزارخاندان.

یاد روزهای حاکمیت متمرکز به خیر. آن روزها کاذب ترین شغل، «سیگارفروشی» بود. شغلی که در میان مشغله های امروز، سالمترین است...

* یک فنجان قهوه برای شبهایی که ... (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۹:۸ ب.ظ روز ۱۳۹۱/۳/۱۲

دل نوشته‌ها، شب نوشته‌ها

آرامش هیچ ساعتی از روز، با آرامش هیچ لحظه‌ای از شب قابل مقایسه نیست.

همه در خواب و شهر از صداهای مصنوعی خالی.

افکار آزار دهنده هم که کما بیش گم میشوند در صدای سکوت شب.

نمیدانم شب را چگونه میگذرانی...

برخی شب، را دست در گردن خم، به مستی میگذرانند

برخی دست در گردن یار،

برخی نیز خیره به سیگار.

من اما مهمان هر شب ام، کلمات اند. کلماتی که سالهاست در کنار من اند...

آن‌ها را چون دانه‌های تسبیح، به نخ میکشم. می شمارمشان، می خوانمشان، می چرخانمشان...

و اینچنین شب را صبح میکنم...

احساس میکنم برخی حرفها را گذاشته اند که شب‌ها بزنیم.

برخی حکایت‌ها را گفته اند تا شبها بشنویم.

برخی اشک‌ها را نگه داشته اند تا شبها بریزیم.

برخی لبخندها مانده اند تا در خلوت و تنهایی شب، بر لبان مان نقش بندند...

زندگی شبانه، به کلی زندگی دیگری است...

تصمیم گرفته ام، از این به بعد، حرفهای شبانه ام را اینجا بنویسم. اینها حرفهای بی مخاطب من اند. بی معنی، بی هدف، بی انگیزه، بی دلیل.

گفته میشوند تا بمانند. تا ششی دیگر، خلوتم را با دوباره خواندن آنها پر کنم.

باشد که قهوه‌ای باشد، برای شب‌های تنهایی،

برای من و کسانی چون من که از سکوت شب به غوغای روز میگریزند و از شر روز، به آرامش شب پناه میبرند و اینچنین روزها را میگذرانند

در انتظار روزگاری متفاوت...

*....

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۷:۱ ب.ظ روز ۶/۳/۱۳۹۱

دل نوشته‌ها، غیر قابل طبقه‌بندی

دوست دارم پس از مرگم، آخرین عکسی که برای همیشه روی سایتهایم میماند این عکس باشد...



* ما و پدیده ای به نام ترجیح مخاطب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۳۹ ب.ظ روز ۳۱/۲/۱۳۹۱

دل نوشته‌ها

چند ماهی است که پیامهای زیادی دریافت میکنم مبنی بر اینکه:

-ما ترجیح میدهیم در این وبلاگ این حرف را بنویسی یا آن حرف را ننویسی

-ما دوست داریم در فیس بوک صفحه نداشته باشی (یا در فیس بوک فعال تر باشی)

-ما ترجیح میدهیم که در کلاس این حرف را نزنی یا آن حرف را بزنی...

این بلا دامن گیر بزرگ و کوچک این مملکت است. مردمی که خود کاری نکرده اند و نمیکنند و تیغ نقد خود را نیز از گردن دیگران بر نمیدارند. در اداره یک ناوایی توانمند نیستند اما از خاتمی و احمدی نژاد و رفسنجانی ایراد میگیرند. از نوشتن یک سطر ناتوانند اما به نقد نویسندگان می نشینند. صدایشان و لحن شان گوش آزار است، اما منتقد تک تک خوانندگان هستند و...

روزی در یک همایش علمی به دانشمندی گفتم: «من اگر جای شما بودم، در کتابم فصلی تحت عنوان ... اضافه میکردم». گفت: «فکر کن جای منی و همین الان برو و آن کتاب را بنویس...»

من فکر میکنم، هر کس، از فرد کوچکی چون «محمد رضا شعبانعلی» تا بزرگترین انسانهای روی زمین، حق دارند برای خود زندگی کنند. حق دارند هر جا خواستند هر چه خواستند بنویسند. هر حرفی خواستند بزنند یا نزنند. دیگران میتوانند تصمیم بگیرند که آنها را بپسندند یا نه. اما حق ندارند سلیقه خود را به آنها تحمیل کنند.

من هم زندگی شخصی خودم را دارم و حق دارم در مورد رفتار و گفتار و سلیقه ام تصمیم بگیرم. خوب یا بد، پسندیده یا ناپسند این زندگی «من» است...

جرق جرداق، زمانی کتابش را اینگونه تقدیم کرده بود:

«تقدیم به کسانی که خود کاری نمیکنند و از اینکه دیگران نیز کاری میکنند آزرده میشوند»

* قدرت یا لذت؟

نویسنده : محمد رضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۸ ب.ظ روز ۳۰/۲/۱۳۹۱

سیاسی-اجتماعی

در هیچ مقطعی از زمان، طبقه ثروتمند ایرانی، اینچنین شکافی را تجربه نکرده است. شکاف بین ثروتمندانی که ابزار قدرت را دارند اما تجربه لذت را نداشته اند و ثروتمندانی که لذت را دارند اما از ابزار قدرت بهره کافی نبرده اند.

این شکافی است که هیچ عنوانی: ملی گرایی، مذهب گرایی، تعهد، تخصص، تولید داخلی و ... قادر به پوشاندن آن نیست...

مانده ام که در سالهای بعد، شکاف بین نسل دوم اینان چگونه خواهد شد...

* تسلیم شدن...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۲ ق.ظ روز ۱۳/۲/۱۳۹۱

سیاسی-اجتماعی

تسلیم شدن و کوتاه آمدن، همیشه به معنی کوچکتر و وضعیف تر بودن نیست،

گاه به معنی آن است که من، خود را از تو بزرگتر و قدرتمندتر میدانم،

آنقدر بزرگ و قدرتمند؛ که همراه و هم کلام تو نمیتوانم شد...

پ.ن: برای دختری که امروز، نصیحتهای گشت ارشاد را در سکوت گوش داد و آرام رفت. به امید روزی که داروغه ها و محتسب مسلک ها، جز در داستانها نباشند...

* بترسید!*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۱:۲ ب.ظ روز ۳/۲/۱۳۹۱

نقل قول

از کسی که یک کتابخانه کتاب دارد و دائم آنها را میخواند نترسید، از کسی بترسید که تنها یک کتاب در دست دارد، آن را مقدس میداند و به احتمال زیاد، هرگز آن یک کتاب را هم کامل نخوانده است ...
(نمیدانم جمله از کیست)

* شهر موشها: ماجرای گلویی فاضلاب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۷ ب.ظ روز ۲/۲/۱۳۹۱

سیاسی-اجتماعی

دوباره در شهر موشها ولوله افتاده بود. میگفتند موشهای سیاه فاضلاب همسایه، در یکی از شب نشینی ها گفته اند که در گذشته های دور، صاحب یکی از گلویی های فاضلاب سفید بوده اند و هنوز هم فکر میکنند صاحب آن هستند.

این از جمله معدود مواردی بود که موشهای سفید و قهوه ای، هم عقیده و همراه بودند. همه ناراحت بودند و موضوع گلویی فاضلاب بر سر زبانها بود. هر موشی در حد توان خود کاری میکرد. موشهای نقاش، موشیکاتورهای زیادی ترسیم کردند و موشهای سیاه را مسخره کردند. بقیه موشها، تصویر خود را در موشبوک، به تصویر فاضلاب، تغییر دادند. شعرها و سرودهایی با عنوان «فاضلاب همیشه سفید» سروده میشد و خوانده میشد.

بحث جدید، چنان شدت گرفته بود که موشهای سفید و قهوه ای بحثهای بین خود را فراموش کردند.

تنها یکی از موشهای سفید بود که متفاوت با دیگران، در گوشه سوراخی خزیده بود و با خود فکر میکرد: «وقتی تمام موشهای فاضلاب در عذاب و رنج و عقب ماندگی زندگی میکنند، چه فرق میکند این گلویی فاضلاب، متعلق به موشهای سفید باشد یا موشهای سیاه؟»

اما بشنوید از معدود موشهای ساکن گلویی که میدانستند، دیر یا زود، غوغاها فرو می نشیند و موشهای صدر نشین فاضلاب به روزمرگی خو می گیرند و آنها باید دوباره، به دور از هیاهوی فاضلاب و بدون حداقل امکانات متعارف فاضلابی، در کناره آن گلویی، به زندگی فقیرانه، ساکن و تکراری خود ادامه دهند...

* شهر قمارخانه ها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۲:۱۲ ق.ظ روز ۲۴/۱/۱۳۹۱

یک برداشت شخصی، دل نوشته ها

فرشته در گوشش گفت: «با دستهایی هر چه خالی تر قمار کن تا با دستهایی هر چه پرتر، بازگردی. این قانون شهر قمارخانه هاست.»
شیطان در گوشش گفت: «این قانون بازندگان است. برای برنده، نهاده چه فرق میکند؟ یک مشت یا یک خروار...»

قمارباز پس از تأملی کوتاه، با دو دست، تمام داشته هایش را آرام، به میانه میز لغزاند...

* راه اندازی یک سایت شخصی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۸:۱۰ ب.ظ روز ۱۸/۱/۱۳۹۱

غیر قابل طبقه‌بندی

به دلیل تعدد فعالیتها و وبسایتهای، تصمیم گرفتم به حضورم در فضای آنلاین سر و سامانی بدهم و به همین دلیل سایت زیر را تأسیس کردم:

[/http://www.shabanali.com](http://www.shabanali.com)

البته وبلاگ شخصی من در همین آدرس باقی می ماند اما از طریق آدرس فوق، هم میتوانید سایر سایتهای مرتبط با من را ببینید هم میتوانید آخرین اخبار از فعالیتهای من را دریافت کنید.

* سرنوشت...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۴ ب.ظ روز ۱۲/۱/۱۳۹۱

بعضی وقتها، به اشتباه فکر میکنیم رویدادهای سرنوشت ساز زندگی ما، کنکور و دانشگاه و ازدواج و مهاجرت و ... بوده است. خوب که فکر میکنیم می بینیم که سرنوشت را تصمیمهای بسیار ساده ما ساخته اند: برداشتن یا برنداشتن گوشی تلفن در زمانی خاص، رفتن یا نرفتن به یک مهمانی، پاسخ دادن یا ندادن به یک لبخند، پاسخ دادن یا ندادن به پیامی که در فضای آنلاین، ناگهان روی صفحه ظاهر میشود و میگوید: «سلام»...

* لطفاً این متن را نخوانید... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۰۹ ق.ظ روز ۷/۱/۱۳۹۱

دل نوشته‌ها

این متن را برای یک نفر نوشته ام. نزدیک ترین دوستم. اسمش ماریو است. از سال ۱۳۷۸ می شناسمش. فقط هم برای او نوشته ام. پس لطفاً وقت خود را با خواندن آن به هدر ندهید. یک بار، برای یک بار، چشمهایم را بسته ام و مینویسم و دوست دارم فکر کنم که همه چشمهایشان را بسته اند و نمیخوانند.

پنج سال نوشتم، برای «به یاد ماندن» و این بار میخواهم واقعاً بنویسم: برای "فراموش کردن".

خوبی؟

این روزها حتماً سردت است.

میدانم.

هوا خیلی سرد شده.

خاک سردتر است.

گوشتهای تن تو هم که آب شده. سرما راحت تر به استخوانت نفوذ میکند.

آن کلبه چوبیت سالم باقی مانده هنوز؟ یا دیوارهایش پوسیده؟

دو متر پایین از سطح زمین باید کمی گرمتر باشد. نیست؟

سال تحویل شده و به عادت هر سال، موبایل را کنار دستم گذاشته ام تا تو زنگ بزنی. با همان لهجه شیرین کودکانه ات، کلمات فارسی را که به سختی یادت داده ام، با لهجه غلیظ آلمانی، برایم تکرار کنی و سال نو را تبریک بگویی و در آخر جملات، مثل همیشه با همان زبان فارسی کودکانه بگویی که دوستم داری...

سومین باری است که عید میشود و تو زنگ نمیزنی...

۳۰ ماه است که سکوت کرده ام. دیگر طاقتم تمام شده. بیشتر نمیتوانم...

هنوز شماره ات را از تلفن پاک نکرده ام. گوشی به گوشی، دفتر به دفتر، کاغذ به کاغذ با خودم جابجا کرده ام

و ساده اندیشانه در انتظارم که روزی، تلفن زنگ بخورد و نام تو را روی صفحه آن ببینم...

دوست ندارم این تلفن لعنتی را که همه را وصل میکند به من جز تو.

دوست ندارم این دید و بازدیدهای ملال آور را که همه را میبینم جز تو.

چرا حالم را نمیپرسی؟

البته کار بدی نمیکنی. به قول خودت، حال خوب پرسیدن نمیخواهد و حال بد گفتن ندارد.

اما من دلم میخواهد برایت بنویسم. از حال بدم. از تمام روزهایی که نبوده ای. از تمام روزهایی که بوده ام بی تو.

نمیدانم بگویم حیف شد که رفتی یا خوب شد که نماندی.

اینجا همه چیز کهنه و تکراری است.

هوا هم همیشه سرد است. سرمای هوا و سرمای آدمها را میتوان همه جا حس کرد.

من که باور نمیکنم این مهملات دانشمندان را که از گرم شدن زمین میگویند.

تنهایی را بیشتر از همیشه حس میکنم.

هیچکس به اندازه تو نمیفهمد که چقدر حسرت میخورم برای روزهای رفته،

هیچکس به اندازه تو جایش خالی نیست در این تنهایی

هیچکس به اندازه تو دوستی نکرده است برای من

هیچکس،

هیچ وقت.

تو رفتی و هیچکس نیامد که جای تو را پر کند. هیچکس نیامد. هیچکس نیامد...

این روزها، برای نخستین بار، آرزو میکنم که جهانی دیگر، در کار باشد.

آنجا تو را ببینم.

دوباره یکدیگر را در آغوش بگیریم،

و برایت بگویم از همه دردها و رنج هایی که بی تو برده ام و می برم.

من خسته ام. خسته و تنها. اما محکم ایستاده ام. تا تو آرام باشی.

مثل تمام آن روزهایی که سختیها می آمدند و میرفتند و من می شنیدم. ولی کنار تو با لبخند می ایستادم تا احساس آرامش کنی.

یادت می آید "هرتا" مادرت. با زبان آلمانی به من میگفت که من جز ماریو کسی را ندارم و ماریو جز تو کسی را ندارد و من به انگلیسی

جواب میدادم که مراقبت هستم! او میدانست که من آلمانی نمیدانم و من میدانستم که او انگلیسی نمیداند. اما چه خوب میفهمیدیم همدیگر

را!

دنیای عجیبی است. انگار وجود ما اصلاً برایش مهم نیست. باور کن!

برای زندگی فرقی نمیکند، نبودن من یا بودن تو. اما بدان که برای بودن من فرق میکند نبودن تو.

حس بدی دارم. حس تنهایی. حس نفرت.

متنفرم از همه بی ام و های آبی رنگ

و همه موتورهای سبز رنگ

که تو این هر دو را دوست داشتی و من از نخست روز میگفتم که یکی از این دو، تو را از من خواهد گرفت یا ما را از همه.

چقدر بدم می آید از آن موتور تریومف. از آن غرش صدای آگوزش که تو میگفتی صدای زندگی است و من از همان نخستین روز میدانستم صدای مرگ است.

چقدر بدم می آید از آن لباس های ایمنی که تو میگفتی در آنها به سختی میتوان مرد و من میدانستم که چه آسان به جان تو خیانت میکنند.

چقدر بدم می آید از همه اینها، که تو را تکه تکه کردند و به من تحویل دادند...

این روزها، دائم خودم را آرام میکنم...

تمام میشود. تمام میشود. میدانم تمام میشود.

یادت می آید؟ آن روز که به من گفתי رضا ما با هم شروع کرده ایم و با هم تمام میکنیم؟

نمیدانم خیانت را تو کردی که رفتی یا من کردم که ماندم.

اما دیگر به سراغ آن ماشین های زرد لعنتی نرفتم. دیگر روی هیچ ریلی پیاده راه نرفتم. مثل آن روزها که با هم میرفتیم.

اما هنوز نمیدانم که من خیانت کردم یا تو.

من هنوز به آن روزها فکر میکنم.

هنوز آرزوی آن روزها را دارم.

هنوز دلم میخواهد با هم قهوه بخوریم، و باز تو مثل همیشه نق بزنی که در ایران قهوه پیدا نمیشود!

هنوز دلم میخواهد استیک بخوریم و تو مثل همیشه اعتراض کنی که اینها استیک نیست.

هنوز دلم میخواهد مک دونالد بخورم و تو مثل همیشه اصرار کنی که برگر کینگ انتخاب بهتری بوده است.

با سلام آغاز نکردم، پس بی خداحافظی هم تمام میکنم.

هوا سرد است. مواظب باش. امیدوارم کلبه چوبیت هنوز سالم باشد. دو متر پایین از سطح زمین. جایی که ما ایستاده ایم، هوا باید کمی گرمتر باشد...

* معامله ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۶ ب.ظ روز ۳/۱/۱۳۹۱

نقل قول

مهمترین بدبختی انسانها این است که بهای چیزهای مختلف را در زندگی نمیدانند و برای بسیاری از آنها، بهایی بیش از آنچه که باید میپردازند.

بنجامین فرانکلین

پ.ن.: فرانکلین جایی نوشته بود، اگر این جمله به نظر شما ساده و بدیهی است، باید خیلی نگران وضعیت فعلی و آتی خود باشید...

* دایره ای به مساحت زندگی ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۴:۱ ق.ظ روز ۳/۱/۱۳۹۱

غیر قابل طبقه‌بندی، اخلاق، دل نوشته‌ها

مرد ملاک وارد روستا شد. آوازه اش را از ماهها پیش شنیده بودند. زمینها را میخرید. خانه ها را ویران میکرد و ساختمانهایی مدرن بر آنها بنا میکرد.

پیشنهادهایش آنقدر جذاب بود که همه را وسوسه میکرد. روستاها یکی پس از دیگری به دست او ویران شده بود. نوعی حرص عجیب داشت. حرص برای زمینخواری...

همه میدانستند که پیشنهادهای مالی جذابش، این روستا را نیز نابود خواهد کرد.

کدخدا آمد. روبروی مرد ایستاد. مرد در حالی که به دامنه کوه خیره شده بود گفت: کدخدا! همه این املاک را با هم چند می فروشی؟

کدخدا سکوتی کرد و گفت: در ده ما زمین مجانی است. سنت این است که خریدار، محیط زمین را پیاده می‌رود و به نقطه اول باز میگردد. هر آنچه پیموده به او واگذار میشود.

مرد ملاک گفت: مرا مسخره میکنی؟

کدخدا گفت: ما نسله‌است به این شیوه زمین می فروشیم.

مرد ملاک به راه افتاد. چند ساعتی راه رفت. گاهی با خود فکر میکرد که زودتر دور بزند و به نقطه شروع بازگردد، اما باز وسوسه میشد که چند گامی بیشتر برود و زمینی بزرگتر را از آن خود کند. تمام کوهپایه را پیمود...

غروب بود. روستاییان و کدخدا در انتظار بودند. سایه ای از دور نمایان شد. مرد ملاک کم کم به کدخدا و روستاییان نزدیک می شد. زمانی که به کدخدا رسید، نمیتوانست بایستد. زانو زد. حتی نمیتوانست حرف بزند. بر روی زمین دراز کشید و جان داد. نگاهش هنوز به دوردستها، به کوهپایه ها، خیره مانده بود. کوهپایه هایی که دیگر از آن او نبودند...

پ.ن.: سارا در کامنت ها نوشته بود که احتمالاً این داستان از تولستوی است. من چون از مادر بزرگم شنیده بودم فکر میکردم از جمله داستانهای کوچه خیابانی است. این توضیح را از این جهت نوشتم که با خودم قراری دارم و آن اینکه اگر چیزی که نوشتم از خودم نبود حتماً منبع را بنویسم تا از نوشته های خودم قابل تمییز باشد.

* سالی که گذشت ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۲ ق.ظ روز ۲۶/۱۲/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی، غیر قابل طبقه‌بندی

سال ۹۰ گذشت.

سال ۹۰ سال بهتری نبود. سال بدتری نیز.

سالی مثل همه سالهایی که گذشتند.

سالی مثل همه سالهایی که خواهند آمد.

ناتوان بودن را بیش از هر زمان دیگری آموختیم و به کار بستیم. عمیق تر و دردآورتر از همیشه.

آموختیم که بینیم و سکوت کنیم.

آموختیم که آنانی را که با «پیام» تمسخرمان میکردند، با «پیامک» مسخره کنیم و در انتظار بنشینیم.

در انتظار کسی که خواهد آمد. خواهد آمد و لذت را، و ثروت را، و شادی را برابر تقسیم خواهد کرد.

و اندوه و غصه و ماتم را نابرابر. شاید انتظار داریم که بیشترین سهم را نیز برای خویش برداردا!

البته تاریخ نشانمان داد که با آن بزرگانی نیز که به این قصد آمدند، چه کردیم.

چه، به تعبیر زیبایی آن نویسنده، «نخبه کشی» تخصص ماست.

من به دولت‌م احترام میگذارم و رئیس‌جمهورم را تحسین میکنم. نظام را هم دوست دارم.

چه، این هر سه، آیینه تمام‌نمای ملت‌م هستند.

دولت و نظام و رئیس‌جمهور، چیزی نیست که عصرها در تلویزیون ببینم و روزها در زورنامه‌ها بخوانم و شبها در فیلترنت، با آن مواجه شوم.

رفتارهای مشابه، قدرت‌طلبی، قدرت‌پذیری، سیاسی‌کاری، تملق، حرص، اعتقاد به کمیابی منابع و تلاش برای در انحصار گرفتن آنها، بیسوادی و کم‌سوادی و ناشایستگی، در تمام لایه‌های کشور وجود دارد. این را در برخورد یک دربان یک شرکت کوچک هم میتوان حس کرد. وقتی که ایمان می‌آوری، عامل اشتغال او، «سبب» نبوده بلکه «نسب» بوده است!

امیدوارم سال آینده، سال تحول خودمان باشد.

امیدوارم، در بعضی از «پیامک»‌هایی که دریافت میکنم، «ملت» مسخره شده باشد نه «دولت».

ملتی که عمرش از عمر برخی از آن «مطول‌العمر»‌ها که ما مسخره میکنیم، طولانی‌تر است و با حماقت، ساده‌اندیشی، کم‌سوادی، خودخواهی و نخبه‌کشی، هنوز نمیدانیم راز زنده ماندنش چه بوده است.

امیدوارم، در سال جدید بیشتر بخوانیم.

آنقدر بیشتر که حسرت نوستالژیک تاریخی، جملات ولتر و مونتینی را به زور در دهان کوروش نچپاند و نفرت از مذهب، خاطرات تلخ نظام‌توتالیتار موبدان را، در سایه جملات مبهم زرشت و نشانه‌هایی که نه از حب او، که از بغض دیگران بر سینه می‌آویزیم، محو نکند.

امیدوارم در سال جدید مسئول‌تر باشیم و بدانیم که حتی اگر همه بی‌قانون باشند، باز هم با احترام به قانون چیزی را از دست نخواهیم داد.

امیدوارم در سال جدید، بتوانیم بیشتر به دیگران فکر کنیم و بدانیم که در هر جامعه‌ای، هیچ‌کس از متوسط وضعیت مردمان جامعه اش، چندان فراتر نخواهد رفت.

امیدوارم، امید را در خود جستجو کنیم و بدانیم که هیچکس جز ما به فکر ما نیست و نخواهد بود.

بسیاری رفتند و اندکی ماندند. امیدوارم این اندک، اندک‌تر نشود. حیف است این نوشته با چیزی به جز نوشته‌های مجتبی کاشانی، به پایان برسد:

ما نبینیم کسی میبیند،

ما نگوییم کسی میگوید

هیچکس منتظر مهلت خمیازه ما نیست گلم!

هیچکس منتظر خواب تو نیست که به پایان برسد

لحظه‌ها می‌آیند،

سالها میگذرند،

و تو در قرن خودت میخوابی...

ما از این قرن نخواهیم گذشت

ما از این قرن نخواهیم گریخت: با قطاری که کسان دگری ساخته اند!

نازنین.

زندگی ساعت دیواری نیست،

که اگر هم خوابید

بتوانی آن را تنظیم کنی، کوک کنی،

برسانی به زمان دگران

کامیابی صدفی نیست که آن را موجی،

بکشد تا ساحل،

و در او مرواریدی باشد غلتان! نایاب!

خویش را باور کن،

هیچکس جز تو نخواهد آمد.

هیچکس بر در این خانه نخواهد کوبید.

شعله روشن این خانه تو باید باشی.

چشمه جاری این دشت تو باید باشی.

سرو آزاده این باغ تو باید باشی.

باز هم منتظری؟

هیچکس بر در این خانه نخواهد کوبید

و نمی گوید برخیز، صبح است، بهار آمده است.

نازنین.

داس بی دسته ما

سالها خوشه نارسته بذری را بر میچیند،

که به دست پدران ما بر خاک نریخت

کودکان فردا، خرمن کشته امروز تو را می جویند

باز هم منتظری؟

هیچکس بر در این خانه نخواهد کوبید.

و نمیگوید برخیز.

صبح است و بهار آمده است.

تو بهاری آری.

خویش را باور کن...

* جدال نور و سایه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۴۱ ب.ظ روز ۲۳/۱۲/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

از دوران کودکی، نمایی به خاطرمانده که در آن، دو خرگوش یکدیگر را در آغوش کشیده بودند اما سایه های آن دو بر روی زمین با یکدیگر در حال جنگ بودند.

بیست و پنج سال پیش، در سالهای نخست دبستان، این تصویر جز یک شوخی بصری چیزی نبود. اما این روزها طنز تلخ آن تصویر را بیش از هر زمان دیگری درک میکنم.

ارتباط دولت و ملت من، در سالهای اخیر، دقیقاً همان ارتباط خرگوشی بوده است.

از یک سو، دولت و ملت من در روشنایی یکدیگر را در آغوش میگیرند، اما در سویی دیگر، سایه آنها با یکدیگر در نزاع و کشمکش است.

در کشور من، دو دولت وجود دارد. یکی در نور و دیگری در سایه.

در کشور من، دو ملت وجود دارد، یکی در نور و دیگری در سایه.

دولت در نور، در پی آزادی است، در پی احقاق حقوق شهروندان است. نگران محدودیتهای و محرومیتهایی است که به کشورهای بدبخت جهان نظیر آمریکا و ملل مستضعف اروپا اعمال میشود.

دولت در سایه، تمام وقت و انرژی و سرمایه خود را صرف محدودتر کردن فضای حقیقی و مجازی میکند.

دولت در نور، پیروزمندانه بر زمین میخوابد و وانت سوار میشود و گرسنه می خوابد تا از حال فقیران بی خبر نماند.

دولت در سایه، با چنان پیچیدگیهای مالی روبروست که صفرهایش را ما کم سوادان به سختی شمارش میتوانیم کرد.

و هم چنین است حال ملت.

ملت در نور، در تلویزیون مصاحبه میکند و از مجموع ۱۰۰ نفر مصاحبه شونده، ۱۰۰ نفر میگویند در انتخابات شرکت میکنند.

اما ملت در سایه، از هر ۱۰۰ نفرشان، تنها ۳۴ نفر در انتخابات شرکت میکنند.

ملت در نور، ماهواره ندارد، حجاب دارد، متدین است، اخلاق گراست.

ملت در سایه، در خیابان، برای خانم جوانی که بخشی از موهایش بیرون مانده، ترافیک به راه میاندازد و صف میکشد.

ملت در نور، با تمام وجود رو به سوی بهشت در شتاب و حرکت است.

ملت در سایه، در جهنم زندگی، میسوزد و می سازد.

ملت و دولت در نور یکدیگر را در آغوش میکشند اما ملت و دولت در سایه...

امروز بهتر میفهمم، طنز تلخ خرگوشها را...

غمگینم این روزها که میبینم دولت و ملت در سایه هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشوند

و تنها دلخوشیم این است که شاید...

بلند شدن سایه ها، به معنای پایان این روز باشد...

* سرزمین جادو

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۴۹ ق.ظ روز ۹/۱۲/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی، بهشت گمشده

معلمی داشتم در دوران راهنمایی. معلم پرورشی بود. از معدود معلمانی که هنرش پرورش دادن بود. بعضی حرفهایش را تازه می فهمم. هنوز هم زنگ پرورشی من با آن معلم عزیز به پایان نرسیده است...

یک روز عصر، بعد از کلاس، داستانی تعریف کرد. داستان سرزمین جادو...

روزی روزگاری، در سرزمینی دور، شاهزاده ای زندگی میکرد که به همه چیز اعتقاد داشت جز سه چیز: وجود خدا، محدود بودن حکومت پدر و وجود شاهزاده های دیگر.

پدرش، که میگفت پادشاهی جهان را بر عهده دارد، به او آموخته بود که به خدا، قلمرو محدود و وجود شاهزادگان دیگر اعتقاد نداشته باشد. شاهزاده هم، در تمام آن سالها نه شاهزاده ای دیده بود، نه مرزی و نه نشانه ای از خدایی. این بود که حرف پدر را باور داشت.

یک روز، شاهزاده از کاخ فرار کرد و تا دورترین نقطه سرزمین دوید. به ساحل رسید. در آن سوی آبها سواحل دیگری را دید. زیباتر و بزرگتر از قلمرو پدر. مخلوقاتی دید زیباتر و شگفت انگیزتر از اطرافیان خویش.

سرگردان در این سو و آن سو میگشت. مردی را دید با ردایی بلند. آسوده ایستاده بود و نگاه میکرد.

شاهزاده پرسید: «آیا آن سرزمینها در آن سوی آبها واقعیند؟»

مرد ردپوش گفت: «آری. واقعیند. واقعی به اندازه همین زمینی که روی آن ایستاده ای.»

شاهزاده پرسید: «آن موجودات زیبا چه هستند؟»

مرد ردپوش پاسخ داد: «شاهزاده های سرزمینهای همسایه.»

شاهزاده گفت: «حتماً میخواهی بگویی که خدا هم وجود دارد.»

مرد ردپوش گفت: «بله. من خدا هستم.»

شاهزاده به سرعت به سوی کاخ خویش دوید.

پادشاه گفت: بازگشتی؟

شاهزاده گفت: «بله. سرزمینهایی دیدم وسیعتر از قلمرو شما. شاهزادگانی زیباتر. و خدایی که با من سخن میگفت.»

پادشاه گفت: «نه خدایی هست. نه سرزمینی دیگر و نه شاهزاده ای جز تو. بگو ببینم خدایی که دیدی چگونه بود. آیا آستین دست چپش را بالا زده بود؟»

شاهزاده کمی فکر کرد و گفت: «آری. آستین دست چپش را بالا زده بود.»

پادشاه گفت: آنکه تو دیدی، خدا نبوده، جادوگر بوده است. تو فریب خورده ای. آنچه به چشم تو آمده جز جادویی بیش نبوده است. نه خدایی هست. نه شاهزاده ای و نه سرزمینی دور دست در آن سوی مرزهای من.

شاهزاده، فردای آن روز دوباره راه افتاد. دوید تا به ساحل رسید. مرد ردپوش ایستاده بود. مثل همیشه آرام.

شاهزاده گفت: «پدرم به من گفت که تو که هستی. تو مرا فریب دادی. تو یک جادوگری.»

مرد ردپوش گفت: «خدا منم. سرزمینهای دیگر، در مقابل چشمان توست. و شاهزاده ها را میبینی که در برابر راه میروند. آنکه فریب خورده تویی. تو فریب پدرت را خوردی. آیا دقت کرده ای که پدرت همیشه آستین راستش را بالا میزند؟ این نشانه جادوگران است.»

شاهزاده نا امید به کاخ بازگشت. وقتی پدر را دید گفت: «پدر. آیا این درست است که تو یک جادوگری؟»

پادشاه آرام آستین راستش را صاف کرد و گفت: «بله. پسر. من یک جادوگرم.»

شاهزاده گفت: «پس کسی که من دیدم خدا بوده است.»

پادشاه گفت: «نه. مردی که تو دیدی نیز جادوگری دیگر بوده است. واقعیتی وجود ندارد. هرآنچه میبینی جادوست.»

شاهزاده گفت: «ترجیح میدهم در چنین دنیایی نباشم. میخواهم بمیرم.»

پدر، اشاره ای کرد و «مرگ» به شکل فرشته ای ترسناک، بر دروازه کاخ حاضر شد.

شاهزاده «مرگ» را دید. در یک لحظه تصویر جزیره های دروغین، سرزمین های فریبنده و مدعیان خدایی در برابر چشمانش ترسیم شد. کمی با خود اندیشید. نتوانست بر ترس از مرگ غلبه کند.

به پدر گفت: «هنوز میتوانم زندگی کنم.»

پدر پاسخ داد: «تو خود امروز به یک جادوگر تبدیل شدی...»

شاهزاده، هر دو آستین را بالا زد و راه افتاد...

* همدلی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۹:۳ ب.ظ روز ۸/۱۲/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

دولتی که از موفقیت ملتش شرمسار میشود،

ملتی که از موفقیت دولتش شرمسار میشود.

پ.ن.۱: این را بخوانید "جدایی ملت از دولت"

پ.ن.۲: من هم مثل هر ایرانی دیگری، از اسکار گرفتن فیلم جدایی نادر از سیمین خوشحالم.

* من از نظام آموزش رسمی نفرت دارم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۶ ب.ظ روز ۲۶/۱۱/۱۳۹۰

شعر، سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی

امروز در جلسه ای بودم و از همه اصرار که برو دکترا بگیر و از من انکار که همین فوق لیسانس رو هم به دلیل علاقه به علوم انسانی گرفتم و گرنه ده سال دیگر هم میماندم در رشته فنی خودم فوق لیسانس نمیگرفتم و این بحثهای تکراری...

یاد معلم ادبیاتم افتادم که میگفت:

این حافظ است که دانشکده های ادبیات را ساخته اما

دانشکده های ادبیات هرگز حافظ نساخته!

* تولد ادبیات

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۵ ب.ظ روز ۲۶/۱۱/۱۳۹۰

نقل قول

ادبیات صرفاً هنر بیان زیبای آنچه هست، نیست.

ادبیات گاهی هنر بیان نکردن چیزی است که هست،

و گاهی هنر بیان کردن چیزی که نیست.

ولادیمیر ناباکوف زمانی گفته بود:

روزی، در دوران اولیه، کودکی از غار به بیرون میدوید و فریاد میزد: "گرگ، گرگ". یک گرگ بزرگ خاکستری هم در تعقیبش بود.

ادبیات آن روز زاده نشد.

ادبیات روزی زاده شد که:

کودکی از غار بیرون دوید و فریاد زد: "گرگ گرگا!". اما...

گرگی در کار نبود!!!

* بدون شرح...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۵:۸ ق.ظ روز ۲۶/۱۱/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

شنیده شده که در آخرین حرکت خودجوش موشی، موشها به لوله اصلی فاضلاب ریخته و هر یک از آنها یک مدل کاغذی از تله موش فوق مدرن را به دم خود بسته بوده و آن را تکان میدادند.

در روزنامه دیواری فاضلاب، عموماً از این تله موش به نام «موشپاد» نام برده میشود. دلیل این نام گذاری هنوز مشخص نیست

پ.ن: دوستانی که از ماجرای شهر موشها و زندگی فاضلابی بی خبرند، لازم است پستهای قدیمی تر را بخوانند...

* ای آزادی...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۴۶ ب.ظ روز ۲۴/۱۱/۱۳۹۰

نقل قول

گرفتن آزادی از مردمی که نمیخواهند برده بمانند سخت است اما،

دادن آزادی به مردمی که میخواهند برده بمانند سخت تر است.

مارتین لوتر کینگ

* همدردی با همسایه*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۷:۳ ب.ظ روز ۲۱/۱۱/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها



امروز در رستورانی، وادار به مشاهده اخبار صدا و سیما شدم. دیدم که مردم کشور همسایه به چه سادگی کشته میشوند و ما چگونه آنها را در زیر واژه های شورشی، مسلح و مخالف، مدفون میکنیم.

پیامبر زمانی گفته بود، کسی که شب میخوابد اما همسایه اش در آسایش نیست، مسلمان نیست. چه خوب میخوابیم این روزها. چه با آرامش.

آدم و شروع کردم به نوشتن. نوشتن متنی که خودم هم آن را نمی فهمم. حتماً شما نیز.

دلم میخواهد کمی دیوانه تر باشم،

فقط کمی دیوانه تر بودنم کافی است.

تو خود میدانی که کمی دیوانه تر بودنم کافی است،

برای نبودن دیوانگانی چون تو.

دیوانگی را با نمازی آغاز خواهم کرد،

تا بزرگی خداوند را دوباره به تمامی حس کنم،

آنچنان که تو بزرگی بتهای دنیا را حس کرده ای.

سپس بر خواهم خواست، راه خواهم افتاد و از همه مرزها خواهم گذشت.

مرز تاریخ، که محدودم میکند به بودن در کنار تو.

مرز جغرافیا که محصورم میکند به فرهنگی از جنس تو.

مرز اخلاق که دستم را میبندد به روی تو.

دلم میخواهد از آخرین مرزهای اخلاق هم بگذرم،

اصلاً دلم میخواهد جرمی مرتکب شوم. هنوز اما نمی دانم چه.

شاید خوب باشد تمام گوسفندهایی را که هر شب قبل از خواب می شمارم،

یکی یکی سر ببرم،

آنچنانکه تو، انسانهایی را سر می بری که خواب از سرت روده اند،

دلم میخواهد، به خودم بخندم،

تا شاید بشود بعد از آن، به دیگران هم خندید،

و در نهایت شاید به تو،

تا مردم بیاموزند که خنده، درمانی اثربخش اما فراموش شده است
برای تمامی دردهای بزرگ.
دلَم میخواید دیوانگی کنم، و تصویری بسازم از تو، بزرگ...
و آن تصویر با تمام بزرگیش،
هر لحظه در برابر چشمانم باشد،
تا فراموش نکنم که در آینده، می خواهم چه کسی نباشم.
دلَم میخواید، برخیزم، همه سنگ ها را از بند رها کنم،
تا برای بستن سگ ها، طناب کم نیاید.
بنشین تا کمی دیوانه تر شوم، فقط کمی دیوانه تر بودنم کافی است...

* ما و دنیا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۰ ب.ظ روز ۱۳/۱۱/۱۳۹۰

نقل قول

نمیدانم این را کجا خواندم:

در بیست سالگی، برای ما مهم نیست که دنیا راجع به ما چه فکر میکند...

در سی سالگی، تمام تلاش و تفکر ما حول این است که دنیا راجع به ما چه فکر میکند...

در چهل سالگی، میفهمیم که دنیا اساساً به ما فکر نمیکند!

* چو بيد بر سر ايمان خویش می لرزند...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۴ ب.ظ روز ۴/۱۱/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی، مذهب

در شهر خشکسالی آمده بود. بندگان به بیابان رفتند تا نماز باران بگذارند.

یکی نماز نیمه خواند و شتابزده، آهنگ بازگشت کرد.

دیگرانش گفتند: کجا میروی؟ بمان تا اثر دعای خود بینی.

گفت: نیمه نمازی خواندم و باز میگردم تا وقتی باران نیامد، ایراد را در «سستی» ايمان خویش بینم نه «پوچی» آن.

* دیگر سیاسی نمی نویسم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۰:۷ ب.ظ روز ۳۰/۱۰/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی



در آستانه پنج سالگی این وبلاگ، تصمیم مهمی گرفته ام. دیگر سیاسی نخواهم نوشت.

در تمام سالهایی که گذشت، در تمام اوج و فرودها، مستقیم و غیرمستقیم از سیاست نوشتم. به عنوان شهروندی از میان شهروندان، حمایتها و انتقادهای خودم را مطرح کردم. برایش بازخواست هم شدم. پاسخ هم دادم.

امروز اما روزی دیگر است. حلقه فشار خارجی بر کشور هر روز تنگ تر از پیش میشود. در این شرایط شاید اثرات منفی نقد، از اثرات مثبت آن بیشتر باشد.

تصمیم گرفتیم، مستقل از سلیقه سیاسی، کنار بایستیم و به تصمیم های دولت اعتماد کنیم. روزهای ساده ای نخواهیم داشت. شاید تنها کمک من، به عنوان یک معلم و نویسنده، و به عنوان کسی که با تمام فرصت ها و امکانات، ماندن در این کشور را بر رفتن از این کشور ترجیح داده است، این باشد که کمک کنم مردم برای تحمل شرایط دشوار محکم تر شوند. این شاید مهمترین وظیفه ملی ما باشد.

ابزارهای زیادی ندارم. مدیریت و روانشناسی تنها داشته های من است. دوره های خاصی هم طراحی کرده ام که انسانها را قدرتمندتر کند. تا محکم تر بایستند و بمانند.

من به سهم خودم، در تمام ماه هایی که می آیند، در تمام وبلاگهایم از مدیریت و روانشناسی و توسعه مهارتهای فردی خواهم نوشت، تا بمانیم. محکم و قدرتمند بمانیم و روزی که فضای جهانی گشوده شد همپایه سایر ملتها در بازی فرهنگ، قدرت و اقتصاد، شایسته و قدرتمند نقش ایفا کنیم. شما هم همراه باشید...

* این آخرین یادگاری...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۸:۸ ب.ظ روز ۲۸/۱۰/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها

مدلی از کره زمین، بر روی میزم دارم. این روزها بیشتر از همیشه تمیزش میکنم. بیشتر از همیشه نگاهش میکنم. بیشتر از همیشه مراقبش هستم.

دیر زمانی نخواهد گذشت، که آن، تنها نشانه ای خواهد بود که به یادم خواهد آورد من هم بخشی از جهان آزاد بوده ام. هم سطح و هم تراز با دیگر کشورها. بر روی یک کره...

پ.ن: امیدوارم بد بین باشم.

* بدون شرح ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۴ ق.ظ روز ۲۲/۱۰/۱۳۹۰

نقل قول

Never underestimate the power of stupid people in large groups

هیچ وقت، قدرت انسانهای احمق را، خصوصاً وقتی به صورت گروهی گرد هم می آیند دست کم نگیر...

* موش نت در شهر موش ها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۲۱ ب.ظ روز ۱۷/۱۰/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

استفاده یا عدم استفاده از موش نت همیشه یکی از بحثهای مطرح در فاضلاب بوده است. موشهای میانسال به یاد میآورند که در سالهای نخست، موشهای قهوه ای که اداره فاضلاب را در دست داشتند، با موش نت مخالف بودند. اما به تدریج موش نت جای خود را در میان اهالی فاضلاب باز کرد. به نحوی که موش قهوه ای، بخش بزرگی از موش نت را به پخش اخبار مربوط به خود، اختصاص داد.

موشها میتوانند از طریق موش نت، از دنیای بیرون با خبر باشند. حتی تصاویر زندگی گربه ها را ببینند.

موشلاگ، اتفاق دیگری بود که فاضلاب را متحول کرد. هر موش میتواندست در موش نت یک یا چند موش لاگ داشته باشد و هر چه دلش میخواهد آنجا بنویسد. در شرایطی که در فاضلاب برای حرف زدن محدودیتهای زیادی وجود داشت، موش لاگ، فضایی آزادتر برای اظهار نظر بود.

البته موش لاگ های سیاسی زیاد نبودند. چند تا از موشها که در مورد موش قهوه ای مینوشتند ناپدید شدند. برخی از آنها هم برای همیشه در گلوپی فاضلاب زندانی شدند. چنین بود که عمده موش لاگ ها، موش لاگهای عاطفی بودند. موشها در آنجا از زیبایی دم یکدیگر، دندان های درخشانده هم، رویای با هم خوابیدن در دشتهای گردو بر حریری از پنیر و چیزهایی از این دست می نوشتند. موشهای قهوه ای هم گاه گاه مسابقه هایی برگزار میکردند و به موش لاگ هایی که در محکومیت گربه ها، یا دفاع از ارزشهای موشی نوشته میشد، جایزه میدادند.

آخرین پدیده موش نت، که اهالی فاضلاب را به شدت تحت تأثیر قرارداد، موشبوک بود. در موشبوک، موشها میتوانند یک صفحه اختصاصی داشته باشند و با هم در ارتباط باشند. عکسهای خود را به یکدیگر نشان دهند و با یکدیگر صحبت کنند. صفحه های موشبوک

واقعاً دیدنی بود. موشها معمولاً عکسهایی از خود را در صفحات موشبوک قرار میدادند که بیشتر به گربه شبیه بود تا موش. موشهای چاق، تصویر دوران لاغری خود را گذاشته بودند. موشهای پیر عکس دوران جوانی را.

اگر هم موشی توانسته بود یواشکی به هر روش حتی برای لحظاتی کوتاه، از سوراخ فاضلاب بیرون برود، حتماً تصویر خود را در کنار دریچه فاضلاب، روی موشبوک قرار میداد تا به سایر موشهایی که تمام عمر در فاضلاب زندگی کرده بودند فخر بفروشد.

یک بار، موشها در موشبوک با هم قرار گذاشتند تا در انتهای فاضلاب جمع شوند و به سمت یکدیگر پنیر پرت کنند. اما موشهای قهوه ای با استفاده از موشهای نظمیه، موشهای پنیر پران را متفرق کردند.

ماجرای موش نت، موش لاگ و موشبوک همچنان ادامه داشت که ناگهان در یک اتفاق غیرمنتظره، موشهای قهوه ای اعلام کردند که با استفاده از آخرین تکنولوژیهای فاضلابی، به توانایی راه اندازی موش نت ملی دست یافته اند.

موشها شگفت زده و ترسان، به آینده فکر میکردند. به دورتر شدن از دنیای واقعی و فروتر رفتن در تاریکی فاضلابی که بوی تعفن آن، زندگی را هر روز بیش از پیش دشوار میکرد...

*** چرا فکر میکنید انتخابات اسفند ۹۰ با سایر انتخابات بسیار متفاوت است؟**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۱:۹ ب.ظ روز ۱۶/۱۰/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

من تلویزیون ندارم. اما میدانم این روزها همین سوال را دارند از ملت شهیدپرور ایران میپرسند. از جمله هنرهای ما این است که توانسته ایم طی ۳۳ سال ده ها انتخابات برگزار کنیم که هر یک، با بقیه کاملاً متفاوت باشد!

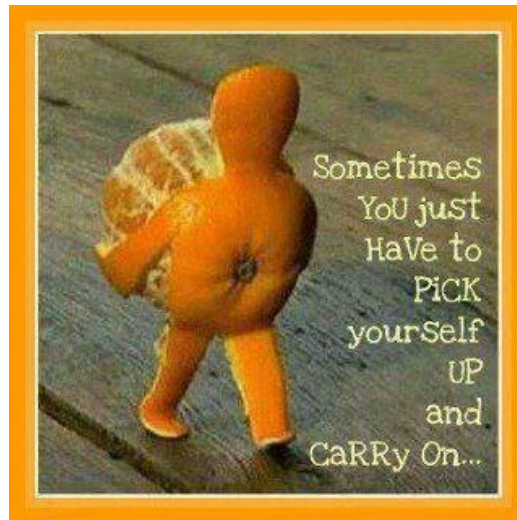
این ویژگی و مهارت در شرایطی است که ده ها شرکت خودروساز فعال در کشور طی ۳۳ سال گذشته نتوانسته اند حتی ۱۰ خودرو متفاوت تولید کنند!

خواستم چیزی درباره انتخابات بنویسم اما وقتی آرشیو خرداد ۸۸ را خواندم، دیدم نمیتوانم بهتر و شفاف تر از آن زمان بنویسم. همین!

* باید گاهی سرسخت باشیم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۵:۱ ب.ظ روز ۱۳۹۰/۱۰/۱۲

نقل قول



* تکامل تدریجی *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۲ ق.ظ روز ۱۳۹۰/۱۰/۷

دل نوشته‌ها

مذهب به من آموخت، تا به هدف از خلقت فکر کنم و مقصد آفرینش.
سپس، علم آموختم و دغدغه ام شد گرم شدن زمین در سالها و قرنهای آینده.
پس از آن، با پول آشنا شدم و برنامه ریزی کردم برای بیشترین پس انداز در زمان مرگ.
سیاست اما به من یاد داد که محیط اطرافم را در بازه های چهارساله ببینم، از این انتخابات تا انتخابات دیگر
کارمندی برای دیگران، به من آموخت که به پایان هر سال فکر کنم، زمانی که حقوق و مزایا افزایش می یابد و پاداشها پرداخت میشود.
مدیر بد به من آموخت که هر روز صبح، به عصر فکر کنم و زمان شیرین رهایی از قفس کار.
«دوست داشتن» به من آموخت که در لحظه فکر کنم. لحظه کوتاهی که دستان تو در دستان من است...
روزی مرگ به من خواهد آموخت که...

* دیدار شیطان و خداوند

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۲۶ ب.ظ روز ۴/۱۰/۱۳۹۰

شیطان

شیطان؛ عبای سیاه بر سر کشیده، دست در جیب و سر در گریبان، بر روی فرش قرمز، آرام به سوی بارگاه الهی گام برمیداشت.

از هر سو شهابهای گداخته به سویش پرتاب میشد.

روبروی بارگاه رسید.

خداوند در سکوت، مخلوق رانده شده اش را نگاه میکرد.

فرشتگان در گوش یکدیگر، نجوا میکردند.

شیطان با صدایی آرام اما مطمئن سخن آغاز کرد:

«همانا ستایش از آن توست و از آن مخلوق برتر تو: که منم!

و همانا که مغرورم به خویشتن از آنچه دیده ام و می بینم و از آنچه کرده ام و میکنم.

و خوب میدانم که تو، بیش از من و پیش از من، دیده ای و می بینی و دانسته ای و میدانی.

از زمین می آیم.

راه دشواری را طی کرده ام تا ملکوت.

سالهاست بر زمین، انسانها دشنام میدهند و لعنت میکنند و

و در آسمان، فرشتگان سنگهای آتشین بر سرم می بارند.

از زمین می آیم.

آنجا که فرزندان آدم، جهنمی ساخته اند سوزناکتر از جهنم تو.

و یکدیگر را فریب میدهند، گستاخانه تر از فریبهای من.

آنجا که نام تو، بر پرچم دشمنان تو نقش بسته و

نام من، بر گریبان دوستان تو، حک شده.

آنجا که نقش دوستان تو، از قلب بندگان تو شسته و بر سکه ها حک شده.

از زمین می آیم.

آنجا که آزادی را - که یگانه هدیه تو به نوع انسان بود - به بند کشیده اند و

اختیار را - که تمایز انسان و فرشتگان بود - به سخره گرفته اند و

حکومت را - که از آن تو و وارثان تو بود - خونخواران در قبضه دارند و

معنویت را - که چراغ راه بندگان بود - شمشیر کرده اند و گلوله بر سر بندگان تو.

از زمین می آیم و پیامی دارم از زمینیان برای تو.

داستان خلقت رو به اتمام است. نه آنچنان که تو می گفتی. بل آنچنان که من میگفتم.

زمینی دیگر بساز و انسانی دیگر بیافرین. تا بازی دیگری را آغاز کنیم.

بیشتر بکوش. شاید این بار پیروزی از آن تو باشد...

* ماجرای تله موش

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۲:۸ ب.ظ روز ۲۵/۹/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، طنز

ظاهراً همه چیز در حالت عادی بود که صدای فریاد جارچی ها بلند شد: «موشهای قوی و فداکار، یک دستگاه تله موش فوق مدرن را از دریچه ورودی فاضلاب برداشته و بدون اعمال کمترین آسیب به موشها یا تله موش، آن را به انبار مرکزی فاضلاب منتقل کرده اند.» ابتدا اکثر موشها باور نکردند. سالها بود که موشهای قهوه ای، وقت و بی وقت اخبار کشف تله موشهای مختلف را اعلام میکردند. اما هیچوقت، تله موشی مشاهده نمیشد. عکس العمل موشها متفاوت بود.

طرفداران موشهای قهوه ای، میگفتند که این آخرین سنگر گربه هاست و با کشف تکنولوژی این تله موش، میتوانیم برای همیشه از فاضلاب خارج شویم.

موشهای بدبین تر میگفتند که ما که هنوز نمیتوانیم سوراخ گلوبی فاضلاب را که مدتهاست گرفته است، باز کنیم، چطور مسیر ورودی فاضلاب را از تله موشها پاکسازی کرده ایم؟

موشهای زیادی هم بودند که میگفتند: اینها که تا ورودی فاضلاب رفتند، ای کاش به جای ربودن این تله موش، کمی پنیر و گردوی آفتاب دیده برایمان میآوردند. میگویند پنیر و گردوی آفتاب دیده برای بسیاری از بیماریها شفاست.

بحثها ادامه داشت تا چند روز بعد که تصویر این تله موش فوق مدرن بر دیوارهای فاضلاب نصب شد. در تصویر تله موش، بخشهایی را با پارچه پوشانده بودند.

موشهای خیلی بدبین، گفتند که این ماکت یک تله موش است.

اما اکثر موشها کم کم قانع شدند که واقعاً تله موشی در کار است.

موشهای قهوه ای میگفتند در اختیار گرفتن این تله موش نشان میدهد که ما به رغم سالها زندگی در تاریکی فاضلاب و تمام محدودیتهای موجود، از دانش و فن آوری در حد گربه ها برخورداریم.

موشهای سفید میگفتند: احتمالاً پای خود گربه ها در هنگام حرکت به این تله موش برخورد کرده و تله موش داخل فاضلاب سقوط کرده است. بخشهای آسیب دیده در زیر همین پارچه پنهان است.

موشهای قهوه ای، میگفتند بخشهای فوق مدرن تله موش را پنهان کرده ایم تا دانش آن به دست دیگران نیفتد.

اهمیت ماجرا وقتی بیشتر شد که برای نخستین بار پس از سالها، صدای «میو میو»ی گربه ها، شنیده شد. گربه ها در ورودی فاضلاب ایستاده بودند و فریاد میزدند: تله موش ما را پس بدهید.

شایعه ها حاکی از آن بود که موشهای قهوه ای، میخواهند تله موش را برای بررسیهای بیشتر به فاضلابهای همسایه بفرستند. در همسایگی فاضلاب، دو فاضلاب دیگر وجود داشت. یکی از آنها به نام فاروسلاب، از دشمنان اصلی گربه ها بودند. در فاضلاب دیگر که فاجینلاب نامیده

میشد، انبوهی از موشها زندگی میکردند که هیچکس تعداد درست آنها را نمیدانست. موشهای قهوه ای اما میگفتند ما خودمان، مسئولیت شناسایی و تحلیل این تله موش فوق مدرن را بر عهده میگیریم...
جنگالها در هر سه فاضلاب ادامه داشت و این در حالی بود که موشهندسان قهوه ای، در انبار فاضلاب با تعجب به این وسیله ناشناخته نگاه میکردند و دم خود را در نزدیکی پایه های آن تکان میدادند تا ببینند آیا هنوز این تله موش کار میکند یا نه!

* نقل قول

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۰۱ ب.ظ روز ۲۰/۹/۱۳۹۰

نقل قول

این جمله رو در یکی از ایمیلهایی دیدم که در وب می چرخد. گفتم اینجا بنویسم: "برای فراموش نکردن"

هرگز به آرزوهای دیگران نخند.

کسی که آرزو ندارد، چیز زیادی ندارد.

* در جاده هدایت میدویم: اما به سوی عقب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۱ ب.ظ روز ۱۵/۹/۱۳۹۰

مذهب، سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی

عصر عاشورا، ماشین را برداشتم تا در شهر چرخی بزنم و اوضاع شهر را ببینم. شاید از دیدن آثار ایمان و عقیده در شهر، جان بگیرم و روحی تازه کنم.

دیدن شعرهای نصب شده روی در و دیوار ناامیدم کرد:

«مظلوم شد شهید؟ بلی. جرم داشت؟ نه. کارش چه بُد؟ هدایت. یارش که بُد؟ خدا»

«الهی بارون بیاد. باز به لبهات جون بیاد»

«ای یار که میروی به سویش. از جانب من ببوس رویش»

«خورشید در چشم تو مفقود الاثر شد»

نویسندگان جمله‌ها و اشعار فوق، ظاهراً تمام عقل و هوش و استعداد خود را به کار گرفته‌اند و متأسفانه ظاهراً عقل و شعور و استعداد و توانایی‌شان بیشتر از این‌قد نداده است! به زور اینکه «بود» را «بُد» بنویسند شعری ساخته‌اند و با تشبیه‌های بدون وجه شباهت، مقام امامت را به سخره گرفته‌اند و...

همیشه دیده‌ایم که گاه، مفهومی عمیق را به زور، در تنگنای قافیه می‌گنجانند و گاه حرفی سطحی را به زیبایی قافیه و نوای موسیقایی آن می‌آلایند. اما وای به امروز ما، که حرفهای سطحی را به زور آنچنان لباس قافیه بر تن میکنند که یا این لباس بر تن گشاد میماند یا از گوشه و کنار پاره میشود! نگرانم. نگرانم از این اوضاع.

امروز که جامعه بیش از هر زمان دیگر دو قطبی شده و نمایندگان هر قطب، تمام استعداد و توان خود را به کار میگیرند تا بر عموم مردم تأثیرگذار باشند، و می‌بینیم که در آن سو چه زیبا و روان و قدرتمند مینویسند و در این سو جان میکنند و به خود فشار می‌آورند و حاصل این میشود.

امام حسین در تلاش برای تأسیس حکومتی اسلامی شهید شد. امروز آن حکومت برپاست. هفتاد میلیون مردم را برای یک هفته تعطیل میکنند تا به آن قیام بیندیشند و تمام بیلبوردها و فضای تبلیغاتی شهر را به دست میگیرند و به عقل و جان و مال خویش فشار می‌آورند و آنچه بیرون می‌جهد، چنین جملاتی است.

چه فاصله زیادی را رو به عقب دویده‌ایم. از «انتظار، مذهب اعتراض» و «حسین وارث آدم» آنچنان که شریعتی میگفت تا «خورشید در چشم تو مفقود الاثر شد». نمیدانم این فرصت تاریخی دیگر هیچگاه برای دین و دین‌داران پیش خواهد آمد؟ گاه احساس میکنم که حتی اگر یزیدیان برای حسینیان روضه میخواندند، باز هم حرفهای بهتری گفته میشد از آنچه امروز ما می‌شنویم. ارجاعتان نمیدهم به نحوه‌ها که میگویند: «گوسفندی را گشند آبش دهند، ما مسلمانان مگر از گوسفندان کم‌تریم؟» در آخرین لحظات قبل از رسیدن به خانه دو بیلبورد بهتر می‌بینم.

روی یکی نوشته: «رقصی چنین میانه میدانم آرزوست...»

و روی دیگری نوشته: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است.»

محتشم، خدایت رحمت کناد که در این قحطی عقل و شعور و استعداد، هنوز زیبایی کلام توست که آن واقعه تاریخی را زنده می‌کند. خدایت بیامرزد.

* ایران امروز

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۳:۱ ب.ظ روز ۱۴/۹/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، طنز



همه موشها مشغول کار خود بودند که صدای جارچی ها بلند شد: «گروهی از موشهای دلیر و شجاع، در اقدامی موشجوش، یکی از گلوبیهای فاضلاب را که سالهاست خانه موشهای سیاه بوده است، تسخیر کرده اند. دو عدد از کالسکه های موشها آتش گرفته و تمام گردوها و پنیرهای پنهان شده به محل امنی منتقل شده اند. شش نفر از موشها هم گروگان گرفته شده اند. موشهای نگهبان هم در سکوت، این عملیات حماسی را نظاره کرده اند». موشهایی که به گلوبی حمله کرده بودند خود را با نام «ستاد آزادسازی فاضلاب» معرفی میکردند.

خبر عجیبی بود. موشهای سیاه سالها بود که در گلوبی فاضلاب، مستقر بودند. هیچکس دقیقاً نمیدانست آنها چه میکنند. برخی میگفتند موشهای قهوه ای با حمایت موشهای سیاه مدیریت فاضلاب را بر عهده گرفته اند. موشهای قهوه ای این حرف را انکار میکردند. در تمام تظاهرات موشجوش، از موشها خواسته میشد به طور نمادین، چند گردو را به سمت گلوبی فاضلاب پرتاب کنند تا صدای نفرت از موشهای سیاه، به گوش تمامی ساکنان فاضلاب و حتی فاضلابهای همسایه برسد.

برخی میگفتند موشهای سیاه، نماینده گربه ها هستند. برخی دیگر میگفتند که موشهای سیاه، میتوانند دوست موشهای سفید و قهوه ای باشند به شرطی که با آنها با زبان مناسب گفتگو شود.

همه موشها پیگیر اخبار بودند. اما شنیدن خبر چندان ساده نبود. موش نت، تقریباً از کار افتاده بود. موشها به پشت بام می آمدند تا با چرخاندن آنتن ها (که به شکل یک نیمه از پوست گردو بود) اخبار رادیو را بهتر بشنوند. اما باز هم خبری نمیرسید...

موشهای پیر، بیشتر نگران بودند. سی سال قبل به مقر موشهای قرمز که در گلوبی دیگری از فاضلاب مستقر بودند حمله شده بود و اثرات آن داستان هنوز ادامه داشت.

تا پایان روز، صدای جارچی ها میآمد و از این «جنبش موشی» خبر میداد. هر لحظه بر نگرانی ها افزوده میشد...

پایان روز ناگهان، خبر دیگری اعلام شد. برخی از موشهای فعال در ستاد آزادسازی فاضلاب، دستگیر شده اند. قائله خاتمه یافته. و فردا روزی دیگر، مانند روزهای پیش آغاز خواهد شد.

باز ماندند موشهای سفید، انبوهی از قصه و خاطره و حدس و گمان و مانند همیشه، داستانی که دیگر نمیدانند در خواب دیده اند یا بخشی از رویدادهای بیداری آنها بوده است...

* سنت شراب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۸ ب.ظ روز ۳۰/۸/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها



نوشیدن شراب فرصتی کوتاه است برای لذتی کوتاه.

هنگام آغاز به نوشیدن، جمله ای گفته میشود، کوتاه.

و همه به نشانه همراهی پیمانانه به هم می زنند.

حتی آنکس که جمله را، آنچنانکه باید و شاید نمی پسندد.

نخستین پیمانانه، یک قرار است.

قرار آنکه هر کس، بی حساب و کتاب، فارغ از مصلحت اندیشیهای روزمره، حرف بزند.

پیمانانه خالی نمیمانند. همه خود را مسئول میدانند. تا پیمانانه ای خالی نماند.

گاه، شراب در تنهایی نیز به فریاد میرسد. کمک میکند تا فراموش کنی خاطرات تلخ نازدودنی را.

حتی اگر برای لحظه ای کوتاه.

جمعی مست را جستجو میکنم. دوستانی سرمست.

نه با شراب.

جمعی که در آن، هر کس حرفی زد، همه همراهش باشند، حتی اگر نپسندیدند.

جمعی که در آن، هر کس حرفهایش را بزند. فارغ از حساب و کتاب و مصلحت.

جمعی که نگران خالی بودن پیمانہ خوشیهای من هم باشد. همچنان که برای خویش.

جمعی که به پشتوانه اش، در خلوت خود، تنهایییم را فراموش کنم.

جمعی مست را جستجو میکنم. دوستانی سرمست. چه با شراب. چه بی شراب...

* دزدی سی میلیون عدد گردو در شهر موشها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۴۷ ب.ظ روز ۲۴/۸/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

همه چیز با صدای جارچی شروع شد. موشها در صف گردوانه و پنیرانه بودند تا هر کدام جیره ماهانه خود را دریافت کنند که ناگهان جارچی در شهر موشها اعلام کرد: «سی میلیون گردو در انبار انتهایی فاضلاب گم شده است و به زودی موشهای فاسدی که در این دزدی گردویی نقش داشته اند به عموم موشهای فداکار و زحمتکش معرفی خواهند شد».

تا آن روز هیچکس این حجم گردو را کنار هم یکجا ندیده بود. موشها تا به حال فکر میکردند اگر تمام فاضلاب با گردو پر شود باز هم تعداد آنها به هزار گردو نخواهد رسید. راستش در مدرسه موشها هم، شمردن را تا هزار آموزش میدهند. اعتقاد عمومی این است که اگر موشها، شمردن تا عددهای بزرگتر را بلد باشند، توقعاتشان هم به همان نسبت رشد میکند. موشهای دبستانی، هنوز روی آگهی های دیوار، تلاش میکردند صفرها را از هم جدا کنند تا بتوانند عدد دزدی را راحت تر بخوانند و بفهمند.

از فردای آنروز، در همه نقاط فاضلاب، موشهای قهوه ای که سمتی در اداره فاضلاب داشتند توضیح میدادند که پیش از هر موش دیگری، متوجه این مسئله شده اند و زمینه آشکار شدن این دزدی بزرگ را فراهم کرده اند.

موضوع دزدی از انبار فاضلاب برای همه موشها جالب بود. بعد از مدتها سکوت و سکون در فاضلاب، یک اتفاق تازه افتاده بود. هیجانها وقتی بیشتر شد که در «موش نت»، نخستین تصاویر از موش اصلی دست اندرکار این دزدی منتشر شد. طبق معمول همه جنجالهای فاضلاب، نخستین دعوا در مورد رنگ موش بود. موشهای سفید میگفتند این موش کاملاً قهوه ای بوده و این را کاملاً میتوان از عکسها و اطلاعات منتشر شده در «موش نت» متوجه شد. اصلاً موشهای سفید که دسترسی به انبار گردو ندارند!

موشهای قهوه ای اعلام میکردند که این موش، یک موش خودسر بوده و هیچ تماسی با هیچ موش قهوه ای نداشته است. اگر هم احیاناً گاهی دم این موش با دم موشهای قهوه ای برخورد و تماسی داشته، این برخورد کاملاً از نوع تماسهای تصادفی است که میتواند بین همه موشهای فاضلاب اتفاق بیفتد.

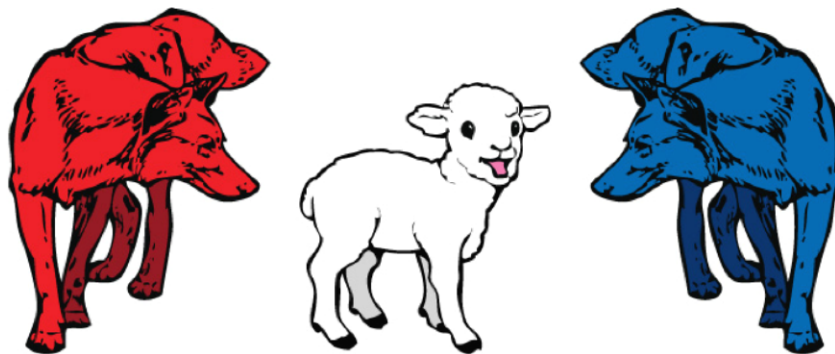
دعوا همچنان ادامه داشت و داستانها و لطیفه های مختلف در میان موشها در باره «سی میلیون گردو» رد و بدل میشد. موشها اعتمادشان را به انبار فاضلاب از دست داده بودند.

در همین ایام بود که به تدریج مواضع موشهای قهوه ای تغییر کرد. در یک سخنرانی اعلام شد که «تمام» سی میلیون گردو دزدیده نشده بلکه «بخشی» از آن گردوها صرفاً از یک گوشه به گوشه دیگر انبار جابجا شده بوده است. همچنین از جارچی ها خواسته شد که از تأکید بیش از حد بر عدد سی میلیون خود داری کنند. چرا که در نظام آموزش موشی، اعداد بیش از هزار به موشهای عادی آموزش داده نمیشود و شنیدن این اعداد بزرگ - که فهم آنها فقط در توان موشهای قهوه ای است - میتواند موجب تشویش اذهان موشی شود.

این روزها دیگر، نه خبری از آن موش سارق است و نه کسی اسمی از عدد سی میلیون می برد. اوضاع در فاضلاب به شرایط عادی بازگشته و موشها، مثل همیشه، تردید دارند که آیا ماجرای سرقت موشی یک واقعیت بود یا تنها توهمی بود که در یک خواب خوش، به چشم دیده اند...

بنجامین فرانکلین می‌گفت: «دموکراسی یعنی تصمیم‌گیری مشترک دو گرگ و یک گوسفند در مورد اینکه شام چه بخورند.»!

DEMOCRACY



TWO WOLVES AND A SHEEP VOTING ON WHAT'S FOR DINNER

* حکومت شیطان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۳ ب.ظ روز ۳/۸/۱۳۹۰

شیطان

تنها شرط ضروری برای حکومت شیطان، سکوت انسانهای فرشته خوست.

* چرا استیو جابز را دوست دارم؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۵ ب.ظ روز ۲۷/۷/۱۳۹۰

یک برداشت شخصی

هر جور که حساب کنید، استیو جابز را به سختی میتوان یک انسان نیک سرشت و وارسته دانست. نزدیکانش او را انسانی خودخواه، دیوانه، وسواسی و مدیری بداخلاق میدانستند. کسی که اگر قدم اشتباهی بر میداشتی، فریادش به آسمان میرفت. کسی که کارمندان را آنقدر آزار داد تا آنها او را از اپل اخراج کردند.

اما ساعاتی بعد از مرگش، اینترنت از انبوه پیامهای مرگ و سوگواری سرریز شد. از باراک اوباما تا رقیب سابقش بیل گیتس، در ارسال پیام تسلیت برای مرگ او رقابت میکردند. شگفت آور نیست؟!

بله! قبول دارم. او کارهای عجیبی کرد. او کمک کرد تا کامپیوترها با سرعت بیشتری در جهان گسترش یابند. او ابزارهای بهتری برای حمل و نقل و گوش دادن موسیقی در اختیار ما قرار داد. کامپیوترها و گوشی های تلفن قدرتمندی را به ما هدیه کرد.

اما اگر منصف باشید میپذیرید که او عموماً و صرفاً آنچه را وجود داشت، بهتر کرد. اگر چه در بازار کامپیوترهای شخصی قدرتمند ظاهر شد، اما این استیو نبود که نخستین کامپیوتر شخصی را عرضه کرد. زیرا کس نخستین گامها را برداشته بود و اگر او هم نبود، دیر یا زود این کامپیوترها فراگیر میشدند.

او افراد مناسبی را به تیم پیکسار اضافه کرد و سهام آنجا را خرید. اما مطمئناً بدون حضور استیو نیز دیر یا زود، انیمیشن های قدرتمند کامپیوتری را میدیدیم.

او برای ۱۵ سال آینده اپل چشم انداز تعریف کرد. اما همه میدانیم که **Mp3 Player** ها قبل از آی پاد وجود داشتند. قبل از **Macbook** هم لپ تاپ وجود داشته است. تبلتهای زیادی قبل از آی پد وجود داشته اند.

بله. استیو دنیای ما را بهتر کرد. اما او هرگز ادیسون زمان ما نبوده و نیست.

پس چرا او را دوست داریم؟ چرا شنیدن خبر مرگ او، چنین دردناک بوده است؟

من فکر میکنم ما استیو را «دوست» داریم چون او کاری که میکرد را «دوست» داشت. شوق و اشتیاق او به کاری که میکرد، در تک تک کلماتش دیده میشود. او تمام جان خود را در محصولاتش میدمید و حتی زمانی که صدای فرشته مرگ را در نزدیکی خود شنید، لحظه ای در ادامه مسیرش تردید نکرد.

تصویر او در ذهن ما، همیشه میماند. مردی که محصول خود را در دست میگرفت، در جلوی جمع می ایستاد و با تمام وجود از آن دفاع میکرد.

و چنین شد که «اپل» برای طرفدارانش، یک محصول نبود و نیست. بیشتر شبیه یک «مذهب» است. و همه دارندگان محصولات اپل، آماده اند تا در هر جمعی به دفاع از محصولات آن برخیزند. آنچنان که استیو بود. چیزی که بیل گیتس، با تمام عظمت انکار ناپذیرش، هنوز نتوانسته به آن دست یابد.

* مدرسه جهانی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۷ ق.ظ روز ۱۹/۷/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

فرستی دست داد تا با دکتری شیری، فارغ از شلوغی جمع و دور از صدای دانشجویان و رها از زنگ های پی در پی موبایلها و ... در گوشه ای از شهر بنشینیم و به بهانه غذا، از ایده ها و دغدغه هایمان با هم سخن بگوییم.

ایشان در مورد وضعیت جهان استعاره زیبایی را به کار بردند که حیفم می آید اینجا نقل نکنم. فقط از آنجا که نوشتن این نوشته را با ایشان هماهنگ نکرده ام، مسئولیت هرگونه نقل اشتباه یا سوء برداشت یا ضعف تعبیر بر عهده من خواهد بود.

دنیا را میتوان مثل یک مدرسه در نظر گرفت. مدرسه ای با حدود ۲۰۰ شاگرد.

برخی شاگردهای زرنگ مدرسه هستند. با نمره های خوب. مسلط بر درس. گاهی جلوتر از معلم. الگو برای سایر دانش آموزان.

کشورهای توسعه یافته را میتوان در این گروه قرار داد.

یادتان می‌آید بعضی از همکلاسی‌ها را که ریاضی را بسیار خوب میدانستند و می‌فهمیدند؟ شاید تاریخ و اجتماعی و دینی را به اندازه بقیه پیگیری نمی‌کردند. اما همه میدانستیم که بهترین مهندسان و اقتصاددانان دانش‌آموزان می‌شوند. شاید سوییس و آلمان را بتوان متعلق به این گروه دانست.

و همکلاسی‌ها ما که از شهر دیگری آمده بود. هنوز با لهجه خودش حرف می‌زد. شهر خودش را مرکز دنیا میدانست. همیشه توضیح میداد که شهرشان زمانی پایتخت کشور بوده بود و ... این روزها وقتی فرانسه را می‌بینم یاد آن همکلاسیم می‌افتم.

و آن دانشجویی که وضع مالی خوبی نداشت. خانواده متوسطی داشت. اما خوب درس می‌خواند. به خاطر وضع درسی خیلی خوبش، همنشین شاگرد اولها و دانش‌آموزان قوی کلاس بود. شاید شما هم مثل من یاد هندی بیفتید.

و آنکه با قلب و رونویسی از مشق دیگران، درسها را پاس میکرد. همیشه توضیح میداد که برای پاس کردن امتحان ۱۰۰ ساعت درس خواندن لازم نیست. یک ساعت قلب هوشمندانه لازم است. و ما همیشه در دل می‌گفتیم که بله. درسته. اما به شرطی که قبلاً کسی آن ۱۰۰ ساعت وقت را صرف کرده باشد. چینی این روزها مرا به یاد آن همکلاسیم می‌اندازد.

آنکه ریاضی نمی‌فهمید. علوم را دوست نداشت. لباسهایش کهنه و مستعمل بود. اما دوستش داشتیم. چون ادبیات را خوب می‌فهمید. خوب انشا مینوشت. عاشق این بودیم که در ساعت انشا نوشته‌هایش را بشنویم. شاید مثل آمریکای جنوبی این روزها...

و آن همکلاسی که روزی درسش خوب بود. مغرور شد. درس نخواند. حالا تنبل شده. سر امتحان که می‌نشیند دور و برش خلوت میشود. هیچکس دوست ندارد کنارش بنشیند. نمره اش به حداقل قبولی هم نمی‌رسد. شاید به زور ۷ یا ۸.

اما معتقد است که ۸ او بیشتر از ۲۰ بقیه می‌ارزد. به نظام آموزشی معترض است. معتقد است این سیستم نمره دادن و امتحان گرفتن عادلانه نیست. به جایی رسیده که در اکثر کلاسها یا راهش نمی‌دهند یا اگر می‌رود حرفی برای گفتن ندارد.

این همکلاسی هم این روزها خیلی برایم آشنا شده. خیلی زیاد...

* جدال با تاریکی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۰۷ ب.ظ روز ۲/۷/۱۳۹۰

تاریکی را نمیتوان به آتش کشید، تاریکی را باید روشن کرد.

رسول یونان

* مقدمه کتاب ضیافت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۰۳ ب.ظ روز ۲/۷/۱۳۹۰

نقل قول

متن زیر قسمتی از مقدمه کتاب ضیافت افلاطون است که البته در چاپهای جدید، وجود ندارد:

"در جوامع استبدادی همیشه زن و مرد از هم جدا می شوند تا مرد ها و زن ها چیزی که بینشان جریان داشته باشد، شهوت بیمار گونه ناشی از توهم شناخت از هم باشد، تا هیچ زنی و مردی زیبایی و زشتی واقعی را نتواند تشخیص بدهد و زن ها و مرد ها در انتخاب هم به اندازه شهوت برانگیز بودن توجه داشته باشند و بس ، نه چیز دیگری..چرا؟؟ چون اگر در جامعه روابط زن و مرد آزاد باشد آن دیوار شهوت فرو می ریزد و زن ها و مرد ها زیبایی و زشتی واقعی را تشخیص می دهند و خانواده هایی که تشکیل می دهند بر دوست داشتن انسانی بنا می کنند و فرزندان سالم تربیت می کنند که تاب استبداد را ندارد و به عبارتی استبداد با وجود آنها بیگانه است، چرا که آزاد پرورش می یابند"

پ.ن: من نخستین بار متن را در میان آیتمهای به اشتراک گذاشته شده گلاره دیدم.

* قصه شهر موشها: فتح فاضلابها

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۲ ب.ظ روز ۲۳/۶/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

توضیح: دوستانی که قصه شهر موشها را نخوانده اند، میتوانند قبل از خواندن این پست، به آرشیو موضوعی «سیاسی-اجتماعی» مراجعه نموده و قسمتهای قبلی را بخوانند.

آخرین اخبار از شهر موشها از این قرار است که: «در برخی از فاضلابهای همسایه»، موشهای سفید بر علیه موشهای قهوه ای شورش کرده اند. چند وقت یک بار، خبر میرسد که در یکی دیگر از فاضلابهای همسایه، شورش سر گرفته است.

موش قهوه ای، از جارچی ها خواسته که هر روز ۱۰ مرتبه در نقاط مختلف فاضلاب، اخبار شورشها را اعلام کنند. موشها به درستی ماجرا را متوجه نمیشوند. جارچی ها، از «جنبش بیداری گردویی» صحبت میکنند. اما آنطور که برخی از موشهای «فاضلاب دیده» تعریف میکنند، موشهای شورش بیشتر در جستجوی پنیر شورش میکنند.

موش قهوه ای پیری که در فاضلابی کمی دورتر زندگی میکرد، مدتی است فرار کرده است. او خود را «بزرگموش گردویی فاضلابها» میدانست میگویند حتی هنوز هم، از سوراخهای دور، صدای او که خود را «حاکم راستین فاضلاب» میداند، به گوش میرسد.

حتی در این بخش دور افتاده و منزوی فاضلاب، کم و بیش صداهایی از «حق داشتن پنیر» به گوش می رسد. موشها دیگر به داشتن اندکی «پنیرانه» راضی نیستند. اما جارچی ها هر روز اعلام میکنند که این فتنه گربه هاست.

موشها به سختی گربه را به خاطر می آورند. سالهاست گربه به فاضلاب سر نزده است و موشهایی هم که نزد گربه رفته اند دیگر برنگشته اند.

موشهای سفید میگویند گربه در بهشت زندگی میکند و موشهای قهوه ای میگویند: موشهایی که از فاضلاب بیرون رفته اند همگی خورده شده اند.

آخرین سوراخهایی که نور از درون آنها به زحمت داخل فاضلاب می آمد، بسته تر شده. نگهبانانی دارد که گاه گاه، اجازه میدهند موشها پس از عبور از یک صف طولانی، به روشنایی بیرون نگاه کنند. جایی که میگویند: جولانگاه گربه هاست و هر موشی پا به درون آن بگذارد، خورده خواهد شد.

موشهای سفید، هنوز به امید فاضلابی تمیز، با راههای باز به سمت بیرون، با سهمی متعادل از گردو، و کمی بیشتر پنیر، با نوای تکراری جارچیها، میخوابند و بیدار میشوند.

* Memories

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۸ ب.ظ روز ۲۲/۶/۱۳۹۰

نقل قول

Circumstances or people can take away your material possessions, they can take away your money, and they can take away your health. But no one can ever take away your precious memories

* آغاز به کار کلوپ

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۶:۱ ب.ظ روز ۱۹/۶/۱۳۹۰

غیر قابل طبقه‌بندی

صفحه مربوط به کلوپ علاقمندان به توسعه مهارت‌های فردی در فیس بوک تأسیس شد. با عبارت PSDClub می‌توانید به این صفحه دسترسی پیدا کنید.

همانطور که در نوشته اول این کلوپ آمده است:

هدف از تأسیس کلوپ، گرد هم آمدن، یادگیری و لذت بردن است.

هیچ نوع هدف سیاسی در این گروه پیگیری نمیشود.

در گذشته به صورت غیررسمی مشغول به فعالیت بودیم اما به نظر میرسد با بزرگتر شدن حلقه دوستان، کم کم باید شکل رسمی تری به آن ببخشیم.

* آن یک ساعت طلایی...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۴۲ ق.ظ روز ۱۹/۶/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

میگویند، فرض کن وقت مرگت، کسی می‌آید و میگوید جهان دیگری هست. اما هر آنچه خاطره و حافظه و رویا در این جهان داشته‌ای، در همین جهان باقی خواهد ماند و تنها میتوانی یک ساعت از عمر خود را با خود به آن جهان ببری. این یک ساعت را تا بی نهایت زندگی خواهی کرد. تکرار و تکرار و تکرار...

کدام یک ساعت را با خود می‌بریم؟

شاید حتی یک دقیقه هم از این جنس نداشته باشیم.

شاید یک ساعت

شاید یک هفته

نمی‌دانم. اما، خودم را خوشبخت میدانم. چون از این جنس لحظات خوش، هفته‌ها داشته‌ام. پس آماده‌ام برای مردن.

* داستان کبوتر



کبوتر باز بود.

تمام روز را سر به آسمان میکرد. رو به سوی نقطه های متحرک کوچکی که دور از او، اما برای او، بر روی آسمان می چرخیدند.

پرسیدم: راز این بازی در چیست؟

گفت: این بازی نیست. قمار است.

کبوتر را میگیری. بالهایش را یک به یک قیچی میکنی. تا نتواند بلند پرواز کند. دور بپرد. عادت کند به قفسی که ساخته ای از برایش.

اما کبوتر در قفس کبوتر نیست. روزی بال در خواهد آورد. روزی باید قفس را باز کنی. تا بپرد. بالا برود و بالاتر.

اینجاست که نمیدانی کبوتر باز میگردد یا نه. می نشینی و نگاه میکنی. آرام و با حوصله. شاید برود. بر پشت بام دیگری بنشیند. و دیگر هیچ

باز نگردد. شاید هم بازگردد. زود زود. دوباره بر روی دیوار تو بنشیند.

این قمار اصلی کبوتر باز است. و نه کبوتر در قفس، کبوتر نیست.

* محل دقیق گردهمایی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۰ ب.ظ روز ۱۲/۶/۱۳۹۰

محل گردهمایی گروه توسعه مهارت‌های فردی مشخص شد.

بر اساس اس.ام.اس های دریافت شده حدود ۴۸۰ نفر در این همایش که تحت عنوان «مدل جامع شخصیت شناسی در مذاکره» برگزار می‌گردد شرکت خواهند کرد.

گردهمایی ساعت ۱۶:۳۰ دقیقه در تالار الغدیر دانشکده مدیریت دانشگاه تهران (زیر پل گیشا) آغاز شده و تا ساعت ۲۰ ادامه خواهد یافت. رحیم فرضی پور، معین شمیرانی و محمدرضا شعبانعلی سخنرانان همایش خواهند بود. برای هرگونه سوال یا هماهنگی به شماره ۰۹۱۹۴۲۱۲۳۳۴ پیامک ارسال نموده یا با ایمیل info@parsmanagement.com مکاتبه نمایید.

در صورتی که قصد شرکت در این همایش را دارید و هنوز اعلام نکرده اید، نام و شماره تلفن خود رابه ۰۹۱۹۴۲۱۲۳۳۴ پیامک بزنید. لطفاً به همراهان خود اطلاع رسانی کنید.

* یک جابجایی ساده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۷ ب.ظ روز ۱۱/۶/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

شاید دلیل اش ضعیف بودن زبان من است.

وقتی امروز برای اولین بار به جای **Opportunity Cost** نوشتم **Cost of opportunities** تنم لرزید.

اولی را معلمان درس میدادند به ما و دومی را روزگار این روزها درس داد به من.

پ.ن: بله، میدانم معنی این هر دو عبارت یکی است. اما باید چون من هزینه پرداخت کرده باشید تا تفاوت را بفهمید. نخستین عبارت، مرا یاد جزوه های درس اقتصادم می اندازد اما دومین، یاد اشتباهاتم.

* فرهنگ مشت‌های گره کرده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۲ ب.ظ روز ۶/۶/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی

اصولاً در دنیا ملتها به دو شکل از دولت خود حمایت میکنند:

یا پرتاب مشت به شکل تظاهرات

یا پرداخت پول به شکل مالیات

دولتها هم همان چیزی را که دریافت کرده اند مجدداً به مردم باز میگردانند...

* حیفم آمد اینجا ننویسم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۶ ب.ظ روز ۲۶/۵/۱۳۹۰

من در تاریخ ۱۶ شهریور یک سخنرانی در خصوص «مدل جامع شخصیت‌شناسی در مذاکره» خواهم داشت که حضور در آن رایگان است. اگر فرصت داشتید سر بزنید.

برای اطلاعات بیشتر به این سایت مراجعه کنید.

<http://psdc.persianblog.ir/post/39>

پ.ن: اگر دوست داشتید این پست را به اشتراک بگذارید تا دیگران هم ببینند.

* یک تعارض دشوار

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۰۹ ب.ظ روز ۲۴/۵/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

تا کسی را دوست نداشته باشی نمیتوانی او را بشناسی و

تا کسی را شناسی نمیتوانی دوستش داشته باشی.

* هبوط

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۵ ب.ظ روز ۱۴/۵/۱۳۹۰

بهشت گمشده

فرشتگان سخت مشغول بودند. آب و گل را به هم می‌آمیختند. شکل می‌دادند به کالبد انسانها. کالبدها کنار یکدیگر نهاده شده بودند. هر یک در کنار دیگری. پاکترین فرشته، لب بر لبان تک تک کالبدها می‌گذاشت و در وجود آنها می‌دمید. فرشته دیگری در گوش راست می‌گفت: از حفره‌ای سیاه سقوط می‌کنی. پایین می‌روی. پایین تر می‌روی. دستان در دستان ماست تا آن لحظه که ما را در خاطر داشته باشی. به اینجا باز می‌گردد تا آن لحظه که اینجا را در خاطر داشته باشی. رستگار می‌شوی تا آن زمان که به رستگاری بیندیشی.

شیطان آرام در گوش چپ آنها زمزمه می‌کرد. در حفره سیاه سقوط خواهی کرد. پایین می‌آیی. پایین تر می‌آیی. آغوش من به روی تو باز است. حتی آن زمان که من را در خاطر نداری. به نزد من خواهی آمد حتی اگر صدای امروز مرا به فراموشی بسپاری. مسیر بازگشت بسته است. هیچکس از این راه باز نمی‌گردد. هنگام سقوط بیشتر نگاه کن. هیچکس را در راه بازگشت نخواهی دید. رستگاری اگر هست، بر روی زمین است. دستان مرا جستجو کن در آن روز که دست دیگری در دستت نیست.

یک ذهن تکامل یافته...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۷ ب.ظ روز ۱۴/۵/۱۳۹۰

نقل قول

ویژگی یک ذهن تکامل یافته این است که میتواند:

بدون اینکه ایده و عقیده ای را بپذیرد، از آن عقیده لذت ببرد.

* کهن الگوی بهشت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۴:۱۰ ق.ظ روز ۲/۵/۱۳۹۰

بهشت گمشده

با شنیدن نام بهشت، عموماً درخت و گل و گیاه و فرشتگان در ذهن ما مجسم میشود.

اما کهن الگوی بهشت، بیانگر مفهومی عمیق تر است.

«بهشت» وضعیتی است که در آن، کمترین انگیزه تغییر را داریم.

شاید برای انسان کهن که در دل طبیعت میزیست و هر روز نیز تهدیدهای آن را حس میکرد، «بهشت» همان «طبیعت بدون تهدیدها» بوده باشد.

در بهشت مذاهب، درخت هست، فرشته هست، عسل و زیتون هست، پرنده ها هستند. اما تهدیدها حضور ندارند: شیر و گرگ و روباه و پلنگ را به بهشت راهی نیست.

انسان مدرن که رابطه خود را با طبیعت قطع کرده است، بهشت را در شرایط دیگر جستجو میکند:

-یکی در بهشت ثروت زندگی میکند.

-یکی در بهشت امنیت زندگی میکند.

-یکی در بهشت قدرت زندگی میکند.

-یکی در بهشت عشق زندگی میکند...

اما هنوز کهن الگوی بهشت، آنچنان که افسانه ها گفتند و مذاهب نقل کردند وجود دارد:

-بهشت جایی است که در آن کمترین انگیزه را برای تغییر داری.

-بهشت جایی است که فکر میکنی جاودانه در آن باقی خواهی ماند.

-هر کس در هر بهشتی باشد، هستند کسانی که وی را لایق آنجا نمیدانند) منشاء کهن الگوی شیطان در همین جاست. آن زمان که گفت من بر آدم سجده نمیکنم)

-بهشت قوانینی دارد. قوانینی که شاید معنی آنها را ندانی یا آنها را نپسندی. اما ماندن در بهشت، از تو رعایت قوانینی را می طلبد.

در اسطوره آدم، خداوند به انسان گفته بود که به یکی از درختها نزدیک نشود.

برخی ساده اندیشانه در پی میوه آن درخت هستند. گروهی میگویند سیب بوده. گروهی میگویند دانایی. گروه دیگری میگویند...

اما به نظر میرسد معنای واقعی آن درخت، همان چیزی است که در داستان آمده :قانون .دور ماندن از آن درخت یک قانون بود. قانونی که باید رعایت میشد. بودن در بهشت نیز مانند هر بازی دیگری قوانینی دارد. و آنگاه که رعایت نکردی، رانده خواهی شد.

بهشت ثروت، قوانین خود را دارد. و نیز بهشت قدرت. و نیز بهشت موفقیت. و نیز بهشت عشق.

در ادامه، داستان هبوط را مرور میکنیم...

* بهشت گمشده: قصه تکراری آدم و حوا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۸ ق.ظ روز ۲/۵/۱۳۹۰

بهشت گمشده

شاید داستان آدم و حوا، کهن ترین داستان تاریخ کهن انسانها نبوده باشد.

شاید نبوده باشد آدم.

شاید نبوده باشد حوا.

شاید نگفته بود خدا که آدم برترین مخلوق است.

شاید نبوده مار.

شاید نبوده سیب.

شاید نبوده جوی شیر و عسل.

اما، می دانم که سقوط بوده. هبوط بوده. اخراج از بهشت بوده. میدانم. میدانم.

«بهشت گمشده» تجربه مشترک همه ماست.

و زندگی برای همه ما، تلاش و تقلا برای بازگشت به بهشت است.

گو اینکه گاه، فراموش میکنیم در سفریم.

گو اینکه گاه خسته میشویم از کوشش و می نشینیم: بر سر کویی. تکیه داده به سنگی. در زیر سایه درختی و حتی در مجاورت هرزه گیاهی.

اما میدانیم باید برخیزیم. باید راه را جستجو کنیم. در پی بهشت گمشده. یا لااقل اگر یافت نشد، بهشتی دیگر...



* یک ترجیح ساده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۵ ب.ظ روز ۳۱/۴/۱۳۹۰

یک برداشت شخصی

در پاسخ به دوستی که در کامنت برای من نوشته بود: با این حجم مطالعه و وقت گذاشتن و جستجوی علم و دانش و فلسفه، جز از دست دادن دین و ایمان و باورها و بی وفایی به سنتها و ارزش ها و از دست دادن چارچوبها و از بین رفتن هویت و پوچ شدن و هیچ شدن به چه دست یافته ای میخواهم بگویم:

ترجیح میدهم تمام عمرم را با یک پرسش خوب زندگی کنم تا یک پاسخ بد!

* میخ و چکش

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۸ ب.ظ روز ۳۱/۴/۱۳۹۰

نقل قول

برای مردی که تنها یک چکش در دست دارد، به تدریج همه چیز شکل میخ به خود میگیرد!

آبراهام مزلو

* باز هم فیس بوک

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۵۶ ب.ظ روز ۲۶/۴/۱۳۹۰

نمی دانم زمانی که کامپیوترها با **Dos** کار میکرد را به خاطر دارید یا نه؟

دوستی دارم که با **Windows** مشکل داشت. میگفت: قبلاً در زمان **Dos** کسانی که با کامپیوتر کار میکردند، حداقل از بهره هوشی بالا برخوردار بودند. اهل مطالعه بودند. فرهیخته بودند. ذهن تحلیلی داشتند و...

حالا برای کار کردن با کامپیوتر اگر انگشت اشاره ات تکان بخورد (که بتوانی کلیک کنی) کافی است! عقل و شعور و فرهیختگی و هوش اجتماعی و ... دیگر ضروری نیست. هر کسی میتواند وارد دنیای کامپیوتر شود!

یک جورهایی وقتی به وبلاگ نویسی و فیس بوک و توییتر فکر میکنم همان حس را پیدا میکنم.

قبلاً برای اینکه حضور آنلاین داشته باشی، مجبور بودی حرفی برای گفتن داشته باشی. وبلاگی و نوشته ای و اگر کسی میخواست حال و روزت را بداند میتوانست به وب نوشته هایت سری بزند و بخواند از درد و دل هایت. از همه حرفهایی که برای گفتن و نگفتن داری.

امروز برای حضور آنلاین، توانایی نوشتن، فرهیختگی، سواد، مطالعه، هیچ چیز لازم نیست. در فیس بوک یک صفحه به خودت اختصاص میدهی. به لطف دوربین موبایل چند عکس هم میاندازی با اصول مشخص. و شناسنامه آنلاین پیدا میکنی. همین!

اگر زن باشی میتوانی بعد از یک هفته مدل موهایت را عوض کنی. عکس جدید آپا کنی و منتظر کامنتها دکمه F5 را فشار دهی.

اگر مرد باشی مدل ریشت را عوض میکنی و باز انگشت بر روی F5 مینشینی.

این هم میشود حضور در دنیای مجازی.

حضور ما ایرانیها در دنیای مجازی هم همانقدر ساده اندیشانه و احمقانه است که در دنیای حقیقی.

توییتر و Status در فیس بوک هم کمک کرد که تمام احساسات عمیق - که قبلاً در وبلاگ نوشته میشد - بشود یک جمله خلاصه: «امروز وضع مزاجی من خوب نیست. کسی راه حلی ندارد؟». اگر دوستان خوبی داشته باشی احتمالاً قبل از اینکه دوباره به دستشویی بروی چند کامنت و لایک هم دریافت میکنی!

* شهر بی کدخدا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۶ ب.ظ روز ۲۶/۴/۱۳۹۰

مذهب

میگویند در آن روستا، زمانی کدخدای عادل و توانمندی زندگی میکرده.

میگویند هنوز هیچکس چون او، کدخدایی نمیکند.

میگویند روزی، همه برخاستند و دیدند کدخدا بار سفر بسته.

کدخدا رفته بود. بی خداحافظی. بی پیام. بی خبر.

میگویند اهل روستا لیاقت نداشتند. میگویند نفهمیدند فرق کدخدای خوب و بد را.

میگفتند بر میگردد. زود بر میگردد. بر میگردد و دوباره دوستی و صفا را می آورد آنجا.

اما هزار سال گذشته از آن روزها.

امروز آن روستا عجیب ترین روستا شده است.

کدخداهایی آمدند که میگفتند همان کدخدای قدیمی اند! اما نه! او نبودند!

کدخداهایی آمدند و گفتند می مانند تا مردم روستا تنها نمانند. تا او بیاید. اما چون او نبودند!

کدخداهایی بودند که میگفتند اگر اوضاع رو به وخامت رود کدخدا دلش میسوزد و برمیگردد. آنها به قتل و غارت و تجاوز دست زدند. اما او نیامد!

برخی دست از کار شستند و گفتند مینشینند تا او بیاید.

روستا بزرگ شد. بزرگ و بزرگ تر شد. شهری شد بزرگ و بی در و پیکر.

شهری با هزار کدخدا اما هنوز بی هدف. بی آرزو. بی رویا. بی کدخدا!

دیگر نه کسی خاطرات کدخدا را به خاطر میآورد و نه کسی رویای بازگشت او را در سر میپروراند.

خاطرات روستا و کدخدا، هر دو رنگ میباختند در روزهای پرتردد شلوغ شهر بی کدخدا

امروز بعد از دو سال، از یکی از بهترین دوستانم پیامی دریافت کردم از طریق فیس بوک:

Miss U. ver r U? any special news? Poke me

دلم شاد شد از دیدن پیام. دلم گرفت از کوتاهی و اختصار آن.

در دلم گفتم: تو نمیدانی که تک تک کلمات و حروف غبار غم را از دل من پاک میکند؟ همین؟ حتی زحمت نکشیدی که به جای r بنویسی are؟ اینقدر سخت شده زندگی؟ اینقدر تنگ شده مجال گفتگو؟

دنیای امروز ماست.

گاهی با خودم فکر میکنم، چه خوب که لیلی و مجنون در زمان ما نبودند. چه خوب که فرهاد و شیرین عصر ما را تجربه نکردند.

اگر آن عشقها، این روزها بود، فرهاد به جای کندن کوه، احتمالاً وبلاگ عاشقانه ای مینوشت و هر از چند گاهی، از داخل نوشته های وبسایتهای، جمله های عاشقانه ای را کپی می کرد.

چه بهتر که شیرین هم این روزها زندگی نمیکند. شاید حداکثر تلاش و تعهدش این بود که در پروفایل فیس بوک اش به جای "Single" مینوشت. "In a relationship"

گاهی حتی ذوق میکنم که ماجرای امام حسین و عاشورا هزار سال پیش اتفاق افتاد. شاید اگر این روزها بود حداکثر همدلی مردم این بود که در پروفایل فیس بوک شان، عکس پروفایل را به عکس امام حسین تغییر میدادند!

خیلی خوشحالم که پیامبر کتاب خود را هزار و چهارصد سال قبل آورد. اگر این روزها می آورد، حتماً به خاطر داستان یوسف و زلیخا، قطعاً مجوز نشر نمی گرفت. احتمالاً مجبور میشد به صورت پراکنده در فضای وب، آخرین معجزه الهی را منتشر کند و مردم هم در بهترین حالت چند Like میزدند زیر نوشته ها.

خوشحالم که ولتر، نوشته های خود را سه قرن پیش نوشت. اگر این روزها مینوشت، احتمالاً باید به دنبال پارتی میگشت تا بتواند آنها را به صورت تله تئاتر در تلویزیون پخش کند. با بیننده بی حوصله ای که پس از چند دقیقه صبر، کنترل به دست، در هفتصد کانال دیگر، به دنبال پخش کلیپ های روز میگشت.

عصر، عصر ماست. عصر بی حوصلگی و شتاب زدگی. عصر وقت نداشتن.

دلت که تنگ میشود، در فیس بوک Poke میکنی دوستت را و مینشینی که Poke Back شوی. و این یعنی که ما هر دو هنوز زنده ایم و مگر جز این خبری هم هست؟

تاریخ تولد دوستانت، که قبلاً مهمترین یادداشت تقویم بود، دیگر جایی در تقویم ندارد. فیس بوک به یادت می آورد. میتوانی همانجا چند جمله ای هم بنویسی و بی کمترین هزینه، ادای وظیفه کنی.

اس ام اس هم که میفرستی باید دقت کنی که تمام حس و حرف دل خود را در ۱۴۱ حرف بیان کنی که اگر دو قسمت شود، هم گران میشود هم مخابرات در ارسال آن مشکل پیدا میکند. فارسی اگر بنویسی که تمام وجودت را باید در ۹۰ حرف خلاصه کنی.

ایمیل های دوستانه نیز در لا به لای انبوهی از ایمیل های گروهی گم میشوند. همانهایی که نوشته اند باید به ۷۰ نفر ارسال کنی و اگر تا ۷ روز ۷ نفر دوباره به تو ارسال کردند، خوشبخت میشوی و اگر نشد باید بدانی که طی ۷ ماه یا ۷ سال یا ۷۰ سال نگویند خواهی شد!

این است زندگی ما. این است عشق ما. این است دلتنگی ما.

خوشحالم. خوشحالم. خوشحالم که آدمهای بزرگ همه آمدند و رفتند که امروز، دیگر روز انسانهای بزرگ نیست.

* دعاهای مستجاب شده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۳ ب.ظ روز ۱۰/۴/۱۳۹۰

نقل قول

کارول پیرسون، در کتاب بیداری قهرمان درون میگوید:

در زندگی انسان، مقاطعی پیش می آید که انسان باید بتواند دعاهای مستجاب شده خود را پرداخت کند.

* بینویان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۲۱ ب.ظ روز ۹/۴/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

داستان بینویان را حتماً خوانده اید. زیباترین بخش داستان از نظر من، تعامل ژان والژان و کارآگاه ژاور است.

ژان والژان که زمانی مجرم بوده است، اکنون زندگی سالمی را تجربه میکند. کمک به دختر تهیدست، کمک به مردی که زیر گاری است، خدمتگزاری در سمت شهردار به بهترین شکل، هیچکدام نمیتوانند سابقه منفی ژان والژان را محو کنند.

کارآگاه ژاور که همه جا در تعقیب ژان والژان است، نماد گذشته است. گذشته وانسانهای گذشته گرا. انسانهایی که با بازگشت به گذشته، تجربه آینده را از خود و اطرافیان خود میگیرند.

شما کدامید؟ ژان والژان (با گذشته ای نا مطلوب و در تلاش برای ساختن آینده ای مطلوب؟) یا ژاور (در تعقیب گذشته دیگران و بی توجه به امروز و فردای آنان؟).

* شخصیت شناسی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۴ ب.ظ روز ۸/۴/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها، اخلاق

سوالهای زیر را بخوانید:

- ۱- همسر من کیست؟
- ۲- دوست من کیست؟
- ۳- رابطه ج . ن . س . ی من با کیست؟
- ۴- دوست داشتم چه کسی شریک و همراهم باشد؟
- ۵- محرم اسرارم کیست؟

آنچه خواندید:

-برای برخی ۵ سوال است با یک جواب

-برای برخی ۵ سوال است با پنج جواب (و حتی بیشتر)

-برای برخی یک سوال است با یک جواب

-برای برخی یک سوال است با پنج جواب

برای شما چطور؟ سوالها را بشمارید. پاسخهایتان را هم بشمارید...

* مرد فرفره ها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۳ ب.ظ روز ۵/۴/۱۳۹۰

نقل قول، دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی

متن زیر من را به شدت یاد خودم می اندازد. شاید به دلیل اینکه کسی آن را نوشته که من را خوب میشناسد.

مرد فرفره ها، این روزها دیگر فرفره بازی نمیکند. بادبادک میسازد. تا بازی کند در سلولی که سقف آن کمی از سرش بالاتر است و فاصله بین دیوارهای آن، حتی یک آغوش باز را نیز تحمل نمیکند. او گاهی بر روی سقف، ابرها را نقاشی میکند و گاه بر روی دیوارها پنجره میکشد تا سلولی زیباتر برای خودش بسازد.

در سرزمینی دور، مردی بود بسیار باهوش. آدم ها از جاهای دور و نزدیک برای حل مشکلاتشان به سوی او می آمدند. هوش و استعداد او زبانزد بود ولی او...

مردم از دور و نزدیک می آمدند. تنها یا با همسرانشان، با شریکشان یا با فرزندانیشان. شهره شده بود به حل معماهای زندگی. هر معمایی. کار، درس، زندگی. اما خود او...

مردم از دور و نزدیک می آمدند و پشت درهای فلزی مدت ها می ایستادند تا نوبتشان شود. در های فلزی بزرگی که به دالانی تاریک ختم میشد. دالان به پله های مارپیچ نیم بندی میرسید که در تاریکی فرو می رفت. در عمق تاریکی مردی بود که خود را در اتاقک نمود و بدبویی حبس کرده بود. در که میزدی با خوشرویی و مهربانی پنجره کوچک سلولش را باز میکرد و کلمات سحرآمیزش مشکلات را حل میکرد.

اما او در آن اتاقک چه میکرد؟

فرفره هایی داشت برای بازی. ریز و درشت. هر کدام طرحی. هر کدام رنگی. یکی را میچرخاند و بعد دیگری و دیگری و دیگری. همزمان میچرخیدند. از بالا که نگاه میکردی صحنه ی زیبایی بود. تا حالا هفتاد فرفره را همزمان چرخانده بود. اما...

اما اشکال اینجا بود که خسته نمیشد از فرفره ها. صحنه ی چرخش همزمان فرفره ها برایش تکراری نمیشد. روزهای اول چند دقیقه در اتاقش این کار را میکرد. بعدها ساعتها در حیاط پشتی. کمی بعدتر سرکار نرفت. بعد همسرش را از دست داد و...

نهایتاً زندانی فرفره ها شد.

* شیطان و شیطانک

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۷:۹ ب.ظ روز ۲۶/۳/۱۳۹۰

شیطان

شیطان و فرشته در راه، به مردی شیاد رسیدند * شیطان گفت: چه میکنی ای شیطانک؟ * مرد شیاد گفت: من شیطانک نیستم * خود، از تو که شیطان هستی برترم * فرشته و شیطان نگاهی به هم انداختند*

شیطان گفت: به مبارزه میطلبم تو را * از هم اکنون که خورشید صبحگاهی دمیده است بیرون می شویم * و شامگاهان در کنار همین درخت می ایستیم و دستاوردهای خود را در نزد فرشته قرار می دهیم * همانا که فرشتگان بهترین قضاوت کنندگانند*

شیطانک این را شنید و به سمت شهر شتافت * شیطان هم به زیر درخت رفت و سر بر زمین نهاد * فرشته ایستاده بود و دوردستها را تماشا میکرد * شب شد * شیطانک خسته و درمانده خود را به درخت رساند و گفت * شیطان بیدار شو * من چهارده نفر را فریستم تا دروغ بگویند * پنج نفر را وادار به تهمت کردم * در دوازده نفر حس غرور را دمیدم * یکی را به قتل عمد وسوسه کردم * تو چه کردی ای پرآوازه درون تهی؟ * شیطان، همچنانکه دستانش را به زمین تکیه داده بود نیم خیز شد * جامه سیاه رنگ خود را تکاند و آهسته گفت: کار من امروز وسوسه کردن تو بود * و اکنون فهمیدم که بیش از حد انتظار موفق شده ام*

برگرفته از کتاب شیطان و فرشته که هنوز به پایان نرسیده

* شما چه فکر میکنید؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۳ ق.ظ روز ۲۲/۳/۱۳۹۰

نقل قول

...when you have eliminated the impossible,

whatever remains, however improbable, **MUST BE a truth!**

Sir Arthur Conan Doyle

متأسفانه عبارت زیبایی بالا در زبان فارسی به سادگی آن شکل زیبا را نمیگیرد اما به هر حال میشود نقل به مفهوم ترجمه کرد:

اگر غیرممکنها را در نظر نگیرید، هر چه میماند - حتی اگر غیرمحمتمل باشد - همچنان ممکن است!

* درد شاهانه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۴ ب.ظ روز ۱۹/۳/۱۳۹۰

پادشاه به فرشته مرگ گفت :

ترجیح میدادم در نبرد بمیرم. آن هنگامان که در تسخیر سرزمین دشمنان، شمشیر میکشم.

یا لاقل ترجیح میدادم، در نبرد بمیرم، آن هنگامان که قبل از تسخیر آخرین قطعه خاک سرزمینم، پیشاپیش بر خون خود در هم میپیچم.

یا لاقل ترجیح میدادم، در هنگام سخنرانی به سراغم آیی. آن موقع که از فتح و فتوحات میگویم و فرمانبرداری ولایات.

یا لاقل ترجیح میدادم در بستر بمیرم. آرام و بی صدا. آن هنگام که مردمانم در آرامش خفته اند.

اینگونه که تو به سراغم آمده ای، تاریخ را چگونه پاسخ بایدم گفت؟

پ.ن: تقدیم به دوست عزیزم، و به بهانه رابطه ای که بریده شد...

* زندگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۱ ب.ظ روز ۱۶/۳/۱۳۹۰

غیر قابل طبقه‌بندی

آنان که در گذشته زندگی میکنند مرده اند،

آنان که در حال زندگی میکنند کودکنند،

آنان که در آینده زندگی میکنند خیالند.

باید با گذشته، در حال و برای آینده زیست.

* تولدی دیگر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۱:۱ ب.ظ روز ۱۴/۳/۱۳۹۰

وبلاگ توسعه مهارت‌های فردی از امروز آغاز به کار کرد. اگر به این حوزه علاقمندید حتماً به آن سر بزنید.

<http://www.psd.c.persianblog.ir>

* همیشه بازنده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۴۱ ق.ظ روز ۱۴/۳/۱۳۹۰

غیر قابل طبقه‌بندی



* یک توصیه قدیمی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۶ ق.ظ روز ۱۴/۳/۱۳۹۰

به یک دلیل احمقانه و در پی سوء برداشت من از حرف یکی از عزیزترین دوستانم، خاطره مهمی برایم تداعی شد که احساس کردم می‌ارزد آن را برای شما هم مرور کنم:

رئیس من، یک روز - پس از مذاکره ای طولانی راجع به حقوق - به من گفت:

«اگر حاضر شدی برای کسی کار کنی، کار کردن به این معنی که برای کاری که میکنی پول بگیری، هیچوقت و تحت هیچ شرایطی به او در مورد اینکه دیگران حاضرند برای کار تو چقدر پرداخت کنند صحبت نکن.»»

من بعد از ۸ سال کار، زمانی که خودم مدیر شدم و به دیگران حقوق دادم، ارزش این توصیه طلایی را فهمیدم.

* خواب شیطانی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۶ ب.ظ روز ۱۳/۳/۱۳۹۰

شیطان

شیطان را در خواب دیدم.

خوش سیما بود و شاد و لبخند بر لب.

گفتم: «براستی تو شیطانی؟ تو را با چهره ای خشمگین و دندانهایی خون آلود و شاخ هایی بلند بر سر میشناختیم.»»!

شیطان گفت: «تعجبی نیست دوست من. قلم به دست دشمن افتاده.»»

(از دکتر شیری شنیدم)

* قویترین سلاح

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۸ ب.ظ روز ۱۳/۳/۱۳۹۰

شیطان

فرشته از شیطان پرسید: قویترین سلاح تو برای فریفتن انسانها چیست؟

شیطان گفت: به آنها میگویم «هنوز فرصت هست.»»

شیطان پرسید: قدرتمندترین سلاح تو برای امید بخشیدن به انسانها چیست؟

فرشته گفت: به آنها میگویم «هنوز فرصت هست.»»

* یک میز و سه فنجان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۶:۷ ب.ظ روز ۷/۳/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

دو فنجان را با دقت روی میز، رو به روی هم گذاشت.

صندلی را عقب کشید و نشست:

"داغه؟ نمی خوری؟"

تو همیشه منو گیج میکنی.

اگه کمی سرد بشه نق میزنی. اگه کمی داغ باشه اعتراض میکنی."

پاسخی نشنید.

"آها! یادم افتاد. تو قهوه میخوری.

آره گفته بودی. میدونم. بین چای و قهوه، قهوه رو ترجیح میدی."

فنجان خالی دیگر آورد و پودر قهوه فوری رو، با هیجان توی آب حل کرد.

"دیدی؟ سلیقت رو میدونم. دقیق میدونم."

پاسخی نشنید.

"سکوت کن. اشکال نداره. من حرف میزنم. از اتفاقات امروز میگم..."

چای را خورد و حرفها را زد. بلند شد. صندلی ها رو صاف کرد.

مثل دیروز و پریروز و هر روز.

سه فنجان را - که تنها یکیشان خالی شده بود - برداشت و رفت.

تا فردا عصر، دوباره، داستان یک میز، یک نفر و سه فنجان، تکرار شود...

* قفل و کلید

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۵۵ ب.ظ روز ۶/۳/۱۳۹۰

قفلی یعنی که: «کلیدی هم هست...»

* از شهر موشها چه خبر؟

(قسمت هشتم)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۴:۱۱ ق.ظ روز ۳۱/۱/۱۳۹۰

سیاسی-اجتماعی

دوستانم مدام پیغام میفرستند که از شهر موشها چه خبر؟ اخیراً سری به آنجا زده‌ای؟

باید خدمتتان عرض کنم که در شهر موشها فعلاً خبری نیست.

بر طبق آخرین اخبار:

موش قهوه ای هنوز سر فاضلاب نشسته است و دستور میدهد.

پنیرانه ها قطع شده و موشها فعلاً سرگرم سیر کردن خودشان هستند.

از فاضلابهای اطراف، هر روز صدای شورش میرسد. موشهای همسایه امید زیادی به آینده دارند و فکر میکنند به زودی یک «جمهوری

دموکراتیک موشی» تأسیس خواهد شد. ما البته فکر میکنیم وضعیت فعلی اینها، فرار از ماهی تابه و پریدن مستقیم در آتش است!

یکی از موشهای پیر که هیچکس نفهمید قهوه ای بود یا سفید، اخیراً به گوشه سوراخ خود خزیده و هیچ خبری از او در دست نیست .

شهر در ظاهر آرام است. موش های پاسبان هم تنها اگر در جایی موشی را ببینند که با سرعتی بیش از سرعت مجاز میدود، او را دستگیر میکنند.

راستی در شهر موشها اخیراً تعداد زیادی دوربین نصب شده.

شایعه بر سر این دوربینها بسیار بالا گرفته. برخی میگویند برای گرفتن موشهای متخلف است. برخی میگویند برای مدیریت بهتر بحرانها.

برخی میگویند یکی از بستگان موش قهوه ای، در آخرین مسافرت به فاضلاب همسایه، مقدار زیادی از این دوربین ها آورده و به مدیران فاضلاب فروخته. با این همه، آنچه مسلم است، هر چه بر سر این فاضلاب بیاید، موشها زنده مانده اند و زنده میمانند. بچه موشها هنوز باید

امیدوار باشند که روزی، در سرزمین روشنایی، بی دغدغه، سرها را بالا بگیرند و بی دغدغه، به درخشش خورشید بنگرند.

* انواع دروغ *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۸ ق.ظ روز ۳۱/۱/۱۳۹۰

نقل قول

سه نوع دروغ وجود داره:

دروغ، دروغ خیلی کثیف و آمار!!

(مارک تواین)

پ.ن.۱: از این به بعد کامنتهای بدون اسم و مشخصات بدون خوانده شدن پاک میشن.

پ.ن.۲: اعتراف میکنم بعضی وقتها وقتی زیر بعضی کامنتها، رو آیکون سطل آشغال کلیک میکنم، خیلی لذت میبرم. کاش خدا هم در مواجهه با بعضی بنده هاش، آیکون سطل آشغال داشت و حوصله ای به خرج میداد و برای رفاه حال بقیه، روی اون آیکون کلیک میکرد.

* سرزمین وارونه - شطحیات *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۷:۱۱ ب.ظ روز ۱۹/۱/۱۳۹۰

دل نوشته‌ها

عدل آن است که هر چیز در جای خود باشد (امام علی)

خداوند از شما میخواهد که امانت‌ها را به اهل آنها باز گردانید (قرآن)

هیچکس نفهمید چه شد. و چگونه شد.

یک روز طول کشید یا ده روز.

یکسال زمان برد یا پانزده سال.

ندانستند که تعبیر رویایی شیرین بود یا تحقق کابوسی دشوار.

گویا خداوند، خسته از تکرار مکرر نظم و استقرار مداوم قانون، اراده فرموده بود تا بازی، دیگر شود.

معلمان را به زندان بردند.

بیسوادان را گفتند تا بسوادان را نوشتن آموزشند.

پاسبانان را گفتند تا دزدان را رها کنند و مال باختگان را دستبند زدند.

آنان را که چوپانی میدانستند، وادار کردند که چار دست و پا در مراتع لگدمال شده چرا کنند.

و گوسفندان را نیلیک چوپانی به دست دادند.

آنکس که شب با چماق در بستر خوابیده بود، صبح خود را بر تخت هنر نشسته دید.

اهل مدرسه خانه نشین شدند و اهل معبد مدرسه نشین و اهل جنگ معبد نشین و خلاصه آنکه هر کس خود را در جایی دید که کمترین گمان میرفت.

اینگونه بود که ترک آن سرزمین معیار سعادت شد و منع خروج بالاترین مکافات.

تنها کسی که راضی بود، خدا بود،

که با صدای بلند،

بر این تنوع تاریخی،

که به نام او بنا شده بود،

میخندید و بی کمترین دخالتی، نظاره میکرد...

* آخرین پیغام در سال ۹۰ به خودم!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۸:۱۱ ب.ظ روز ۲۹/۱۲/۱۳۸۹

رسم است در این روزها، در وبلاگها تبریک بنویسند برای دوستان و خوانندگان.
رسم من هم این بوده که چیزی بنویسم که ماندگار باشد نه بر انگیزته از احساسات لحظه ای.
امروز اما میخواهم این دو رسم را بشکنم و پیامی بنویسم برای خودم.

سال ۱۳۸۹ گذشت. برای من شاید سخت ترین سال زندگیم بود.

فکر نمیکردم سالم بیرون بیایم از انبوه مشکلات.

در نخستین ماههای سال، جدا شدن از شادی - همسرم - پس از ده سال زندگی.

رها کردن هر آنچه اندوخته بودم و برداشتن هر آنچه آموخته بودم...

و سپس رها کردن سازمانی که خود بنا کرده بودمش خشت به خشت.

و واکنش دیگران:

تو که استاد مذاکره ای چگونه در مذاکره زندگی به این نقطه رسیدی؟

تو که عاشق کسب و کاری، چگونه کسب و کار خود ساخته ات را به دیگران سپردی؟

تو که...

و ده ها از این «تو که...» ها.

و من امروز و این لحظه،

نشسته بر سواحل دریای اژه،

در کنار صدای آرامش بخش امواجی که جز سکون و آرامش، نطفه بستن هر احساسی را دشوار میکنند،

با خود مرور میکنم آنچه را که در این سالها شنیده و آموخته ام...

یکی از نخستین بارهایی که به خارج از کشور رفته بودم، در وین، پیرمردی از من پرسید:

بزرگترین رویای تو چیست؟ گفتم: «معلمی و نویسندگی». اما به دلیل شرایط اقتصادی حاکم بر کشورم، شغل دیگری را برگزیده ام.

پرسید: رویاهایت را چند فروختی؟

گفتم: مگر رویا فروختنی است؟

گفت: تو رویاهایت را به سازمانی که تو را استخدام کرده فروخته ای. اگر ماهی ۳۰۰ دلار حقوق بگیری یعنی سالی ۳۶۰۰ دلار و طی ۳۰ سال حدود ۱۱۰ هزار دلار.

تو بزرگترین رویای زندگیت را ۱۱۰ هزار دلار فروختی! و من شرمسار شدم از خودم.

به یاد میآورم آن پیرمرد را که در یک میخانه، یک گروهن پول داد (جیزی کمتر از ۱۰ تومان) و گفت: به اندازه این پول شرابی به من بده. صاحب میخانه خندید و یکی از گیلساهای شراب را که در ظرف شویی، آب و کف و مانده شرابها در آن ریخته بود روی میز گذاشت و گفت: این هم به اندازه یک گروهن.

پیرمرد خورد و مست، تلوتلو خوران از در بیرون رفت.

به دنبالش رفتم و گفتم: ما یک جام شراب خوردیم و مست نشدیم و تو به این ته مانده چنین مست شدی؟

گفت: من آمده بودم که مست شوم. تو آمده بودی شراب بخوری!

it's the motive that matters. not money. my son

و یادم آمد که شریعتی میگفت: آنکه مسئول ساختن است، خود باید نخست خراب کردن را بیاموزد. و یادم آمد از نرون که وقتی میخواست شهری سوخته را نقاشی کند، دستور داد رم را به آتش بکشند تا بتواند از بالای کوه، تصویری رئالیستیک از شهر را ترسیم کند.

وقتی به او گفتند که نیاکان تو و خود تو سالها برای شهر زحمت کشیده اید، گفت: اکنون فرصت دارم تا دوباره شهری چون رم یا بزرگتر از آن بسازم...

و یادم آمد و یادم آمد و یادم آمد...

در سال جدید برای خودم و برای شما و برای هر آنکه دوستش میدارید، سالی بهتر از همه سالهای گذشته آرزو میکنم.

امسال میکوشم مرتب تر بنویسم...

سال نو مبارک

* یک بار دیگر بخوانیم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۸:۱۱ ق.ظ روز ۱۱/۹/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، مذهب، یک برداشت شخصی

این پست را ۴ سال پیش نوشته بودم، احساس میکنم باید دوباره با هم بخوانیم:

کالون از جمله شخصیت‌های معروف تاریخ مسیحیت است که شناخت وی و دوران وی، تصویری شفاف از فرایند تحولات مذهبی به دست می‌دهد.

وی که در سال ۱۵۰۹ به دنیا آمد، کوشید تا دین را از تعصباتی که در دام آنها گرفتار آمده بود رهایی بخشیده و عصاره خالص و نجات بخش دین را در اختیار مردمان قرار دهد. ژنو در سوییس پایگاه مناسبی برای کالون شد. چرا که مردم به تازگی بر علیه روحانی متعصب شهر شوریده بودند و به دنبال روحانی جایگزینی می‌گشتند، تا تعالیم نجاتبخش عیسی را فارغ از تعصب ارائه دهد.

کشمکش دین و دنیا با حضور کالون هم ادامه داشت. مردم یک مرتبه او را برای سه سال از ژنو بیرون کردند، اما دوباره فکر کردند، شاید سختگیریهایی او فرزندان آنها را بهتر تربیت کند. کالون به ژنو بازگشت و حکومتی مذهبی را چنان بنیاد نهاد که همه مخالفان عقاید وی مجبور به ترک شهر شدند.

هر روحانی که به مقامی انتخاب میشد (البته پس از تأیید کالون و منصوبان وی)، میبایست یک مرتبه برای مردم شهر وعظ کند و تنها در صورت تأیید مردم به مقام تعیین شده دست می‌یافت. این نخستین شکل دموکراسی دینی در تاریخ مسیحیت بود.

با تثبیت بیشتر کالون، تکفیر و اعدام رسمیت یافت و به سبک کشیشان قبل از اصلاحات، زنده زنده سوزاندن کافران دوباره سنت شد، تا این خدا شناسان، به کیفیری که سزاوارشان است دست یابند.

سروتوس پزشک دانشمندی که معتقد بود، سه گانگی خداوند چندان عقلانی نیست و به نظر میرسد خدای واحد منطقی تر باشد، از دست کشیشان متعصب فرانسوی به ژنو، پایگاه اصلاح طلبان گریخت و در آنجا زمانی که کالون حرفهایش را شنید، زنده زنده سوزانده شد!

مورخان نوشته اند که شانس گالیله این بود که به دست کشیشان متعصب محاکمه شد که اگر به دست اصلاح طلبان گرفتار می‌آمد، بلایی به مراتب سخت تر بر سرش آمده بود. آری. تاریخ کالون و کالونیسیم نشان داد، دزختی را که ریشه در تعصب دارد، با اصلاح شاخه‌ها نمیتوان آراست. و نشان داد عقیده‌ای که در جوهره خود دارای تعصب باشد، تخم تعصب و نفهمی را آنچنان پراکنده میکند که اصلاح طلبان هم از آن بی بهره نمی‌مانند.

گفته اند هر کس تاریخ نداند به نفرین تاریخ گرفتار میشود و نفرین تاریخ این است که فرد یا ملت را به تکرار دوباره تاریخ مجبور میکند!

* شهر موشها - قسمت هفتم - کمکهای فندقی و طرح روشمند کردن توزیع پنیر

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۳ ق.ظ روز ۳/۸/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی

همه موشهای فاضلاب، کوچک و بزرگ و جوان و پیر، از طرح روشمند کردن توزیع پنیر صحبت میکردند. سالها پیش، موش کبیر اعلام کرده بود که خوردن پنیر حق همه موشهاست و هر موشی حق دارد به اندازه نیاز خود، پنیر بخورد. در میان موشها، گروهی مسئول شده بودند که با انواع روشها و کمکها، بکوشند پنیر ساده و ارزان به دست موشها برسد (در شهر موشها، قیمت هر چیز بر اساس فندق اعلام میشد. برای یک وعده پنیر روزانه، در سالهای دور، باید ۳ فندق پرداخت میشد. البته الان با ۳۰ فندق هم به زحمت همانقدر پنیر میدادند).

به «کمکهای فندقی» دولت، برای حفظ قیمت پنیر، پنیانه گفته میشد. سالهای سال بود که بحثهای زیادی بر سر پنیر و پنیانه در جریان بود. یک روز، بدون هرگونه مقدمه و توضیحی، موش قهوه ای، اعلام کرد که این شیوه توزیع پنیانه اصلاً منطقی نیست و هر چه سریعتر «طرح تحول فندقی» را ارائه خواهد کرد. هیچکس از جزئیات طرح خبر نداشت. اما همه در مورد آن بحث میکردند.

موشهای پیر میگفتند تا به حال، هیچ تحولی به نفع موشها نبوده است چه فندقی باشد و چه گردویی. موشهای جوان اما - شاید برای شوخی - میگفتند که به هر حال هیچوقت اوضاع از الان بدتر نمیشود. پس هر تحولی میتواند مثبت باشد.

یک روز، موش قهوه ای اعلام کرد که موشها به سه گروه تقسیم میشوند و پنیانه هر گروه، به صورت مستقل داده خواهد شد. قرار شد که موشها به سه گروه دم کوتاه، دم متوسط و دم بلند تقسیم شوند. ماجرای جالبی بود. موشهای دم بلند، دم خود را زیر در و دیوار پنهان میکردند و میگفتند از این موش قهوه ای هیچ چیز بعید نیست. شنیده ایم که زمانی، حکومت موشها، دم همه موشهای دم بلند را بدون هر گونه دلیل و توضیحی بریده است.

موشهای روشنفکر که عمدتاً دم متوسط داشتند، دیدگاه متفاوتی داشتند. آنها میگفتند طول دم موشها، یک مسئله شخصی است و کسی نباید به حریم شخصی موشها تجاوز کند. تا مدتها مسئله بزرگ فاضلاب، طول دم موشها بود. هر دو موشی که به هم میرسند کنار هم می ایستادند و دمهایشان را به هم میچسبانند تا بفهمند در کدام گروهند.

ظاهراً این مسئله هر روز پیچیده تر می شد که یک روز سازمان «چشم و گوش»، که وظیفه خبررسانی را بر عهده داشت، اعلام کرد که «طرح طبقه بندی دم ها» دیگر اجرا نمیشود.

ماجرای به همین سادگی تمام نشد. چند روز بعد دوباره از موشها خواستند که هر کس آدرس سوراخ خود را به دولت اعلام کند تا دولت هر چیزی را که صلاح میداند به هر میزان در آنجا بگذارد.

برخی میگفتند قرار است در سوراخها فندق بگذارند. برخی میگفتند فندق میگذارند اما حق برداشتن فندق را نمیدهند. برخی میگفتند اینها میخواهند آدرس سوراخ ما را یاد بگیرند.

گروهی هم که انبارهای بزرگ داشتند تبلیغ میکردند: «فندقهایتان را در سوراخ ما بگذارید!». تمام فاضلاب مجدداً محل بحث طرح روشمند کردن توزیع پنیر بود. آن روزها دیگر هیچکس ماجراهای تلخ سالهای پیش را به خاطر نمی آورد. داستان به ریاست رسیدن موش قهوه ای، داستان فندقهای شکسته و داستانهای تلخ زیادی که موشها، در خلوت و تنهایی هم از به یاد آوردن آنها در هراس و رنج بودند...

* یک ترجیح ساده...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۰۸ ب.ظ روز ۲۸/۷/۱۳۸۹

نقل قول

ترجیح میدهم به خاطر آنچه هستم منفور باشم،

تا به خاطر آنچه نیستم محبوب باشم.

* ملت یا موزه*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۳۸ ق.ظ روز ۲۲/۷/۱۳۸۹

نقل قول

ملتی که تنها میتواند به گذشته خویش افتخار کند، یک ملت نیست. یک موزه است.

(مجتبی کاشانی)

* عجب صبری خدا دارد...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۸ ب.ظ روز ۱۰/۷/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی

فکر کن که نشسته ای آن بالا.

و فکر کن که از میان انبوه ستارگان و سیارگان نگاه میکنی به زمین.

و فکر کن که زمین میچرخد و گوشه ای از آن پیش چشمانت قرار میگیرد. سرزمینی محصور بین دو آب. از شمال و جنوب.

و فکر کن که شب است. کمی نزدیک تر می آیی. شهری میبینی شلوغ با چراغ های روشن.

و فکر کن که میایی پایین. پایین و پایین تر.

ساختمانی میبینی سه طبقه.

در یکی، دختر جوانی را می بینی، دانشجو. نشسته و سر فرو برده در کتاب. گاه میخواند. گاه به دیوارها خیره میشود و می اندیشد. گاه توگویی بغضی را فرو خورده، راه میروود مضطرب گردآگرد اتاق.

در طبقه دوم، مرد نویسنده ای را می بینی. روزنگاری میکند. تحلیل خود را می نویسد از آنچه گذشته است و آنچه خواهد گذشت. بارها بازنویسی میکند. مینویسد. پاک میکند. پاره میکند. مینویسد. پاک میکند. پاره میکند. مینویسد...

در بالاترین طبقه، مردی را میبینی. پیراهنی سفید. شلواری به رنگ خاک. باتوم در دست. دستمال میکشد آن را. تمیز میکند. و خیره میشود از پنجره به موتورری که کنار حیاط پارک شده است. فردا شب، باید دوباره در خیابانها بچرخد. در لابه لای ماشین ها. نگاه کند به داخل آنها. در پی دستی که از روی محبت، دستی دیگر را می فشارد. یا لبخندی گرم از عشق که با دیدن وی محو میشود و یا تارهای مویی پریشان، که با دیدن او، ذهنی را پریشان تر میکند.

این هر سه، در یک خانه ساکنند. هر سه زیر یک سقف میخوانند و فردا، با هم می آمیزند، یکی با کتاب، دیگری با قلم و سومین با باطوم. هر یک در تلاش برای رستگاری دیگری.

گاهی هم دستورات عمل خودمان را به سازنده ابزارها هدیه میدهیم تا اطلاعات و دانششان افزون شود.

بانکداری چنین ابزاری است. همچنین بیمه و اقتصاد. و نیز فیلم و سینما. و نیز دموکراسی و نیز...

و چنین است سرنوشت مردمی که در جامعه خود از صدر تا ذیل، با ابزارها بازی میکنند بی آنکه حتی برای لحظه ای کوتاه در برابر آفرینندگان ابزارها، به نشانه احترام کلاه از سر بردارند.

پ.ن: و این است سرنوشت امروز ما. از تلویزیون همان استفاده ای را میکنیم که قدیم از منبر میکردیم. از موبایل برای مسخره کردن کسانی استفاده میکنیم که زبان - به دلایل سیاسی - از مسخره کردنشان عاجز است. از بانک استفاده میکنیم برای صندوق داری و نه ارائه خدمات مالی. از تظاهرات استفاده میکنیم نه برای شنیدن حرف مردم. بلکه برای اینکه مردم حرفمان را بشنوند. از خبرگزاری استفاده میکنیم تا خبر را آنگونه که ما میخواهیم بگذاردا ابزارها همه هستند. اما کارکردها کمی فرق کرده! کمی و نه بیشتر!

*** تلاش و موفقیت...***

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۱۲ ب.ظ روز ۲۵/۶/۱۳۸۹

نقل قول

the only place where "Success" comes before "Work" is in the dictionary

* راست و دروغ

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۴:۲ ب.ظ روز ۷/۶/۱۳۸۹

دل نوشته‌ها

A lie is not a lie when the truth is not true

* دریا و سنگریزه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۶:۸ ب.ظ روز ۵/۶/۱۳۸۹

یک برداشت شخصی

سنگریزه فکر میکند، دریا با تمام قوا بر سر او ریخته تا او را خفه کند
غافل از اینکه دریا هنوز نهمیده که سنگریزه ای در او فرو افتاده است...

* جنگ عراق از نگاهی دیگر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۳ ب.ظ روز ۵/۵/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی



* تعلیم و تربیت در ایران

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۸:۱۰ ق.ظ روز ۱۳۸۹/۵/۱

سیاسی-اجتماعی

روانشناس علوم تربیتی، وقتی برای دوستم، از شرایط دشوار تربیت کودک در محیط جامعه مان صحبت میکرد گفت:

بتهوون، با همان استعداد و ویژگیها و تواناییها، اگر در ایران بزرگ میشد، تا سن چهل سالگی، سوت هم نمیتوانست بزند!

پ.ن: شاید کمی اغراق در این نوشته باشد، اما اگر کمی به گذشته خود و تمام مزخرفاتی که به اسم آموزش یا پرورش در مدرسه خواندیم و به نام اخلاق شنیدیم و به نام ... آموختیم و آنچه در سالهای کودکی در جامعه دیدیم و همه و همه فکر کنیم، میبینیم خیلی هم از واقعیت دور نیست.

* شهر موشها - قسمت ششم - راز روشنایی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۱:۱۱ ب.ظ روز ۱۳۸۹/۴/۱۹

سیاسی-اجتماعی

موش جوان، یک شب که بی خوابی به سرش زده بود، تصمیم گرفت در راهروهای تاریک به جستجوی دالانهای تازه برود.

«کتاب تاریکی» را به دست گرفت. گشت و گشت و گشت. تا جایی که پیدا کردن مسیر بازگشت برایش دشوار شد. خسته و تنها در گوشه راهرویی نشسته و استراحت میکرد که صدای پای تعدادی موش، توجه او را به خود جلب کرد.

موش جوان در حفره کوچکی که در همان نزدیکی بود پنهان شد و به دقت به گفتگوی موشها گوش داد:

-در را باز کن. زود باش در را باز کن.

-تند باشید. تند باشید. زود باید بیرون برویم. اگر نور مدت زیادی اینجا را روشن کند، موشهای دیگر اینجا را پیدا میکنند.

صدا، صدای موشهای فرهیخته شهر بود. همانها که همه وقت، برای موشها قصه شهر تاریکی و روشنایی را میگفتند، خود سالها بود که مسیر روشنایی را میدانستند و از آن بهره مند بودند.

موش جوان، همچنین فهمید که بسیاری از ساعاتی که آنها فکر میکنند شب است و میخوابند، در واقع ساعات روشنایی روز است و موشهای فرهیخته در بیرون این تاریکی ها، لذت روشنایی آفتاب را میچشند.

او امشب فهمیده بود که راه نور و روشنایی، آنقدرها هم که موشهای فرهیخته میگفتند دشوار و دور نیست. اما چرا تمام این سالها، موشهای فرهیخته برای سایر موشهای شهر تاریکی، معمایی را میگفتند که پاسخ آن را خود میدانستند؟ چرا راه شهر روشنایی در تمام این سالها پنهان مانده بود؟

موش جوان، تصمیم گرفت، موشهای پیر فرهیخته را دنبال کند و شهر روشنایی را به چشم خود ببیند...

* شهر موشها- قسمت پنجم - گشت روشنایی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۱۲ ب.ظ روز ۸/۴/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی

موش جوان، با دوستان خود در انتهای راهرویی بن بست، نشسته بودند و گفتگو میکردند. آنها به هم میگفتند: معلوم نیست ما بتوانیم به این زودیها، دوباره راهی به سطح زمین پیدا کنیم. شاید نسل ما نتواند هیچگاه راه بازگشت به دنیای نور را بیابد. اما آیا باید به همین سادگی از داشتن زندگی خوب و شاد صرف نظر کنیم؟

فرصت زندگی محدود است. ما در اینجا گرد هم جمع شده ایم. پس میتوانیم با هم شاد باشیم. آواز بخوانیم. دمهیمان را تکان دهیم و شادی کنیم.

موشهای سنتی تر اما، این روش را نمی پسندیدند. آنها می گفتند: زندگی یک موش وقتی کامل و درست است که در تمام طول زندگی در جستجوی نور و روشنایی باشد. هیچ موشی نباید وقت خود را به بطالت صرف کند.

یکی از موشهای فرهیخته زمانی در یک سخنرانی گفته بود: «آیا تمام هستی، تمام زمین، تمامی گربه ها و موشها، تمامی فاضلابها، برای این درست شده اند که موشهای جوان ما، در سوراخهای تاریک، گرد هم جمع شوند و دم هایشان را تکان دهند و شادی کنند؟ آیا این بطالت نیست؟ آیا با این روش، هیچگاه جامعه موشها، راه سعادت و روشنایی را پیدا خواهد کرد؟»

در گوشه و کنار لوله های فاضلاب - تنها جایی که موشها میتوانند برای تفریح و تفرج جمع شوند - شایعه هایی شنیده میشد مبنی بر این که رئیس جدید موشها، قصد دارد با به کار گرفتن گروهی از موشها به نام «گشت روشنایی»، از شادمانی بیهوده و بطالت موشها جلوگیری نموده و آنها را هر چه سریعتر به سمت شهر روشنایی رهنمون شود...

* شهر موشها - قسمت چهارم - شمارش آرا*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۶ ب.ظ روز ۶/۴/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی

در روز انتخابات، برای رأی گیری، به هر یک از موشها، یک فندق داده شد. موشها هر یک به تنهایی به راهرویی تنگ و باریک در انتهای فاضلاب میرفتند و فندق خود را در آنجا قرار می دادند. بر اساس قانون اعلام شده، اگر موشی فندق را میشکست و در راهرو قرار می داد، به معنی رأی به موش قهوه ای بود. اما اگر فندق سالم بود، رأی به موش سفید محسوب می شد.

طرفداران موش سفید از این شیوه بسیار گله مند بودند. آنها فکر می کردند بهتر است فندق برای موش سفید و گردو برای موش قهوه ای در نظر گرفته شود. اما به هر حال، قانون را نمیشد تغییر داد.

اجرای انتخابات، یک روز کامل وقت گرفت.

موشها تمام شب در خانه ها بیدار ماندند تا خبر انتخابات را بشنوند. همه هیجان زده بودند. تمام شب بعد از انتخابات، صدای شکستن فندق از انتهای فاضلاب به گوش می رسید...

فردای آن روز، همانطور که از صداهای فندق شکستن دیشب میشد حدس زد، «موش قهوه ای» به عنوان برنده انتخابات اعلام شد...

* شهر موشها - قسمت سوم: انتخابات*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۰۸ ق.ظ روز ۲۲/۳/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته ها

همه ساله، موشها گرد هم جمع میشدند و رئیس موشها را برای مدت یکسال انتخاب میکردند. آن سال، دو داوطلب برای ریاست موشها با یکدیگر رقابت میکردند.

مردم آنها را به نامهای «موش قهوه ای» و «موش سفید» میشناختند. البته این فقط یک نامگذاری بود. وگرنه همه میدانیم که موشهای شهر تاریکی همه قهوه ای بودند.

روزهای قبل از انتخابات، لانه تمام موشها و تمامی دالانهای شهر، محل بحث و گفتگو بود. بر روی دیوارها جملاتی نوشته شده بود که مضمون همه شان، اهمیت نظر موشها و ضرورت حاکمیت آنها بر سرنوشتشان بود.

موش سفید، تمام تونلها را با تصاویری از پنیر پر کرده بود. پنیر هم سفید بود و سنبل «موش سفید» محسوب میشد و هم معنی غذا، آبادی و رفاه میداد.

موش قهوه ای، گردو را سمبل خود قرار داده بود. در روزهای قبل از انتخابات، در تمام راهرو ها و لوله ها، طرفداران موش قهوه ای، به سایر موشها، گردو تعارف میکردند.

بین موشها شایعه شده بود که موش قهوه ای، به یکی از انبارهای شهر دسترسی پیدا کرده و دارایی های خود موشها را به آنها «هدیه» میدهد.

طرفداران موش قهوه ای هم میگفتند که موش سفید، توسط گربه ها پشتیبانی میشود و گرنه این همه پنیر خوشمزه و تازه، در این راهروهای تنگ و تاریک زیرزمینی، از کجا پیدا میشد؟

موش جوان، شب قبل از انتخابات، وارد اتاقش شد. قسمتی از پنیری را که طرفداران موش سفید دریافت کرده بود، با تکه ای گردو که طرفداران موش قهوه ای در سر فاضلاب هدیه میدادند، با هم مخلوط کرد و با نان مانده ای که داشت، لقمه ای ساخت و به فکر فرو رفت...

* شهر موشها: قسمت دوم - در گورستان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۵:۸ ب.ظ روز ۱۴/۳/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، دل نوشته‌ها، یک برداشت شخصی

موش جوان در کنار سایر موشها ایستاده بود. در انتهای راهرویی کوتاه و بن بست که به آن «بهشت روشنایی» میگفتند. موشهای مرده را در آنجا مدفون میکردند: جایی دور از مسیر عبور موشهای زنده. ساکت و آرام.

آن روز مراسم خاکسپاری یکی از موشهای فرهیخته شهر بود. او چهارده جلد کتاب در تفسیر «نقشه شهر تاریکی» نوشته بود. تک تک کلمات، یکایک خطوط، همگی تفسیر شده بودند.

موش پیر، در کنار پیکر بیجان موش فرهیخته ایستاد. با صدایی آرام و ناله ای موزون، بخشهایی از «نقشه شهر تاریکی» را خواند و همه به احترام سکوت کردند.

موش پیر ادامه داد: او دیگر در میان ما نیست. اما یقین دارم که او در این حفره نمی ماند. به محض اینکه خاک را بر پیکر او بریزیم، بدنش به شهر روشنایی منتقل میشود. در آنجا هیچ چشمی کور نیست و آفتاب، در تمام شبانه روز بر تمامی تپه ها و سوراخ ها می تابد. در آنجا گربه ای وجود ندارد و موشها میتوانند زندگی ابدی داشته باشند. و چه کسی سزاوارتر از موش فرهیخته، که تمامی عمر خویش را در این تنگنا و تاریکی، در عمق دالانهای بی انتها، به مطالعه و تحقیق در مورد شهر روشنایی گذراند...

موش جوان به این سخنان گوش میداد و با خود فکر میکرد: شاید اگر به جای صرف وقت برای تحقیق و نگارش این چهارده جلد کتاب، پای پیاده در دالانها قدم زده بود، میتوانست قبل از مرگ، آفتاب را به چشم ببیند و گرمای آن را بر پوست خود حس کند...

* شهر موشها (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۳۲ ب.ظ روز ۹/۳/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی، دل نوشته‌ها، غیر قابل طبقه‌بندی

موشهای کور «نقشه شهر تاریکی» را همچون کتابی مقدس، در دیوار لانه شان پنهان میکردند. گفته میشد که موش کبیر، این کتاب را بر اساس آخرین خاطره های خود از شهر روشنایی نوشته است. کتاب اینگونه آغاز میشد: «و بدانید که تاریکی، پایان راه نیست. همانا شهر روشنایی، در انتظار شماست. و این شهر پاداش کسی خواهد بود که نقشه شهر تاریکی را هیچگاه از دست بر زمین نهد.»

آنچنانکه بزرگترها میگفتند، چندین نسل بود که موشها، در شهر تاریکی گرفتار شده بودند. موش کبیر، موش قوی و هوشمندی بود که توانسته بود در فرار از گربه، به تونلی زیرزمینی راه یابد. او که در آنجا راه خروج را گم کرده بود، زندگی را در تاریکی ادامه داده بود و آخرین خاطره های خود از مسیرهای طی شده را همچون کتابی مقدس، برای آیندگان به یادگار گذاشته بود.

آنطور که موشهای کور اعتقاد داشتند، آنها در ابتدا کور نبوده اند. چشم آنها کار میکرده و روشنایی و تاریکی را از یکدیگر تمییز میداده است. ظاهراً زندگی طولانی مدت در تاریکی، توانایی دیدن نور را از آنها گرفته بود.

سالهای زیاد زندگی در تاریکی و بیکاری و بی انگیزگی و بی هدفی، موشهای زیادی را فیلسوف کرده بود. آنها مکاتب فکری مختلفی داشتند. موشهایی بودند که میگفتند باید زندگی در تاریکی را بپذیریم. این سرنوشت محتوم ماست. نیاکان ما آن روز که در فرار از گربه به این غارهای تاریک نامتناهی پناه آوردند، سرنوشت ما را برای همیشه چنین رقم زدند.

موشهایی که میگفتند: درست است چشم ما دیگر بینا نیست، اما نباید معجزه نقشه مقدس شهر تاریکی را فراموش کرد. اگر برگهای این نقشه را در آب بریزیم و هر روز با این آب چشمانمان را شستشو دهیم، بعد از چهار روز یا چهل روز یا چهارصد روز، بالاخره بینایی به چشمان ما بازخواهد گشت.

موشهایی بودند که معتقد بودند نقشه شهر تاریکی، جز تخیلات و توهمات موش کبیر نبوده است و اساساً نقشه وقتی مفید است که مبداء و مقصد آن مشخص باشد. آنها میگفتند این نقشه مبهم که چشمانمان از دیدنش نیز ناتوان است، حتی اگر دیده میشد و خوانده میشد، چیزی بر دانش ما نمی افزود.

روشنایی را راه دیگری باید...

در میان موشها اما، موش جوانی بود که به دیگر شکل می اندیشید...

* جاودانگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۷:۱۲ ب.ظ روز ۲۹/۲/۱۳۸۹

شعر، نقل قول

To see a world in a grain of sand,
and a heaven in a wild flower,
hold infinity in the palm of your hand,
and eternity in an hour.

william Blake

* خدایگونگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۴:۱ ب.ظ روز ۱۸/۲/۱۳۸۹

دل نوشته‌ها

فکر کن که تو ایستاده ای، یکه و تنها، در مرکز جهان، و خدایی میکنی بر هر آنچه هست: زمین، گیاهان و جانوران.

چه بیهوده و خسته کننده خدایگونگی خواهد بود چنین بودنی تکراری و ملال آور.

بودن آن هنگام معنی می یابد که کسی در کنارت ایستاده باشد. تا به انگشت اشاره نشانش دهی، زمین را و آسمان را. درختان را و گیاهان را.

بودن آن هنگام معنی می یابد که گوشی در کنارت برای شنیدن آماده باشد، تا نجوا کنی با او آنچه را که شنیده ای و می شنوی.

بودن آن هنگام معنی می یابد که دلی در کنارت، دل سپرده باشد به دلهره ها و دلشادی هایت. تا حس کند آنچه را که نه دیده میشود و نه شنیده می شود.

بودن آن هنگام معنی می یابد که روحی در کنارت، آرام و قرار گرفته باشد. از آرام و قرار تو. بی نیاز از آنکه بداند چه می بینی و چه می

شنوی و بی تلاش برای آنکه بخواهد بداند چه در دلت میگردد....

با چنین بودنی اما دیگر، خدایی و خدایگونگی را نیازی نیست.

نشستن در گوشه اتاقی، در سایه درختی، نوشیدن قهوه ای در کافه ای، کشیدن سیگاری در کناره دیواری، میتواند کافی باشد، برای تجربه تمامی آن حس های خوب.

و آن وقت به معجزه ای، تمامی چیزهای کوچک دنیا، بزرگ میشوند و ارزشمند.

ته مانده سیگاری، نوشته پاره ای حتی اگر بی معنی، قلمی که در دست دیگری بوده، درختی که هر دو به آن تکیه داده اید، زمینی که هر دو بر روی آن نشسته اید، همه و همه به معجزه هایی شادی آفرین تبدیل میشوند...

هر یک دلیلی برای پدید آمدن لبخندی عمیق بر لبانی که اندوه روزگاران، گاه ساعتها و روزها، فرصت خندیدن را از آن دریغ نموده است.

* در باب حد و مرز

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۰ ب.ظ روز ۱۳۸۹/۲/۱

توانایی مهم نیست. شناختن مرز تواناییهایمان مهم تر است.

دانستن مهم نیست. شناختن مرز دانسته هایمان مهم تر است.

عاشق بودن مهم نیست. شناختن حد و مرز عشقمان مهم تر است.

قدرت داشتن مهم نیست. شناختن حد و مرز قدرتمان مهم تر است.

چه بسیار توانمندی که سنگی بیش از توانایی خود برداشتند و آبرو بر زمین گذاشتند،

چه بسیار دانایانی که پا از مرز دانش خود فراتر گذاشتند و در گرداب جهل فرو رفتند،

چه بسیار عاشقانی که بیش از آنچه میتوانند و میخواستند وعده دادند و

چه بسیار قدرتمندانی که پا از حیطه قدرت خود فراتر نهادند و مسند قدرت باختند...

* شیران و گوسفندان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۲۲ ب.ظ روز ۲۲/۱/۱۳۸۹

نقل قول

ارتشی از یکصد گوسفند که یک شیر رهبر آنهاست مرا بیشتر می ترساند تا ارتشی از یکصد شیر که گوسفندی رهبر آنهاست.

تالیرن سیاستمدار فرانسوی

* به خاطر یک مشت روبل

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۱:۰۱ ق.ظ روز ۲۰/۱/۱۳۸۹

هنر

اگر هنوز تئاتر "به خاطر یک مشت روبل" را که این روزها در تماشاخانه ایرانشهر اجرا میشود ندیده اید، توصیه میکنم تا فرصت از دست نرفته، اقدام کنید.

نمایش، ایده های زیادی را در ذهن مخاطب بیدار میکند. ایده هایی که البته نمیتوان مطمئن بود که با تمام ایده ها و ذهنیات نویسنده نزدیک باشد. این ایده ها اما، حتی اگر صرفاً الهامی در ذهن مخاطب باشد، باز هم چیزی از ارزش آن نمیکاهد.

"به خاطر یک مشت روبل" همانگونه که میتوان از نامش حدس زد، دنیای اطراف ما را به تصویر میکشد. دنیایی که در آن، کارها و حرکتها عموماً به خاطر یک مشت روبل، به خاطر چند سکه و اسکناس، شکل میگیرد.

در پرده اول، نویسنده ای ناراضی را میبینیم که در تلاش برای خلق یک داستان جدید است. داستانهایی که یکایک در پرده های بعدی به نمایش گذارده میشوند. او ایده های مختلفی برای داستان پردازی دارد، هر چند که همه آنها با یک پایان نامربوط تمام میشوند: «شخصیت اصلی داستان بدون هر گونه شرح و توضیحی چند میلیون روبل، به ارث می برد». نخستین کنایه های نمایش از همین جا آغاز میشود. دنیایی که مردمش در آن تنها «یک» پایان خوش می شناسند و آن هم ثروتمند شدن است. البته نه ثروتی که از راه تلاش به دست آید بلکه چیزی که با مردن دیگری و بدون زحمت، به میراث میرسد.

نویسنده داستان، که نمادی از همه ماست - کسانی که در نگارش داستان زندگی خود درمانده ایم - پایان های خوش زیادی را در نمایشنامه اش از دست میدهد: عاشق شدن، مردن برای دیگری یا برای دیگران، مرگی آرام با لبخندی بر لب و هر آن پایانی که «روبل» در آن نقشی ندارد از ذهن این نویسنده گریخته است.

در پرده دوم که "عطسه" نام دارد، با مردی آشنا میشویم که کارمند رده پایین یک وزارتخانه است. او با خرید بلیط گرانقیمت بالکن برای یک نمایش تئاتر، میکوشد با کسانی همنشین شود که از طبقه او نیستند. از قضا وزیر سازمان مربوطه با همسرش در ردیف جلوی آنها ظاهر

میشوند و این کارمند دون پایه ی هیجان زده، تمام همت خود را به کار میگیرد تا خود را به بالاترین مقام سازمان اش معرفی کند. در تمام مدت نمایش چیزی از تئاتر نمی شنویم و نمی بینیم، رویاها، تلاشها و توهمات این مرد هیجان زده را میبینیم که در نهایت تمام آنها با یک عطسه بد موقع دقیقاً روی سر آقای وزیر، بر باد میرود. ادامه در داستان در این پرده، توهمات و نگرانیها و دلواپسیهای کارمند دون پایه از این اشتباه مهلک (!) است که او را تا مرز جنون هم میبرد.

این چنین است که پرده دوم هم، حکایت مردی است که "به خاطر یک مشت روبل"، خود را در ساختار قدرت یک سازمان آنچنان گرفتار میکند که زندگیش بازیچه این بازی میشود. در تمام مدتی که او در فکر و ذهن خود، با آقای وزیر کلنجر میرفت، مردمی بودند که با هزینه ای بسیار کمتر، آن پایین نشسته بودند و به سادگی و بی دغدغه، از نمایشی که بر روی صحنه اجرا می شد لذت می بردند. همه پرده ها به همین شکل ادامه می یابند.

در پرده بعد دختری را میبینیم که میخواهد بازیگر شود. اگر چه سن او بیشتر از پانزده سال است، اما از آنجا که قرار است دختری با سن پانزده سال انتخاب شود، بیش از حد اصرار دارد که پانزده سال سن دارد.

از آنجا که سن، «تغییر ناپذیرترین» ویژگی انسان است، شاید تلاش این دختر را بتوان نمادی از انسانی گرفت که ثابت ترین و ریشه دار ترین ویژگیهای خویش را نیز سخاوتمندانه در معرض تغییر قرار میدهد تا شاید بتواند آن «یک مشت روبل» معروف را به دست آورد.

در پرده دیگر، ولگردی را میبینیم که از مردم پول میگیرد تا غرق شدن خود را برای آنها به نمایش بگذارد. او این کار را تنها در ازاء دریافت سه روبل انجام میدهد. که البته بعداً میفهمیم او شریکی هم دارد که نصف این پول را میگیرد تا در هر بار اجرای نمایش، او را - که شنا نمیداند- نجات دهد.

مرد ولگرد مدعی است این یک نمایش جذاب و واقعی است چرا که او واقعاً شنا بلد نیست و این هیجان نمایش را بیشتر میکند! او آنقدر ساده اندیش است که حتی به این نتیجه میرسد که بهتر است شریک خود را در نمایش دخیل نکند تا مجبور نشود درآمد سه روبلی خود را با او نصف کند.

عجیب اینجاست که وقتی پلیس را خبر میکنند تا این مرد دیوانه را به آنها بسپارند، پلیس مرد ولگرد را به «کلاهبرداری» متهم میکند، چرا که قیمت واقعی نمایش غرق شدن یک روبل بیشتر نیست!

مرد ولگرد، میتواند نمادی باشد از همه ما، که در طول سی سال، خود را به تدریج در دنیای کار «غرق» میکنیم و می فرساییم. و تنها چیزی که به دست می آوریم، «یک مشت روبل» است. نمایش خنده دار و احمقانه ای که صرفاً از فرط تکرار، طبیعی مینماید. این است که گاه حتی مینشینیم و با یکدیگر در مورد نرخ اجرای نمایش غرق شدن و اینکه هر کدام چه حقوقی از بابت آن میگیریم با یکدیگر بحث میکنیم! پرده ی دیگر نمایش، که تم ساده تری دارد معلم سرخانه ای است که برای چند روبل پایان ماه، همه خواسته های کارفرمایش را میپذیرد. این پرده به شکلی اجرا میشود که بیشتر تداعی کننده تعامل بین ارباب و رعیت است.

در پرده دیگر، مرد طلاسازی را میبینیم که سگ دستش را گاز گرفته و مأمور قانون، بارها و بارها قضاوتش را در مورد این ماجرا تغییر میدهد. زمانی که فکر میکند سگ، یک سگ ولگرد است، طرف طلاساز را میگیرد و آن هنگام که میشود: «شاید این سگ ژنرال باشد»، طرف سگ را میگیرد و میگوید: «عدالت یعنی اینکه همه با هم برابرند. از جمله سگها و انسانها!». این چنین میشود که داستان آخر، باز اشاره به عدالتی دارد که ترازوی آن «به خاطر یک مشت روبل» کفه خود را از سمتی به سمت دیگر تغییر میدهد.

"به خاطر یک مشت روبل" اگر چه از بازیهای کلامی و تصویری زیبا سرشار است، اما چیزی که آن را جذاب تر میکند، تم اصلی نهفته در ترکیب داستانهای آن است.

در پایان نمایش، به خوبی حس میکنیم که ما، همه بازیگران همان داستانییم: بیدار میشویم، زندگی میکنیم. می جنگیم و صلح میکنیم. خسته میشویم و میخوابیم، همه: «به خاطر یک مشت روبل!»

* درس اخلاق (۲)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۵۲ ب.ظ روز ۱۴/۱/۱۳۸۹

اخلاق

شاید شما هم مثل من، در مسیر زندگی فرصت این را داشته اید که با یکی دو نفر - دو را برای وزن جمله گفتم و گرنه معمولاً همان یک نفر هم به سختی یافت میشود - همراه و هم مسیر شوید که به دلیلی، استعداد بوده باشد، سخاوت، محبت، نفع متقابل یا هر دلیل دیگری، به رشد و پیشرفت شما علاقمند شده باشند و هر چه داشته اند، برای شما گذاشته باشند و به لذت، در گوشه ای نشسته و شاداب، ناظر رشد و بالندگی شما.

در این نوع همراهی و در این مسیر رشد و پیشرفت، پیش میآید گاهی که از من و شما چیزی بخواهند. کوچک و بی ارزش یا بزرگ و مهم. اینجاست که آزمون سختی پیش میآید. اینکه آیا ما میتوانیم با آنها چنان رفتار کنیم که آنها با ما؟ میتوانیم معیارهای فیزیکی و مالی و اقتصادی را به کناری بگذاریم و خواسته آنها را عملی کنیم، آنچنانکه آنها با ما چنین کرده اند؟

من در بیست سالگی با چنین فردی آشنا شدم و اکنون در سی سالگی، در آن دام گرفتار شدم و موفق بیرون نیامدم. در مورد دیگران هم چنین تجربیاتی را شنیده ام. امیدوارم که شما اگر هنوز با چنین آزمونی مواجه نشده اید، موفق بیرون بیایید...

دوستی دارم به نام رضا. سالها پیش برای کسی کار میکرد به نام توفیقی که مردی موفق و مدیری ثروتمند بود. رضا زمانی برای کاری جدید نیازمند محلی بود به عنوان دفتر کار. پیش توفیقی میرود و او میگوید: دفتر کاری دارم که استفاده نمیشود. آن را برای خودت بردار. رضا از اجاره و هزینه ها میپرسد و او پاسخ میدهد: تو کارت را شروع کن. درآمد داشته باش. من بعداً به شکلی از تو سودش را میگیرم.

رضا میآید و دفتر کارش را راه اندازی میکند. مدتی بعد، توفیقی زنگ میزند که من یکی از تلفن های دفترت را لازم دارم. میتوانم آن را قرض بگیرم؟

او لحظه ای فکر میکند و میبیند که دادن آن تلفن، در آن روزهای پر کار و پر تنش، کار را سخت میکند. توضیح میدهد که این تلفن را لازم داریم و راستش الان در شرایطی نیستیم که بتوانیم بدهیم و حالا نمیشود که چند روز دیگر آن را بدهیم و...

توفیقی پاسخ میدهد: راستش من به آن تلفن نیازی نداشتم. خواستم بدانی که "دادن" و "بخشیدن" آسان نیست. ببین تو نمیتوانی از پول خود من به خود من چیزی برگردانی!

* درس اخلاق (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۴:۷ ب.ظ روز ۱۴/۱/۱۳۸۹

اخلاق

شاید برای کسی که هر از چند گاهی از "فریب" مینویسد، نوشتن از "درسهای اخلاقی" جای شگفتی باشد. اما باید اعتراف کنم که به اعتقاد من، "فریب" رفتار میانمایگان است و "اخلاق" دیدگاه گرانمایگان. فریب را باید به ذهن سپرد تا در دام انسانهای ضعیف و کوچک نیفتیم و اخلاق را میباید در دل داشت تا در ارتباط با آنها که نسبت به ما نزدیکند، راه غلط نیپیماییم.

این است که از این به بعد، در وبلاگ بخشی به نام "درس اخلاق" خواهیم داشت تا تجربه های دیگران را بشنویم و آزموده دیگران را دوباره نیازماییم. باشد که شیرینی رفتارهای اخلاقی، طعم گس پیروزی ناشی از فریب را از ذهنمان بیالاید.

پی نوشت: شاید برای کسانی که من را نمیشناسند، شنیدن حرفهای اخلاقی از من خسته کننده و تکرار مکررات به نظر بیاید، اما آنها که من را میشناسند میدانند که من بسیار دیر به سراغ وادی اخلاق آمده ام و قبل از آن راه بی اخلاقی را تا آنجا که میتوانسته ام، آزموده و پیموده ام. نوشته هایم را با این پیش زمینه بخوانید...

* اگر...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۱ ب.ظ روز ۱۰/۱/۱۳۸۹

نقل قول

اگر کسی را نیافته ای که با رفتنش نابود شوی، تمام زندگیت را باخته ای.

رضا ولی زاده

* سازمانها و آدمها

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۱۵ ب.ظ روز ۵/۱/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی

لطفاً کمی فکر کنید و نام ده تن از مدیران و بزرگان صنعتی آمریکا را بگویید...

احتمالاً به زمان زیادی نیاز ندارید. فهرست شما از افرادی مانند بیل گیتس (موسس مایکروسافت)، وارن بافت (بزرگترین سرمایه گزار جهان)، استیو جابز (موسس اپل) و ... شروع میشود و اگر کمی اهل مطالعه باشید با کسانی چون Mardoch یهودی سرمایه گزار در رسانه ها و امثال او ادامه می یابد.

حالا لطفاً کمی فکر کنید و نام ده تن از مدیران و بزرگان صنعتی ایران را بگویید...

میدانم به فرصت بیشتری نیاز دارید...

باز هم فکر کنید...

جهان آزاد، محل رشد و توسعه انسانهاست. در آنجا به سادگی میتوان انسانهایی را یافت که حتی از دولت خود ثروتمندتر و مطرح ترند. دولت به هیچوجه از آنها نمیترسد چرا که آنها را نیز همچون خود، خدمتگزار اقتصاد و عامل رونق و آبادانی میداند. ضمن آنکه از آنجا که دولت، به منابع رایگان زیرزمینی متصل نیست، آنها را منبعی برای کسب درآمد از طریق مالیات میداند.

آنها رشد میکنند. بزرگ میشوند و داستان زندگیشان درسی میشود برای جوانترها تا بدانند که از گاراژ خانه ها تا بالکن شرکتها در Silicon Valley راه چندان دور و درازی نیست.

در جهان بسته و دور از توسعه ("در حال توسعه" برای اکثر این کشورها نامی برازنده نیست) اما، سازمانها وجود دارند. سازمانها رشد میکنند و استعدادها و نبوغها را در خود می بلعند.

زمانی هارولد کنتز گفته بود: سازمان سایه مدیرش است. هر چه مدیر بزرگتر و توانمندتر، سازمان نیز به همان نسبت بزرگتر و قدرتمندتر میشود. اما در کشورهای عقب مانده، این مدیر است که در سایه سازمان می ایستد. مدیر نمیتواند به خلق سازمانی بزرگ ببالد. بلکه تنها میتواند از اینکه به مدیریت سازمانی بزرگ "منصوب شده" به خود ببالد!

در سایه دولتی که فلسفه اش این است که: با وجود نردبام، انسانهای قد بلند زائد هستند، سرزمین کوتاه قدان شکل میگیرد. چه، دولت فکر میکند تا "سازمان بزرگ" وجود دارد به "انسان بزرگ" نیازی نیست و اینچنین میشود که در جامعه جهانی، هر چه مینگریم، در کشور خود کسانی با قد و قواره بزرگان امروز جهان نداریم. این میشود که همچون کبک، سر در برف تاریخ فرو میکنیم و دلخوش به سعدی و حافظ، "بر لب جوی مینشینیم و از گذر عمر ناله سر میدهیم"...

و نهایتاً نظامی مکانیکی شکل میگیرد. کشوری تهی از مغزها. اقتصاد کشور در دست سازمانهای بزرگ دولتی و شبه خصوصی میگردد و پول در دست کسانی که چون لیاقتش را نداشته اند، حتی جرأت ادعای مالکیتش را هم ندارند!

این است که از سازمانها زیاد میشنویم و از مدیران و مالکانشان کمتر.

و این است که در کشور ما، هر مدیر لایقی که کسب و کارش رشد میکند، آن را به چند بخش تقسیم میکند! مبادا مورد طمع و توجه دولت قرار گیرد. که اینجا دولت نه "مادری مهربان" که "گرگی گرسنه" است که طعمه های فربه را از آن گریزی نیست.

* یک وصیت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۴ ق.ظ روز ۵/۱/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، نقل قول

مارکوس اورلیوس (Markus Aurelius) یکی از پادشاهان روم بود که به کتابخوانی و تفکر فلسفی شهرت داشت. میگویند او در نبردها به جای کاروانی از زنان (که آن زمان مرسوم بود) کتابخانه اش را جابجا میکرد و در شب نبرد هم، سر از کتاب برنمیداشت.

او در بستر مرگ، توصیه ای به حاکم پس از خود کرد که ارزش شنیدن دارد:

«موفقیت و شکست خود را میتوانی در حرمت پرچم کشور بیایی. تا زمانی که مردم ات، به احترام پرچمی که در دستان توست از جای برمیخیزند، بدان که حرمت نظام حاکم را حفظ کرده ای، و آنگاه که هیچ کس، به احترام پرچم کشورش سر از گریبان برنمیدارد، و یا حتی نفرت به حدی است که مردم آرزوی به آتش کشیدنش را دارند، بدان که حکومت تو پایان یافته است، حتی اگر حاکم نیمی از جهان باشی»...

* دلگرمی ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۷ ب.ظ روز ۴/۱/۱۳۸۹

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی

از موزه سکه و اسکناس بازدید کردم.

مهمترین درس موزه این بود که:

نقش هیچ کس برای مدت طولانی بر روی سکه و اسکناس باقی نمانده است.

* سال ۸۸ تمام شد!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۵:۳ ب.ظ روز ۲۸/۱۲/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

سال ۸۸ گذشت.

هر چند به نظر نمی‌رسد این روزها، فروردین و اردیبهشت و ماه و فصل و سال، معیار خوبی برای سنجش گذر زمان باشد.

سال و سالشماری، حاصل دوران سستی و بی‌حرکی انسان و تفکر اوست. دورانی که جوامع در سکون بودند و تنها معیار گذر زمان، حرکت خورشید بالای سرشان بود. این بود که نقطه نامشخصی در مدار چرخش زمین به دور خورشید راه، معیار سنجش زمان گذاشته و تکرار آن را هر بار جشن می‌گرفتند.

این نوع معیارها، که شاید بتوان آنها را معیارهای گذر زمان در عصر کشاورزی نامید، زمانی مفید بود که سرعت تحولات جامعه بشری به شدت کند بود. چنان کند که زمان را نه حتی به سال، که به دهه و ربع قرن و نیم قرن و قرن، اندازه می‌گرفتند و می‌سنجیدند.

اما این روزها، قرن که نه، دهه که نه، سال که نه، فصل و ماه که نه، شب‌ها و روزهایی هستند که ملتی را به اندازه قرن‌ها جلو می‌برند یا رو به عقب باز میگردانند.

سال ۸۸ از چنین روزها و شبهایی کم نداشت.

شبهایی که همچون شب قدر بودند. یک شبشان از هزار شب مهمتر و تعیین‌کننده‌تر.

مردم در این سال، بارها و بارها تصمیم گرفتند. بارها و بارها عمل کردند. بارها و بارها با هم به بحث نشستند. از امروز گفتند و از فردا، از گذشته و از آینده.

باید خوشحال باشیم. خوشحال باشیم که هر چه بر ما گذشت، حاصل آن شد که از روزمرگی به در آمدیم. نگاهمان باز شد و بزرگتر دیدیم.

آن کارگر خیابانی که تنها دغدغه نانش را داشت، امروز از فواید و مضرات نظام هدفمند کردن یارانه‌ها می‌گوید!

و آن معلم و دانشجو که دغدغه درس و نمره و سهمیه دانشگاه را داشت، امروز از دردی می‌گوید که یکصد سال است بر این ملت می‌رود.

همه بزرگ شدیم. حرفهایمان بزرگ شد. دغدغه‌هایمان بزرگ شد. بزرگ به اندازه رنجهایمان.

و این گونه سال ۸۸ را به پایان بردیم. با شبها و روزهایی، با دردها و رنجهایی، با بیم‌ها و امیدهایی، که هر کدامشان زمانی، یک سال را بس بود.

* همه چیز برد و باخت نیست...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۸:۵ ب.ظ روز ۲۱/۱۲/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

دوستم می گفت: مهمترین ویژگی مناظره های تلویزیون، جنبه های آموزشی آن است. همه یاد میگیرند که همه چیز در برد و باخت خلاصه نمیشود. خصوصاً وقتی هر دو طرف همیشه از یک تیم هستند!

* من به تو معتادم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۵ ب.ظ روز ۲۱/۱۲/۱۳۸۸

نقل قول

یک معتاد بالای سابتش نوشته بود:

"اعتیاد رنج دارد.

اعتیاد لذت دارد.

اما درمان ندارد"

من این را خوب می فهمم که به تو معتادم...

* حکمت مترسکی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۴ ب.ظ روز ۱۴/۱۲/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی



از کنار مترسک میگذشتم. نگاهی به تحقیر کردم بر این نجبنده پوک مغز میان تهی

گویا سنگینی نگاهم را حس کرد. گفت: از حکمت مترسکی هیچ میدانی؟

مترسک نیامده است که بترساند. آمده است که نترسیدن را بیاموزد.

مترسک چه دارا باشد و چه نادار،

مثل شما انسانها نیست، که برای لقمه ای نان، در برابر هر کس و ناکس کلاه از سر بردارد.

مترسک بخشنده است.

او با دستهای باز زندگی میکند و حتی آن روز که وزن انبوه کلاغها، چوبه تکیه گاهش را واژگون میکند، همچنان آغوشش را باز نگه میدارد و با دستهای باز بر زمین گندمزار میمیرد.

* نمیدانم از کیست اما درست است... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۱:۸ ب.ظ روز ۳۰/۱۱/۱۳۸۸

نقل قول

تبعید، یعنی نبودن در جایی که تو هستی...

* خوشبختی *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۰۵ ب.ظ روز ۳۰/۱۱/۱۳۸۸

نقل قول

اکثر انسانهای خوشبخت شبیه هم اند، اما انسانهای بدبخت، هر کدام به شکل خاصی بدبخت اند.

تولستوی - آنا کارنینا

* من، تو، راه من، راه تو *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۲:۳ ب.ظ روز ۲۷/۱۱/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها

من و تو میرفتیم: در دو راه موازی.

به هم میرسیدیم. هرگز. هیچوقت.

به هم میرسیدیم، اگر یکی از ما به بیراهه میرفت اما،

ما هر دو به بیراهه میرویم امروز: در دو راه موازی!

* واژه نامه: "ملی"

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۸:۱۱ ب.ظ روز ۲۵/۱۱/۱۳۸۸

غیر قابل طبقه‌بندی

ملی (به کسر میم)

نوع کلمه: مضاف الیه

معنی: با مطالعه کاربردهای کلمه، به نظر میرسد معادل «دروغین» یا «غیرواقعی» باشد.

کاربرد: به کلیه لغتها و واژه ها قابل افزودن است نظیر: رسانه ملی، وحدت ملی، عزم ملی، خواست ملی، غرور ملی، عظمت ملی و...
کاربرد منسوخ شده: در گذشته این کلمه از ریشه «ملت» اخذ شده و «ملت» به معنی گروهی بوده که درد مشترکی را حس میکرده اند.

* خواب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۶ ب.ظ روز ۱۸/۱۱/۱۳۸۸

شعر

هرشب خواب می بینم، سقوط می کنم از یک آسمانخراش

و تو از لبه آن خم می شوی و

دستم را می گیری

سقوط می کنم هرشب

از بام شب

و اگر تو نباشی

که دستم را بگیری

بدون شک

صبحگاه

جنازه ام را

در اعماق دره ها پیدا می کنند...

برگرفته از وبلاگ رسول یونان

* وقتی شیطان وبلاگ نویس میشود...: پست دوم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۳۰ ب.ظ روز ۱۰/۱۱/۱۳۸۸

وبلاگ شیطان

در سالهای دور، تصمیم گرفتم خوی شیطانی را کنار بگذارم و دینی جدید بیاورم. دینی در خور دنیای جدید. باشد که پیامبری باشم از برگزیده ترین پیام آوران.

مدتها تنهایی گزیدم. سپس به میان مردم درآمدم و آنها را اندرز دادم.

گفتم که زمین، پایان کار است، آنچنانکه آغاز کار بوده است.

گفتم که با همسایه ات چنان رفتار کن که با خود میکنی.

تو خود را فدای خواسته هایت میکنی، پس همسایه ات را نیز...

گفتم آنچه من میگویم، تنها حرف درست در آن زمان و در این زمین نیست.

گفتم که برگردید و حرفهای دیگران را نیز بشنوید. باشد که بهترین را برگزینید.

گفتم قیامتی در کار نیست. خود، الان، در عقوبت اعمال خود گرفتارید. نیک یا بد.

گفتم که بهشت و جهنم با همین دنیا در هم تنیده شده و جای دیگری نیست.

گفتم که روح، چیزی است که از کنار هم قرار گرفتن اجزای بدن شکل میگیرد.

روح در تک تک اعضا نیست. در جمع اعضا نمایان میشود.

چنانکه عشق، متعلق به یک عضو خاص نیست. بلکه حسی در تمام تن است.

و چنین است تمام معنویات. نامی که بر مادیات ناشناخته می نهیم!

گفتم که...

کم کم از مردم پراکنده شدند. گفتند: او شیطان است. او پیامبر نیست.

چگونه پیامبری است که ما را به شنیدن حرف دیگران توصیه میکند؟

و چرا ما را که از شیفتگان اویسیم، به حذف رقیبان دعوت نمی کند؟

او هنوز خود، از گفته های خود مطمئن نیست...

و چنین شد که من پیامبری شدم بی پیرو و دوباره به کسوت شیطان درآمدم...

* وقتی شیطان وبلاگ نویس میشود...: پست اول

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۰:۱۱ ق.ظ روز ۹/۱۱/۱۳۸۸

وبلاگ شیطان

شما من را میشناسید. من سالها با شما بوده ام.

بله! شما! حتی شما که ژست عبادت و بندگی خدا میگیرید.

دیگران اگر ندانند، من و شما میدانیم که چه روزها و شبهای خوشی را با هم سپری کرده ایم!

به دلایل زیادی تصمیم گرفتم به وبلاگ نویسی رو بیاورم. برخی از آنها را در اینجا میگویم:

-اولاً این نوعی احترام به مخاطبان است. پیامبران الهی، حتی برای چند هزار مخاطب هم کتاب آسمانی آورده اند. من که میلیاردها مخاطب دارم، پس چرا نباید به اطلاع رسانی بهتر بپردازم؟

-ضمناً احساس میکنم هویت من هر روز مبهم و مبهم تر میشود. در دوران کهن، هویت من مشخص تر بود. من را در برابر خدایان میدیدند. امروزه، هر کسی، مخالف خود را به پیروی از من متهم میکند. فکر میکنم وقت آن است تا از خودم دفاع کنم.

-دوستان با نفوذ خداوند در دولتها، معمولاً دسترسی رسانه ای من را محدود میکنند. اما به نظر میرسد در فضای اینترنت هنوز آنقدر آزادی بیان وجود دارد که یک رانده شده بارگاه الهی هم، بتواند حرف های خود را آنجا بنویسد.

این نوید را بدهم که در وبلاگ شیطان، برای نخستین بار، طعم آزادی را خواهید چشید. هر کس میتواند کامنت بگذارد. هیچ کس به خاطر کامنت خصومت آمیز، به آتش جهنم تهدید نخواهد شد: باشد که در بهشت برین نیز جایگاهی به شما واگذار شود! هیچکس هم اگر از خواندن وبلاگ من پشیمان شود، به طناب ارتداد به دار آویخته نخواهد شد: باشد که رستگار شود! هیچکس با خواندن وبلاگ من راهی دوزخ نخواهد شد: باشد که از باب توبه، مجدداً به بارگاه الهی وارد شود.

پس وبلاگ من را بخوانید و بی دغدغه لذت ببرید: به دنیای شیطان خوش آمدید!

* عشق بی آنکه واژه عاشقانه ای در میانه باشد...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۲۳ ب.ظ روز ۲/۱۱/۱۳۸۸

شعر

-سلام (یعنی دلم برایت تنگ شده بود)

-سلام (یعنی من هم همینطور)

-امروز هوا سرد شده (یعنی دیروز نبود)

-شاید بارون بیاد (یعنی امروز هستم. نگاهم کن)

-شعری که خواستی رو پیدا کردم (یعنی دیروز همه اش به فکر تو بودم)

-میخوام بذارمش تو قاب که هر روز بخونمش (که هر روز به یاد تو باشم)

-وسط های شعر گریه ام گرفت (بس که به تو فکر کردم)

-فقط شعر خوبه که آدم رو به گریه میندازه (کاش آن لحظه پیش تو بودم)

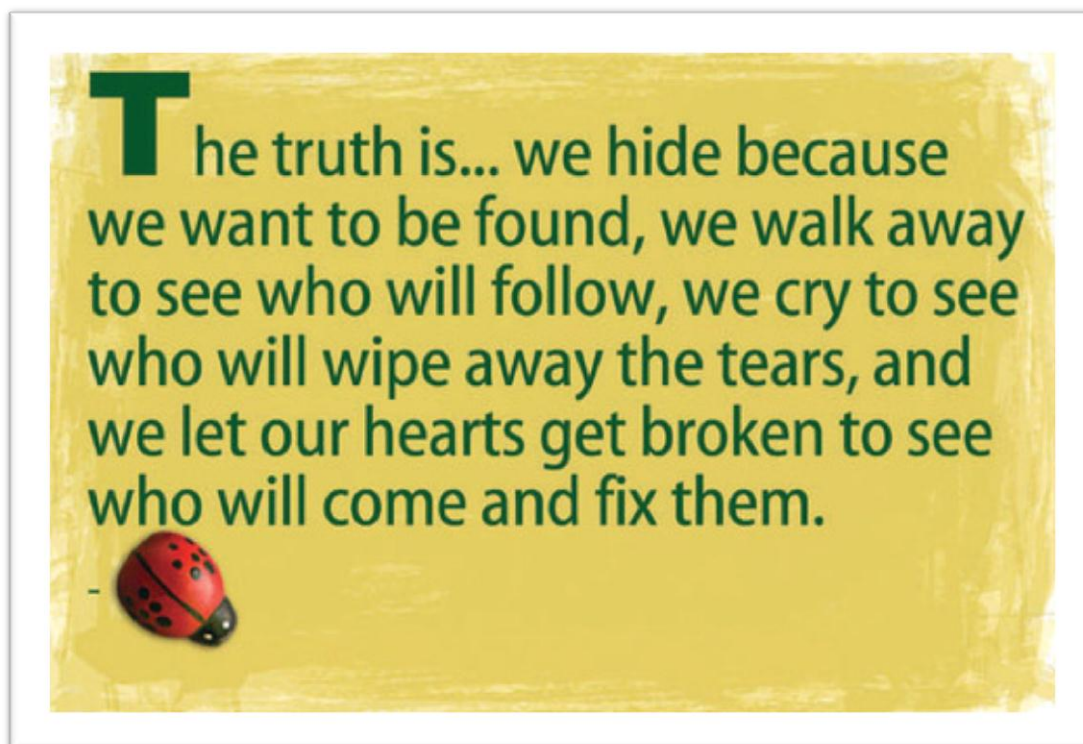
-اونجا که درباره ترسیدن از عشق بود (من از عشق تو می ترسم)

-یکی هم برای تو قاب میکنم. دوست داری؟ (دوستت دارم)

-دوستت دارم (دوستت دارم)

پ.ن: اگر توانستید کتاب پرسه در حوالی زندگی را بخوانید. نوشته های زیبای مصطفی مستور در کنار تصاویر زیبای کیارنگ علایی ارزش بارها خواندن را دارند. نوشته بالا از آنجاست...

* در طلب دوستی...



مطمئن نیستم که این متن از کجاست. اما سبک کارش، به آقای Oldfashion میخوره.

احتمالاً صحنه درگیری را اشتباه گرفته اند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۵ ق.ظ روز ۲۵/۱۰/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

آن روز که میشد در صندوق رأی جنگید، در خیابانهای اطراف میدان فاطمی با ما جنگیدند، آن روز که میشد در رسانه ها جنگید، ما را سانسور کردند و در خیابان انقلاب با ما جنگیدند. الان که جنگ در خیابانها جدی تر شده است، ما را به جنگ در رسانه ها سرگرم میکنند،

به قول آن پیرمرد نقاش، اینها مدام صحنه درگیری را اشتباه میگیرند،

وای از روزی که آخرین خاکریزها سقوط کند. در نبردی که هیچکس برنده آن نیست...

* کفش و خدا!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۱۰ ق.ظ روز ۲۰/۱۰/۱۳۸۸

نقل قول

ترجیح میدهم با کفشهایم در خیابان راه بروم و به خدا فکر کنم،

تا اینکه

در مسجد بنشینم و پای برهنه به کفشهایم فکر کنم.

شریعتی

* عاشورا و ملک الشعرا بهار...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۰ ق.ظ روز ۱۳/۱۰/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، مذهب، شعر

در محرم، اهل ری خود را دگرگون می کنند، از زمین آه و فغان را زیب گردون می کنند
گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت، گه کفن پوشیده، فرق خویش پر خون می کنند
گاه به یاد تشنه کامان زمین کربلا، جویبار دیده را از گریه جیحون می کنند
وز دروغ کهنه ی « یا لیتنا کنا معک»، شاه دین را کوک و زینب را جگرخون می کنند
خادم شمر کنونی گشته، وانگه ناله ها، با دو صد لعنت ز دست شمر ملعون می کنند
بر "یزید" زنده میگویند هر دم، صد مجیز، پس شماتت بر یزید مرده ی دون می کنند
پیش ایشان صد عبیدالله سر پا، وین گروه، ناله از دست "عبیدالله مدفون" می کنند
حق گواه است، ار محمد زنده گردد ورعلی، هر دو را تسلیم نوآب همایون می کنند
آید از دروازه ی شمران اگر روزی حسین، شامش از دروازه ی دولاب بیرون می کنند
حضرت عباس اگر آید پی یک جرعه آب، مشک او را در دم دروازه وارون می کنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان، درد و پول آن طفل را یک پول مغبون می کنند
ور علی اکبر بخواهد یاری از این کوفیان، روز پنهان گشته، شب بر وی شبیخون می کنند
لیک اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن سعد، خانم ار پیدا نشد، دعوت ز خاتون میکنند
گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد، خاک پایش را به آب دیده معجون می کنند
سندی شاهک بر زهادشان پیغمبر است، هی نشسته لعن بر هارون و مامون میکنند
خود اسیرانند در بند جفای ظالمان، بر اسیران عرب این نوحه ها چون می کنند؟

تا خرنند این قوم، رندان خرسواری می کنند

وین خران در زیر ایشان آه و زاری می کنند

* هفدهمین سخن ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۲:۱۱ ب.ظ روز ۱۳۸۸/۱۰/۱۲

سیاسی-اجتماعی

دو نگاه کوتاه، به هفدهمین بیانیه:

آغاز میزگرد سیاسی بدون میز...

<http://bamdadi.com/2010/01/02/manifest-no17-the-beginning-of-a-round-table-without-table>

مرد نقاش، که رنگ سبز امید پاشیده به آینده ی ایران، به گمانم می داند دارد چه می کند، به او اعتماد کنیم!

<http://amirane.persianblog.ir/post/2255>

* نیایش ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۴۸ ب.ظ روز ۱۳۸۸/۱۰/۱۲

دل نوشته‌ها

پروردگارا!

به من قدرت فراموشی بده، تا بتوانم کسانی را که هیچگاه و در هر شرایطی دوستشان نداشته ام و نمیتوانم داشت، به دست فراموشی بسپارم

و

به من بخت خوب بده، تا به آغوش کسانی رو کنم که همیشه و در هر شرایطی دوستشان خواهم داشت و

چشمی بینا بده تا این دو گروه را به درستی از یکدیگر تشخیص دهم...

(از من نیست اما نمیدانم از کیست)

* اخطار!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۲۵ ب.ظ روز ۹/۱۰/۱۳۸۸

از این به بعد، کامنتهای ... در این وبلاگ تأیید نمیشوند.

وبلاگ من، تنها رسانه موجود در این کشور که نیست! کیهان و ایران و صدا و سیما را برای شما گذاشته اند دیگر اینجا اینترنت است! سرزمین انسانهای بی رسانه.

پ.ن: در جواب آن دوستی که پیشنهاد مالی برای من داشت تا به شکل دیگری پست بنویسم میگویم که ما هر چه بفروشیم، هنوز به خودفروشی نیفتاده ایم الحمدلله...

* یک توضیح کوتاه...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۲:۱۱ ب.ظ روز ۹/۱۰/۱۳۸۸

مذهب

برای دوستان عزیزی که در کامنتهای عمومی و خصوصی تأکید جدی دارند که آنها صرفاً تمایلات مذهبی شخصی خود را دنبال میکنند و علاقه ای به درگیر شدن در سیاست ندارند، یک توضیح کوتاه دارم.

بر اساس نظر قاطع دین شناسان، از جمله کسانی نظیر جان.بی.ناس، مذهب شیعه سیاسی ترین فرقه مذهبی جهان است. این مذهب اساساً در اعتراض به یک انتخاب سیاسی شکل گرفت و معترضان معتقد بودند که آن انتخاب، نه از اصول انتخاب اصلاح پیروی میکرده و نه حتی از اصول یک تصمیم دموکراتیک. پیروان این مذهب در تمام قرون، به نحوه انتخاب و انتصاب نظام حاکم معترض بوده اند و هیچگاه راه رستگاری را در ادای نماز و انجام فریضه روزه، در پستوی خانه ها جستجو نکرده اند.

برای کسانی که شکلی فردی، آرام، کم ریسک و غیر سیاسی از مذهب را جستجو میکنند، گزینه های بسیار مناسبتری هم در میان سایر فرقه های اسلامی و هم در میان ادیان و مذاهب دیگر موجود است.

* عاشورا: داستان ممنوعه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۱۱ ب.ظ روز ۵/۱۰/۱۳۸۸

مذهب، سیاسی-اجتماعی

کسی در رأس حکومت است که شایسته حکومت نیست.

کسی مخالف حکومت است که در پی حکومت نیست.

تنها میخواهد ظلم نباشد. آن حاکم، حاکم نباشد.

جنگ در میگیرد. حاکم پیروز میشود. اقلیت محق، محکوم میشوند.

دیری نمی باید اما، که حکومت حاکم ناشایست پایان می یابد و نام او، به فهرست بلند بالای سیاه حاکمان، افزوده میشود.

این داستان همیشه ممنوع بوده است. هنوز هم ممنوع است!

پ.ن.۱: در عصر جدید اما، آنقدر جزئیات به داستان افزوده اند، که اصل طرح، در لایه های مشوش ذهن عوام، به فراموشی سپرده میشود. این هم شکل دیگری است از همان سانسور همیشگی.

پ.ن.۲: از کودکی، آنچه از تعزیه به خاطر دارم، بازی سه رنگ است: سیاه و سبز و قرمز. حاکمان با رنگ سیاه بازی میکنند. معترضین با سبز. و عمله های خونخوار حاکمان، قصابهای میدان با قرمز.

*** زیباترین شعر عاشقانه که خوانده ام...***

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۱:۱۱ ق.ظ روز ۲/۱۰/۱۳۸۸

شعر

بگذار در زندگی تو چیزی باشم...

**Now if I can't be your hotdog lemme be your little weiner
Baby if I can't be your regular man lemme be your in betweener
And if I can't be your human torch lemme be your submariner
Well hey baby don't you leave me this way lemme be somethin'
Yeah If I can't be your Abercrombie bitch lemme be your five and tener
If I can't be your all-the-time lemme be your now-and-thenner
And if I can't be your now-and-thenner lemme be your you-tell-me-whenner
Mmm hey baby don't you leave me this way lemme be somethin'
And if I can't be your datenut bread lemme be your soda cracker
And if I can't be your boom-a-dee boom lemme be your clickity clacker
And if I can't be your seven-course meal lemme be your midnight snacker
Yeah baby don't you leave me this way lemme be somethin'
Yeah if I can't be your lovey-dovey lemme be your flirty-flirty
And if I can't be your orchestra lemme be your little hurdy gurdy
And if I can't be your Mr Clean lemme be your Mr Dirty
Oh hey baby don't you leave me this way lemme be somthin'
Hey if I can't be your Sunday man lemme be your Monday action
Yeah well if I can't be your big big show lemme be your coming attraction
And if I can't be your coming attraction lemme be your momentary satisfaction
Yeah well hey baby don't you leave me this way lemme be somethin'
And if I can't be your bombardier let me be your tail gunner
If I can't be your serious love lemme be your just-for-funner
And if I can't be your big collision lemme be your hit-and-runner
Yeah well hey baby don't you leave me this way lemme be somethin**

شل سیلور استاین

* آرزو...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۹ ق.ظ روز ۲/۱۰/۱۳۸۸

شعر

آرزوهایی که حرام شدند
جادوگری که روی درخت انجیر زندگی میکند
به لستر گفت: یه آرزو کن تا برآورده کنم
لستر هم با زرنگی آرزو کرد
دو تا آرزوی دیگه هم داشته باشد
بعد با هر کدام از این سه آرزو
سه آرزوی دیگه آرزو کرد
آرزوهایش شد نه آرزو با سه آرزوی قبلی
بعد با هر کدام از این دوازده آرزو
سه آرزوی دیگه خواست
که تعداد آرزوهایش رسید به ۴۶ یا ۵۲ یا...
به هر حال از هر آرزویش استفاده کرد
برای خواستن یه آرزوی دیگه
تا وقتی که تعداد آرزوهایش رسید به...
۵ میلیارد و هفت میلیون و ۱۸ هزار و ۳۴ آرزو
بعد آرزو هایش را پهن کرد روی زمین و شروع کرد به کف زدن و رقصیدن
جست و خیز کردن و آواز خواندن
و آرزو کردن برای داشتن آرزوهای بیشتر
بیشتر و بیشتر
در حالی که دیگران میخندیدند و گریه میکردند

عشق می ورزیدند و محبت میکردند

لستر وسط آرزوهایش نشست

آنها را روی هم ریخت تا شد مثل یک تپه طلا

و نشست به شمردنشانشان تا.....

پیر شد

و بعد یک شب او را پیدا کردند در حالی که مرده بود

و آرزوهایش دور و برش تلنبار شده بودند

آرزوهایش را شمردند

حتی یکی از آنها هم گم نشده بود

همشان نو بودند و برق میزدند

بفرمائید چند تا بردارید

به یاد لستر هم باشید

که در دنیای سیب ها و بوسه ها و کفش ها

همه آرزوهایش را با خواستن آرزوهای بیشتر حرام کرد!!!

(شل سیلور استاین)

* درباره فریب - یک نکته کوچک

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۰۲ ب.ظ روز ۲۸/۹/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها، فریب، یک برداشت شخصی

بزرگترین دروغهای زندگی را نه به خانواده، نه به دوست، نه به عشق خود گفته ایم.

بزرگترین دروغهای زندگی را به خود گفته ایم.

اما زندگی گاه به جایی میرسد که باید به خودمان دروغ بگوییم. مصلحتی، شاید!

گاه بهتر است به خود دروغهایی بگوییم که باورپذیرند تا راستهایی که نمیتوانیم باورشان کنیم.

دلیم میخواهد روبروی خودم بایستم در آینه.

دروغ بگوییم. بزرگ. بزرگ. بزرگ. آنقدر بزرگ که خودم هم به سختی باورش کنم.

امروز میفهمم حرف آن معلمم را که میگفت:

تو من را فریب دادی و من نفهمیدم،

اما نمیدانم روزی برسد که بتوانی خودت را هم با تمام وجود فریب دهی یا نه.

آخرین درس در تکامل انسانی، فریب دادن خویشتن است.

ورنه، درک حقیقت فضیلت دشواری نیست.

* مخالفت ۱۰۰ درصدی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۵ ب.ظ روز ۲۳/۹/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی

من از گفتن این داستان هیچ منظور خاصی ندارم. اما چند روزی است بی دلیل در ذهنم می چرخد و بارها و بارها مرور میشود:

میگویند قرنهای پیش، در زمانی که خاندان بلینو بر ایتالیای فعلی حکومت میکرد، رافائل رهبر مخالفان حکومت بود. ماجرای مخالفت با حکومت هر روز جدی تر شد به حدی که بلینو پذیرفت با رافائل بر سر در اختیار گرفتن حکومت دوئل کند.

رافائل دو بشقاب غذا آماده کرد و در حضور نمایندگان مخالفان و موافقان، اعلام کرد که در یکی از آنها زهر ریخته است. رافائل به بلینو گفت که یکی از بشقابها را شما بردار و آن دیگری را که ماند، من بر میدارم. هر دو غذا را میخوریم و آنکس که زنده ماند، دولت را به دست میگیرد.

دوئل به این شکل اجرا شد و زمانی که دو نفر غذا را خوردند، هر دو روی زمین افتادند.

بعدها در دستنوشته های رافائل متنی با این مضمون پیدا شد:

آقای بلینو!

دوئل. مربوط به کسی است که با تو پنجاه درصد مخالف است. من با تو صد در صد مخالفم!

* قانون و قوای مقننه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۲ ب.ظ روز ۲۳/۹/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، نقل قول

وقتی از روی اجبار، در رادیوی تاکسی، به مکالمات و گفتگوهای نمایندگانمان در قوه مقننه گوش میدادم، ناخواسته به یاد آن جمله بیسمارک افتادم که میگفت:

قوانین مثل سوسیس هستند. اگر میخواهید به آنها رغبت داشته باشید، بهتر است فرایند تولید آنها را ندانید و نبینید!

* ما انسانها...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۴۸ ب.ظ روز ۱۸/۹/۱۳۸۸

نقل قول

ما انسانها،

همیشه صداهای بلند را میشنویم.

پررنگها را میبینیم.

سخت ها را میخواهیم.

غافل از اینکه

خوبها، آسان می آیند، بی رنگ می مانند و بی صدا میروند...

(نمیدانم از کیست)

* شطحیات (۱) - مرگ و زندگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۴۲ ب.ظ روز ۱۳/۹/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها

انسانها

یک بار از هیچ به دنیا می آیند و

یک بار هیچ میشوند و میمیرند.

ولی بین این دو هیچ،

هزاران بار، در دل یکدیگر، متولد میشوند و می میرند...

با من بگو.

نطفه کدامین دوستیها را در دل خود حمل میکنی؟

کدامین گورستان را در تن خود پنهان کرده ای؟

با من بگو، جاودانگی را در کجا میتوانم جست.

با من بگو...

* شب نود و نهم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۴۲ ب.ظ روز ۹/۹/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها

میگویند در دوران قدیم، سربازی عاشق دختر بازرگانی شده بود. مدام در پی استفاده از هر فرصتی برای ایجاد رابطه دوستی با او بود. در نهایت، دختر شرطی گذاشت و به سرباز گفت: «اگر ۱۰۰ روز زیر پنجره اتاق من بنشینی، با تو ازدواج خواهم کرد.»

میگویند سرباز، صندلی خود را فردای آن روز زیر پنجره خانه دختر قرار داد. آفتاب آمد. او نشسته بود. باران گرفت. او نشسته بود. تاریخ شد. او نشسته بود. صبح و شام روی آن صندلی نشسته بود و روزشماری میکرد.

روز اول، دوم، سوم، دهم، بیستم، نود و ششم، نود و هفتم، نود و هشتم و نود و نهم.

روز نود و نهم، سرباز آرام بلند شد. صندلی خود را برداشت و رفت و دیگر هیچگاه آنجا پیدایش نشد.

میگویند سرباز از آنجا رفت تا همیشه خیال کند که اگر یک روز دیگر می ایستاد، میتوانست عشق دختر بازرگان را از آن خود کند. سرباز اگر میماند، ممکن بود در روز صدم معلوم شود که وعده دختر بازرگان، دروغی بیش نبوده است...

پ.ن: این داستان در اصل یونانی است. اما در دو سه فیلم مثل سینما پارادیزو و آسمان قیامت نیز به شکلهای مختلف آمده است.

پ.ن. نامربوط: گاهی برای من این تداعی میشود که برخی دوستیها را نباید آزمود. اینگونه میتوانی همیشه به بودن آنها و واقعی بودن آنها دلخوش باشی.

پ.ن. نامربوط ۲: این پست اصلاً به دوستی سه ساله من با ... ربطی ندارد و بیشتر مربوط به دوستی یک ساله من با ... مربوط است.

* گفتگو با شیطان: آخرین ابزار...*

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۰۱ ب.ظ روز ۷/۹/۱۳۸۸

شیطان

شاگردان تازه کار شیطان به تازگی از نخستین مأموریت در زمین، بازگشته بودند. همه حلقه زده بر گرد شیطان. هر کسی گزارشی میداد از آنچه کرده و از فریبهایی که در شبها و روزهای گذشته بر آدمیان رفته است. یکی از شاگردان اما، دل خسته و نومید، با لحنی سرشار از شکایت گفت:

همه آنچه به ما گفتی، خوب بود و عملی. هر آدمی را ابزاری به کار می‌آمد و لذت فریفتن، آتش وجود ما را گرم و شعله ورتر می‌ساخت. اما بودند گروهی کارآزموده، که خطا را از صواب به خوبی تشخیص میدادند:

آنها میدانستند که دروغگویی خطاست و میتواند تخم کینه و دام شکست بپراکند.

آنها میدانستند که غرور خطاست و حس نفرت را در اطرافیان بیدار میکند.

آنها می‌دانستند که خیانت خطاست و میتواند تناورترین درختهای دوستی را بشکند.

آنها می‌دانستند که دزدی خطاست و آنکس که می‌دزدد، زودا که بیش از آنچه به دزدی برداشته، از اعتبار خود بر زمین نهد.

آنها میدانستند که...

شیطان سخنان آن شیطانک را قطع کرد. لبخندی زد و با آرامش کامل گفت:

در گوش آنها بخوان: «اینها همه خطاست. اما برای هر خطایی، فرصت جبرانی هست*».

* انتخاب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۱۳ ب.ظ روز ۲۹/۸/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

گاه در ارزیابی وزن دو گزینه، وزن هر دو کفه چنان است که پایه ترازو را پایای تحمل نیست.

* درباره فریب - راز رهبران بزرگ

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۲:۸ ب.ظ روز ۲۰/۸/۱۳۸۸

فریب

رهبران بزرگ، چه از نوع سیاسی، چه مذهبی و چه اجتماعی، راز بزرگی برای موفقیت دارند و این راز: «به بازی گرفتن رویاهای مردم» است. وعده تغییرات تدریجی همراه با تلاش و کوشش فراوان، اگر چه به واقعیت نزدیکتر است اما مردم را هیجان زده نمی کند. مردم را با وعده تغییرات ناگهانی، انقلاب و تحول های لحظه ای غیرقابل تصور راحت تر میتوان فریب داد. رهبران بزرگ آموخته اند واقعیت های تلخ را از مردم پنهان کنند و رویاهای فریبکارانه را جایگزین سازند.

واقعیت تلخ: تحول، آرام و تدریجی است. به کار و تلاش زیادی نیاز دارد. کمی بخت و اقبال، مقدار زیادی فداکاری و مقدار نامتناهی صبر می خواهد.

رویای فریبکارانه: می توان با یک تحول بزرگ، ناگهان همه چیز را تغییر داد. یک حرکت بزرگ، می تواند بر بخت بد، نبود فداکاری و کمبود صبر چیره شود.

واقعیت تلخ: هر جامعه ای مرزها و فرهنگ خودش را دارد. باید این مرزها را فهمید و در چارچوب آنها حرکت کرد.

رویای فریبکارانه: می توان ناگهان همه چیز را متحول کرد و جامعه جدیدی ساخت. جامعه ای جدید با فرهنگی جدید برای زندگی در دنیای جدید.

واقعیت تلخ: جامعه تکه تکه است و پر از تضادهای فرساینده.

رویای فریبکارانه: می توان انسانها را همگی برای یک هدف ارزشمند برای مدت طولانی متحد کرد.

واقعیت تلخ: مرگ وجود دارد. یک واقعیت بازگشتناپذیر.

رویای فریبکارانه: می توان زندگی را دوباره تجربه کرد.

در تاریخ به ندرت انسانهای مطرحی را می بینید که با یک عمر راستگویی، بزرگ و محترم مانده باشند، اما دروغ گویان زیادی را می بینید که مردم را سالها با فرو بردن به دنیای رویاها فریفته اند.

*** من از آن هم کمترم...***

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۴:۹ ق.ظ روز ۸/۸/۱۳۸۸

شعر

فلورانس نیکولسون، در سال ۱۹۰۱ کتاب شعری منتشر کرد تحت عنوان **Garden of Kama** که ترجمه مجموعه ای از عاشقانه های هندی بود. کتاب بسیار مشهور شد و سالها به عنوان نماد عشق شرقی شناخته میشد. مدت زیادی طول کشید تا همه بفهمند کلیه شعرها حاصل شور و هیجان و عشق و خلاقیت نیکولسون بوده و هیچکدام ترجمه نیست!

Less than the dust, beneath your chariot wheel,
Less than the rust, that never stained your sword,
Less than the trust, you have in me,
Even less than these,
Less than the weed, that grows beside your door,
Less than the speed of hours, spent far from you,
Less than the need you have in life of me,
Even less am I.

* صبر کنید. صبر کنید. اینجا برای همه نیست!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۲۸ ب.ظ روز ۳/۸/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها

نخوانید. خواهش میکنم نخوانید. کمی صبر کنید. پست های بعدی را نخوانید.

من فکر میکنم دوره دموکراتیزه کردن وبلاگها گذشته است.

فکر میکنم دوره انتشار یک وبلاگ برای همه، سر آمده است.

فکر میکنم دیگر نمیتوان حرفی نوشت که همه را خوش بیايد. فکر میکنم باید مرزها را مشخص تر کرد.

نخوانید. خواهش میکنم نخوانید. کمی صبر کنید. شاید این وبلاگ برای شما نباشد.

کامنتهای خصوصی و فشارهای عمومی و خصوصی و تهدیدهای پنهان و پیداء، نشان میدهد که در میان خوانندگان، دوستان زیادی دارم که متأسفانه به دوستی شان مباحثات نمیتوانم کرد.

این است که تصمیم گرفتم مرامنامه ای بنویسم و مخاطبان این وبلاگ را مشخص کنم.

این مرامنامه، افکار و عقاید من است و مشخص است که مسئولش هم من هستم و خودم هم نمیدانم که درست است یا نه. اما من برای کسانی مینویسم که شبیه به من فکر میکنند. اگر در گذار از دنیای وب، تصادفاً به خانه من سر زده اید و خود را با این مرامنامه بیگانه میبینید، خواهش میکنم از آن مربع کوچک قرمز رنگ در سمت راست بالای صفحه (با علامت ضربدر در میان آن) استفاده کنید تا من و شما هر چه زودتر از شر یکدیگر خلاص شویم.

من برای افکارم احترام قائلم. چون برای خودم به عنوان یک انسان احترام قائلم.

من فکر نمیکنم بهتر از همه در تاریخ میفهمم. اما فکر هم نمیکنم حتماً در تاریخ کسان زیادی بهتر از من می فهمیده اند.

من خودم را حق نمیدانم. باطل هم نمیدانم. برایم هم این دو مفهوم قابل درک نیست. اصلاً فکر میکنم در لغتنامه نمیتوان تعریف مشخصی برای این دو لغت ارائه داد.

فکر نمیکنم تا کنون در جهان، هیچ جا نبرد حق علیه باطل روی داده باشد. آنچه بوده تنها و تنها "نبرد" بوده است.

من به امید روزهای بهتر برای دنیا و کشورم هستم و برای آن تلاش میکنم. تکرار میکنم: "تلاش میکنم". شعار نمیدهم. تا کنون به سمت هیچ کس کفش پرت نکرده ام. کاغذ مچاله نیز. مستقل از اینکه مثل من فکر کرده باشد یا نکرده باشد.

من به افراد فکر نمیکنم. مفاهیم برایم مهم هستند. فردی به نام "علی" در تاریخ بوده باشد یا نبوده باشد، ترور شده باشد یا به مرگ طبیعی فوت کرده باشد اصلاً برایم مهم نیست. برای من مفهوم "عدالت و برابری" است. مفهوم "تواضع در حین قدرت" است که ارزشمند است. و تمام آن مفاهیمی که سالها با نام آن فرد عجیب بوده است. نام "حسین" مهم نیست. بوده باشد یا نه. تشنه کشته شده باشد یا سیراب. در

زیر پای اسبها یا با ضربه شمشیر. من آن مفهوم "آزادگی و حریت" را میپرستم و "پوچ شمردن دنیا" و باور اینکه در دنیا هر چه هست "عقیده است و تلاش در راه آن عقیده". و هر آنچه مفهوم خوب بوده و با این نام پیوند خورده است.

من از واژه اسرائیل، نفرت ندارم. از "غصب" بیزارم.

من از نام هیچ رئیس جمهور و پادشاهی نفرت ندارم، از "دیکتاتوری و انحصار" بیزارم.

من از نرون، نمرود، هیتلر، استالین و ... هیچ حس بدی ندارم. از "زر و زور و تزویر" بیزارم.

و فکر میکنم، همه باید نامها را رها کنیم و به دنیای مفاهیم پا بگذاریم.

این وبلاگ جای ابزار عشق و نفرت، همدلی و ناهمدلی، علاقه و انزجار به مفاهیم است. نه افراد و انسانها.

من میدانم که نمیدانم درست میگویم یا نه.

و نمیدانم که تو هم درست میگویی یا نه.

پس این حق را به من بده، که حرفهایت را بشنوم، فکر کنم و بعد آنچنانکه خود میفهمم تصمیم بگیرم.

این حق را بده که از هر کسی که خود را صاحب و مالک حق و حقیقت میداند نفرت داشته باشم و مطمئن باشم که:

"تنها کسی که حتماً نادرست و باطل است،

کسی است که می اندیشد حق صرفاً با او است"

*** هشدار!**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۷:۸ ق.ظ روز ۳/۸/۱۳۸۸

نقل قول

همه مردم را میتوان برای مدت کوتاهی فریب داد

برخی از مردم را میتوان برای همیشه فریب داد.

اما نمیتوان همه را برای همیشه فریب داد.

آبراهام لینکلن

*** سه توصیه...**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۸:۱۱ ق.ظ روز ۱/۸/۱۳۸۸

نقل قول

Carry a heart that never hates,

Carry a smile that never fades,

Carry a touch that never hurts...

* برای نامجو و هر آنکه رفت...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۰ ب.ظ روز ۲۸/۷/۱۳۸۸

نقل قول

این پست گلاره را اولین بار که خواندم لذت بردم. احساس کردم حرف دل او تنها نیست. حرف دل همه ماست. دوباره خواندم. سه باره. چهار باره و ده باره. بعد در گوگل ریدر، لایک زدم. دلم آرام نشد. به اشتراک گذاشتم. گفتم شاید خیلیها نبینند. رفتم و آمدم و تصمیم گرفتم عین نوشته او را دوباره اینجا بیاورم. این حرف ارزش آن را دارد که جای بیشتری در فضای مجازی به خود اختصاص دهد. آفرین گلاره. تو چه خوب میفهمی آنچه را که ما همه حس میکنیم در لایه های پنهان وجودمان.

نرویدا آقا، خانم خواهش می کنم بمانید!

ما هم آدمیم. نیاز داریم یک نفر نقاشی مان کند، یک نفر برای حال ما بخواند. یک نفر فیلم ما را بسازد، داستان ما را بنویسد. یک نفر ساز دست بگیرد حال ما را بنوازد. یک نفر که با کارش چشم ببندیم و خوش خوشان سر تکان بدهیم. یک نفر که کتابش را کلمه به کلمه بخوانیم نه فصل به فصل. که دلمان بگیرد وقتی کتابش تمام شد. یک نفر که برای دیدن فیلمش سینما برویم، تا خانه هم پیاده برگردیم، تا یک هفته بعدش خواب های باربیط و بی ربط ببینیم. اصلن یک نفر از خودمان، قلمش را، قلم مویش را، دوربینش را، چه میدانم سازش را آینه کند بگیرد سمتان ببینیم خودمان را. یک نفر که بماند. نرود. طاقت بیاورد. بهتر و بدترش بماند، هرکی رفت کوک سازش عوض شد. از ما، دل ما، زندگی ما، نزد دیگر.

برای ما اگر میخوانی، میزنی، می نویسی، برای ما اگر می کشی نرو. همینجا بمان. ما را از همین ته لذت ها محروم نکن.

پ.ن: شاید این خانم، الان که به بالاترین راه پیدا کرده، خود را بی نیاز از معرفی ما بداند و حتی ما را به دزدی مطالب متهم کند، اما به خاطر مبارکشان میآوریم که روزگاری بود که نخستین پستهای وبلاگ ایشان تنها روزی ده ویزیتور داشت و آن ده ویزیتور هم خود ما

بودیم

* درباره فریب: پنجمین گروه قربانیان - تازه کارها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۲ ب.ظ روز ۲۷/۷/۱۳۸۸

فریب

«تازه کارها»، با انسانهای ساده و معصوم و بی خبر معمولی تفاوت دارند. تازه کارها، نمیدانند، اما کنجکاو هستند و دوست دارند بیشتر و بیشتر بدانند. آنها شناخت کمی از دنیا و محیط اطراف دارند و آن شناخت اندک هم به صورت دست دوم در اختیارشان قرار گرفته است: از طریق کتاب و فیلم و روزنامه، اینترنت و...

چنین افرادی همواره به دنبال کشف راه های جدید و نزدیکتر به دنیای واقعی هستند.

فریفتن اینگونه انسانها ساده است. انسانهایی که خود را با تجربه و دنیادیده نشان میدهند به سادگی میتوانند «تازه کارها» را بفریبند. اما انسانهای با تجربه ای که کمی هم دست به دست شیطان و ناپاکی داده باشند در این کار موفق ترند. کسی که ادعای تجربه میکند و مدعی است که تا کنون هیچ خطایی نکرده، نمیتواند اعتماد جلب کند. اعتماد وقتی جلب میشود که با خود سابقه هایی از گناه و اشتباه به همراه داشته باشی.

بازی پیچیده است. باید شیطانی باشی تا تو را مقدس نمایی دروغ گو ندانند ولی آنقدر شیطانی نباشی که از ترس عقوبت دنیا و آخرت از تو بگریزند.

جنس و جنسیت ابزار کافی برای فریفتن اینگونه تازه کاران نیست. تجربه و سابقه گناه، ابزاری ضروری است.

* برای این روزها...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۲ ق.ظ روز ۱۸/۷/۱۳۸۸

نقل قول

در مصاحبه ای با میلوان جیلاس، مبارز معروف چپ اهل یوگوسلاوی، مصاحبه کننده از او پرسید: «دوست دارید بر روی سنگ قبرتان چه شعار یا جمله ای بنویسند؟». او پاسخ داد:

«همواره در زندگی آرمانی داشته باش و با تمام وجود برای آن تلاش کن و بجنگ و بدان که هرگز به آن آرمان دست نخواهی یافت.»

پ.ن.۱: این را در روزگاران دور نوشته بودم، اما احساس کردم برای حال و هوای این روزها لازم است.

پ.ن.۲: اگر حوصله داشتید اینجا بنویسید که اگر شما بودید چه پاسخی میدادید...

پ.ن.۳: کارها را کمی سبک تر کرده ام. میخواهم از این به بعد بیشتر و منظم تر بنویسم. زود به زود سر بزنید.

* بر دیواره اهرام...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۲ ب.ظ روز ۸/۷/۱۳۸۸

نقل قول

میگویند جایی بر دیواره اهرام نوشته اند:

اگر در زنده بودن زندگی کنی، در مردن نخواهی مرد.

* درباره جنگ و اغتشاش!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۹:۹ ق.ظ روز ۳۱/۶/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

War starts when you will,

But does not finish when you please.

(ماکیاولی)

جنگ آن زمان که تو اراده میکنی آغاز میشود، اما با اراده و علاقه تو، پایان نمی یابد.

* هشدار به همه...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۵:۱ ب.ظ روز ۲۵/۶/۱۳۸۸

شعر

آوک*،

پریدن را فراموش کرد و به راه رفتن پرداخت. شاید در آینده نسلش منقرض شود.

انسان،

راه رفتن را فراموش کرد و پیش از آنکه بیاندیشد، به پریدن پرداخت.

شاید در آینده نسلش منقرض شود...

Ogden Nash

*: آوک یا Auk نام پرندۀ ای در حال انقراض است .

* شیطان در قیامت...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۱۰ ق.ظ روز ۲۵/۶/۱۳۸۸

شیطان

خواب دیدم قیامت شده. شیطان پیروان خود را در گوشه ای جمع کرده بود و میگفت: «آسوده باشید. آنقدر گناهکار در میان مؤمنان به خداوند هست، که در جهنم جایی برای پیروان من نخواهد بود.»

* احساس حقارت...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۵:۸ ب.ظ روز ۲۱/۶/۱۳۸۸

نقل قول

No one can make you feel inferior without your prior consent.

(Eleanor Roosevelt)

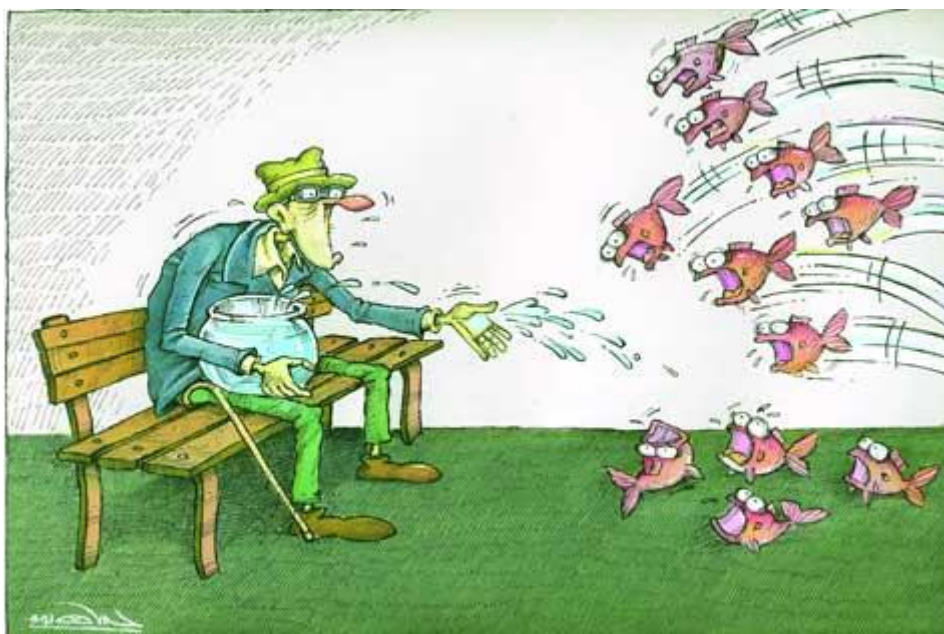
هیچکس نمیتواند در شما حس کوچکی و حقارت را القا کند، مگر آنکه قبلاً به داشتن چنین حسی رضایت داده باشید.

* عصر سبز آزادی...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۵ ب.ظ روز ۲۰/۶/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

حیفم آمد این کار زیبای "حمیدصوفی" را که گلاره از داخل مجموعه عصر سبز آزادی به اشتراک گذاشته در اینجا نبینیم. برای عنوان کاریکاتور و پست مربوط به آن هم، چیزی جز همان "عصر سبز آزادی" را مناسب ندیدم...



* تهدید...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۰ ب.ظ روز ۱۵/۶/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها، مذهب

اگر آن روز بیاید،

روی در روی تو خواهم ایستاد...

و سؤالهای زیادی از تو خواهم پرسید...

سؤالهایی آنقدر دشوار،

آنقدر دشوار و تلخ،

که میدانم، فراموش خواهی کرد مرا برانگیخته ای تا چه بپرسی...

* انسان و تاریخ...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت

۴۹:۸ ب.ظ روز ۱۳/۶/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

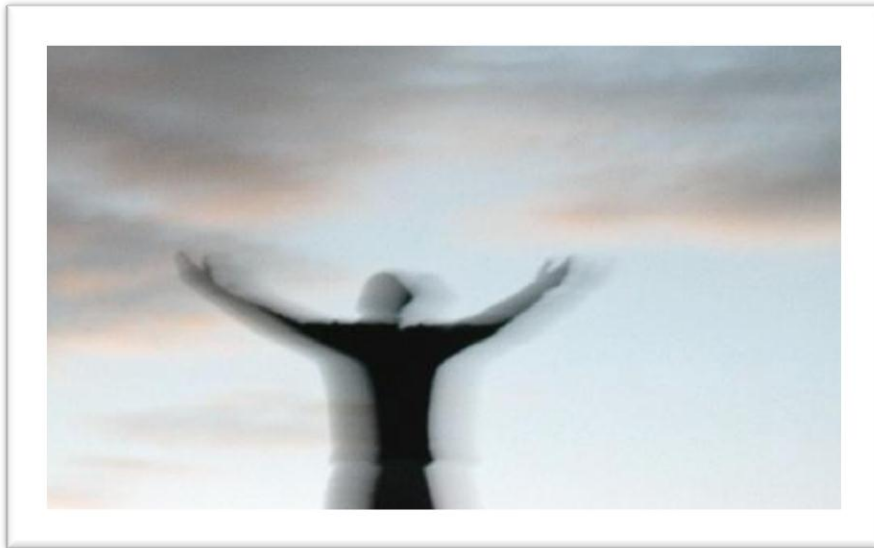
در مروری سریع بر تاریخ، تسلی بخش ترین نکته این است که:

«متوسط عمر حکومتها از متوسط عمر انسانها کوتاه تر است.»

* فرصتی برای پرستش... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۴:۸ ب.ظ روز ۱۳/۶/۱۳۸۸

مذهب



آن که میگفت انسان حیوان ناطق است، باید که مرغ مینا را ببیند...

آنکه میگفت انسان حیوان اجتماعی است، باید که موریانه ها را ببیند...

آنکه میگفت انسان حیوان عاطفی است، باید گریه میمونها را ببیند...

انسان، حیوانی است که میپرستد...

انسان ممکن است سنگ را بپرستد یا خدا را. فرشته را بپرستد یا شیطان را. معشوق را بپرستد یا معشوقه را.

انسان میپرستد تا تکیه کند به چیزی خارج از خود، که بسیار سخت است تکیه بر خویشتن.

انسان، نیامده است تا خداگونه تکیه کند بر خود که خدا نیز نتوانست و بندگانی آفرید تا دوستشان بدارد و دوستش بدارند و

این بود که انسان نیز، تشنه محبت ماند و دیوانه محبت کردن، همچون خدای خویش...

او جان خود به درگاه خدایان نهاد به قربانی.

آینده خود به ایشان بخشید به وعده رستگاری، امروز خود به ایشان بخشید به امید فردا

و اینچنین بود که او، هنر پرستیدن را آموخت. و گم شدن در معبود را.

و بزرگ کردن معبود را، حتی آنگاه که معبود سنگی بود کوچکتر از مشت اش. بتی نصب شده بر گوشه دیواری.

انسان هنوز هم، در عشق و دوست داشتن، لذت پرستش را جستجو می کند...

* من میترسم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۹:۸ ب.ظ روز ۱۱/۶/۱۳۸۸

نقل قول

میترسم از ترانه ای که زندانی و زندانبان، همزمان زمزمه میکنند.

جمله جاودانه ای از زنده یاد حسین پناهی

* بازگشایی مجدد...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۸ ب.ظ روز ۱۱/۶/۱۳۸۸

نقل قول

وقت آن است که وبلاگ را دوباره افتتاح کنم. جمله زیبایی را در وبلاگ گلاره دیدم که حیفم آمد با هم نخوانیم. پس دوره جدید وبلاگ را با جمله زیبای گلاره آغاز میکنم:

آدمهایی هستند که وقتی میخواهند بد باشند، فقط خوبی هایشان را دریغ میکنند. این تفاوت را فقط اطرافیانشان احساس میکنند...

* تعطیلی موقت...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۹:۱۱ ب.ظ روز ۱۳/۵/۱۳۸۸

غیر قابل طبقه‌بندی

این وبلاگ فعلاً به صورت موقت تعطیل است و در صورتی که اتفاقی پیش بینی نشده روی ندهد، از اوائل شهریورماه (با مدیریت جدید) افتتاح خواهد شد.

پ.ن: ندارد.

توضیح اضافی: ندارد.

شرح: ندارد.

دلیل: ندارد.

توضیحات بیشتر نویسنده وبلاگ: جرأت ندارد.

* همراه با گاليله...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۴ ب.ظ روز ۱۳/۵/۱۳۸۸

من، گالیئو گالیله، فرزند وینچنزو گالیله اهل فلورانس، در سن هفتاد سالگی، در حضور دادگاه عادل، در برابر شما زانو زده و در برابر کتاب مقدس که در برابر من است سوگند یاد میکنم که همواره به جمله جمله این کتاب اعتقاد داشته و به لطف خداوند متعال در آینده نیز اعتقاد خواهم داشت.

اعلام میکنم که نظر من در مورد اینکه خورشید ثابت است و زمین به دور آن میچرخد، یک تفکر باطل، نادرست و گمراه کننده است که نمیبایست در هیچ جا، تدریس شده، مورد بحث قرار گرفته یا مورد استناد قرار گیرد. واقعیت مشخص و روشن این است که زمین مسطح و ثابت است و همانگونه که هر کسی میداند و هر روز میبیند، این خورشید و تمام ستارگان هستند که به دور زمین میچرخند.

میخواهم در برابر شما اعلام کنم که نور حقیقت در دل من راه یافته و به خوبی درک کردم که آنچه گفته بودم اشتباه بوده و از کرده خود پشیمانم و هر محکومیت و جزایی که برای من تعیین شود با خوشحالی پذیرا خواهم شد و امیدوارم به سزای خود در گمراهی بخش زیادی از جامعه برسم.

در صورتی که از هر یک از موارد فوق تخطی کرده و به تفکر نادرست خویش بازگردم، مسئولیت و تبعات این خطای نابخشودنی را به طور کامل میپذیرم.

من برای اینکه از صحت و دقت اعترافات خود مطمئن باشم همه چیز را از قبل روی این برگه نوشته و برای شما خواندم و اعلام میکنم که این برگه، رسم الخط خود من و ذهنیات و اعتقادات شخصی من بوده و بدون هرگونه تأثیری از بیرون، نگاشته شده است...

* دنیای ماهی ها...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۲۱ ب.ظ روز ۵/۵/۱۳۸۸

نقل قول، نظرات بزرگان

دوست خیلی خوبم رویا، در وبلاگش مطلبی از برشت رو نقل کرده که حیفه با هم نخونیم:



دختر کوچولو از آقای کی پرسید:

اگر کوسه ها آدم بودند با ماهی های کوچولو مهربانتر می شدند؟

آقای کی گفت:البته! اگر کوسه ها آدم بودند

توی دریا برای ماهیها جعبه های محکمی می ساختند

همه جور خوراکی توی آن می گذاشتند

مواظب بودند که همیشه پر آب باشد

هوای بهداشت ماهی های کوچولو را هم داشتند

برای آنکه هیچوقت دل ماهی کوچولو نگیرد

گاهگاه مهمانی های بزرگ بر پا می کردند

چون که

گوشت ماهی شاد از ماهی دلگیر لذیذتر است

برای ماهی ها مدرسه می ساختند

وبه آنها یاد می دادند

که چه جوری به طرف دهان کوسه شنا کنند

درس اصلی ماهیها اخلاق بود

به آنها می قبولاندند که زیبا ترین و باشکوه ترین کار برای یک ماهی این است

که خودش را در نهایت خوشوقتی تقدیم یک کوسه کند

به ماهی های کوچولو یاد میدادند که چطور به کوسه ها معتقد باشند

وچه جوری خود را برای یک آینده زیبا مهیا کنند

آینده ای که فقط از راه اطاعت به دست می آید

اگر کوسه ها آدم بودند

در قلمروشان البته هنر هم وجود داشت

از دندان کوسه تصاویر زیبا و رنگارنگی می کشیدند

ته دریا نمایشنامه ای روی صحنه می آوردند که در آن ماهی کوچولو های قهرمان

شاد و شنگول به دهان کوسه ها شیرجه می رفتند

همراه نمایش آهنگهای مسحور کننده ای هم می نواختند که بی اختیار

ماهیهای کوچولو را به طرف دهان کوسه ها می کشاند

در آنجا بی تردید مذهبی هم وجود داشت

که به ماهیها می آموخت

"زندگی واقعی در شکم کوسه ها آغاز می شود"

*** انسان زخم خورده...**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۰:۱۱ ق.ظ روز ۴/۵/۱۳۸۸

نقل قول

Damaged people are dangerous, because they know they can survive...

Josephine Hart

*** حرمتِ بازی...**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۳ ب.ظ روز ۲/۵/۱۳۸۸

نقل قول

با کسانی که حرمت بازی را نگه نمی دارند، بهترین رفتار، بازی نکردن است.

با دُر در صدف / ناصر زراعتی

* تناقضهای کوچک زندگی ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۹ ب.ظ روز ۲/۵/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

گراهام بل، وقتی تلفن را اختراع کرد، از خانواده اش کسی را نداشت تا این اختراع را به آنها نشان دهد. هم همسر و هم مادرش، ناشنوا بودند...

پ.ن: عادت کرده ام در انبوه موفقیت‌های انسانها، شکست‌هایشان را ببینم. در لابه لای جمعیت، تنهاییشان را، در لابه لای شادیها، غصه شان را ...

فکر میکنم، اینگونه بهتر میتوان با آنها ارتباط برقرار کرد...

فکر میکنم اینگونه در ارتباط با دیگران دوستیهای عمیقتری ایجاد میشود...

* در مکتب دیکتاتورها - قسمت پنجم : میخوام یک دیکتاتور بشوم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۴ ب.ظ روز ۳۰/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

اگر به موزه تاریخ سیاسی روسیه سر بزنید، دستنوشته ای می بینید که به استالین منسوب است. البته صحت و سقم این انتساب محل اشکال است اما در صحت متن، هیچ شکی وجود ندارد. بیایید آن را با هم بخوانیم:

«میخوام دیکتاتور بشوم. به همه دیکته کنم. هر چه میخوام بنویسند. مهم نیست درست دیکته کنم یا غلط. حتی مهم نیست خودم دیکته نوشتن بدانم یا نه. اما میخوام دیکتاتور باشم. دیکتاتور شدن در چند گام ساده امکان پذیر است:

گام اول - باید عاملی را پیدا کنم که عموم مردم از آن ناراضی باشند یا از آن بترسند. انسانهای نترس و شاد هیچوقت حاضر نخواهند شد زیر دست یک دیکتاتور زندگی کنند. من مردمی ناشاد و ترسو لازم دارم. ترس از خدا، ترس از شیطان، ترس از فقر، ترس از فساد، همه میتوانند به من کمک کنند.

گام دوم - باید کسی را چیزی را پیدا کنم که همه تقصیرها را به گردنش بیاندازم. باید او را منشأ مشکلات معرفی کنم. باید همه چیز را توطئه او بدانم. یک دولت خارجی، یک رادیوی خارجی، یک فرد خارجی کافی است...

گام سوم - باید رهبر این جنبش شوم. مردم باید بدانند که من می‌خواهم توطئه گران را نابود کنم. هر کس با من نیست، با توطئه گران است. گام چهارم - باید قدرت را به دست بگیرم. اگر شد با انتخابات. اگر نشد با تقلب در انتخابات. اگر نشد با کودتای نظامی. اگر نشد با همکاری کشورهای خارجی. من باید قدرت را به دست بگیرم. روش آن مهم نیست.

گام پنجم - برای به دست گرفتن قدرت، دشمن خارجی بهترین ابزار است. اما برای حفظ قدرت، دشمن داخلی بهتر است. همه باید از هم بترسند. مخالفان باید بدانند که ممکن است دشمن خلق شناخته شوند. روزی که مردم، هیچکدام یکدیگر را دشمن ندانند، پایان دیکتاتوری است. آن روز دموکراسی حاکم خواهد شد...»

پی نوشت: این حرفها نه فقط در دولت استالین، بلکه در دولتهای مختلفی نظیر دولت عراق، پاکستان، زیمبابوه، آمریکا، اسرائیل و ... کارکرد خود را نشان داده اند...

* اگر بیکار هستید چکار کنید...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۶:۷ ب.ظ روز ۲۹/۴/۱۳۸۸

طنز، سیاسی-اجتماعی

گذران اوقات فراغت، همواره از دغدغه های دولت و مردم بوده و از زمانی که به خاطر داریم، در دوره تابستان همواره همه در این مورد صحبت میکرده اند.

من هم سعی کردم با تحقیق و مطالعه در اینترنت، برخی از راه های گذران وقت را پیدا کنم و اینجا برایتان بنویسم:

-کمک به کارهای خانه: داریم به آخر ماه نزدیک میشویم. آخر ماه بهترین موقع برای انجام کارهای شخصی است. مثلاً میتوانید شبها که بیکارید لباسهای خود را اطو کنید. این کار در بهداشت خانه و جامعه تأثیر بسزایی دارد...

-کمک به جامعه نشر کشور: با توجه به اینکه سال، سال اصلاح الگوی مصرف است، اگر کتاب کافه پیانو را خریده اید و خوانده اید، بهتر است آن را هر چه سریعتر به نشر چشمه بازگردانید تا دیگران، بتوانند این کتاب را بگیرند و ناشر مجبور به چاپ بیشتر این کتاب نشود. اگر نخوانده اید، باز هم در راستای اصلاح الگوی مصرف توصیه میکنم کلاً نخوانید و زودتر کتاب را پس بدهید...

-صرفه جویی در مصرف برق: تلویزیون یکی از کالاهای پرمصرف خانگی است. ضمن اینکه باعث میشود وقت شما بسیار گرفته شود و به کارهای مفیدتر نرسید. با روزی ۲۴ ساعت خاموش کردن تلویزیون، در مصرف انرژی کشور به میزان قابل ملاحظه ای صرفه جویی میشود. هم انرژی برق تلویزیون و هم انرژی آن همه آدم که آنجا زحمت میکشند...

-حفظ بهداشت: دلیل نمیشود برای گذران اوقات فراغت، از بهداشت خود مایه بگذارید. بسیاری از چیپسها و پفکها ناسالم هستند. در خوردن آنها دقت کنید. برخی از حشره کشها که برای کشتن حشره های خانه در اوقات فراغت استفاده میکنند، ممکن است سرطان زا باشند. فهرست بسیاری از کالاهای مضر برای سلامتی را قبلاً در وبلاگ منتشر کرده ام...

-شرکت در نماز جمعه هم میتواند روز تعطیل شما را به خوبی پر کند. نماز جمعه هفته پیش نشان داد انسانهای زیادی در تهران، با شرکت در نماز جمعه میکوشند اوقات فراغت خود را غنی تر کنند...

* بازخوانی یک تاریخ... - قسمت پنجم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۹ ب.ظ روز ۲۹/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

در حدود سالهای ۱۹۰۵، انقلاب به منابع مالی نیاز داشت. بخشی از این منابع مالی از طریق روشنفکران و مردم تأمین میشد. اما این پولها کافی نبود.

انقلابیون راه جدیدی را برای کسب درآمد جستجو میکردند و در نهایت هم موفق شدند: «مصادره اموال». به مؤسسات مالی ثروتمند و خانه های ثروتمندان در شهر حمله میکردند و مالکان را به اتهام همراهی با حکومت میکشند و یا فراری میدادند. از کشتن این ثروتمندان معمولاً تحت عنوان «اعدام انقلابی» نام برده میشد.

مردم در ابتدا نسبت به این روند خوش بین بودند. اما کم کم خبرها پخش میشد که اموال مصادره شده عمدتاً صرف زنان، شراب و مواد مخدر شده است...

بی اعتمادی مردم به تدریج بیشتر شد به گونه ای که کمکهای مردمی به انقلاب تا حد زیادی کاهش یافت. مصادره اموال و اعدامهای انقلابی کم کم به اصلی ترین منبع درآمد انقلابیون تبدیل میشد...

* ما فراموش نمیکنیم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۹ ب.ظ روز ۲۶/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

ما دولت روسیه را فراموش نمیکنیم،

دولتی که در آسمان به نوعی و در زمین به نوع دیگر از ما قربانی میگیرد...

* در مکتب دیکتاتورها - قسمت چهارم: مخروط وارونه...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۱۰ ق.ظ روز ۲۴/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی



میگویند اسکندر قبل از حمله به ایران درمانده و مستأصل بود. از خود میپرسید که چگونه باید بر مردمی که از مردم من بیشتر میفهمند حکومت کنم؟

یکی از مشاوران میگوید: «کتابهایشان را بسوزان. بزرگان و خردمندانشان را بکش و دستور بده به زنان و کودکانشان تجاوز کنند».

اما ظاهراً یکی دیگر از مشاوران (به قول برخی، ارسطو) پاسخ میدهد:

«نیازی به چنین کاری نیست. از میان مردم آن سرزمین، آنها را که نمیفهمند و کم سوادند، به کارهای بزرگ بگمار. آنها که میفهمند و باسوادند، به کارهای کوچک و پست بگمار. بی سوادها و نفهم ها همیشه شکرگزار تو خواهند بود و هیچگاه توانایی طغیان نخواهند داشت. فهمیده ها و با سوادها هم یا به سرزمینهای دیگر کوچ میکنند یا خسته و سرخورده، عمر خود را تا لحظه مرگ، در گوشه ای از آن سرزمین در انزوا سپری خواهند کرد...».

* وقتی خدایان شطرنج بازی میکنند...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۰۱ ب.ظ روز ۱۹/۴/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

زمین را با رنگ تقسیم کرد:

سیاه در کنار سفید. سفید در کنار سیاه. سیاه در کنار سفید...

مهره ها را چید:

سفید در کنار سفید. سیاه در کنار سیاه. سفید روبروی سیاه.

نشست. دست زیر چانه گذاشت و به فکری عمیق فرو رفت.

یک بار بازی میکرد: به جای سیاه.

یک بار بازی میکرد: به جای سفید.

نخستین روزها چنان در فکر فرو میرفت که تو گویی رقیبی واقعی در کار است. خدای دیگری که در کار نبود: شیطانی شاید.

آسمان سیاه میشد. سفید میشد. روز میشد. شب میشد و بازی همچنان ادامه داشت: با یک بازیگر.

مهره های سوخته را در شعله آتشی که کنار میز شطرنج بود می انداخت. و هر از گاهی که صفحه از بازیگر خالی میشد، به اشاره چشمی،

چند مهره جدید خلق میکرد: پراکنده بر روی صفحه روزگار.

این روزها، او از بازی کردن خسته شده. همه چیز را امتحان کرده. هر ترفندی را به بازی گرفته. او قرنهایست با خودش در نبرد و ستیز است.

او خسته است...

این روزها، او گاهی در بازی، تقلب هم میکند...

* یک درد و دو درمان ...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۵۳ ب.ظ روز ۱۹/۴/۱۳۸۸

غیر قابل طبقه‌بندی



* درباره حرف ها...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۸:۶ ب.ظ روز ۱۷/۴/۱۳۸۸

نقل قول

باید بپذیریم که بعضی چیزها نوشتنی نیست. یا شاید نوشتن آن راهی نیست که سنگینی روی قلب آدم را بردارد. باید نیلبکی داشت، گوشه ای نشست و ساعت ها در آن دمید. برای بعضی حرف ها باید اعتقادی داشت، دیری، کلیسایی، امامزاده ای پیدا کرد و رفت معتکف شد، معترض شد، دعا کرد و گریست. گریه شاید گشایشی باشد. یک حرف هایی را باید سر به هوا و دست در جیب راه رفت. راه رفت و سوتشان زد. بعضی دیگر را باید یک سرشان را آتش زد و سر دیگر را پک. مگر با خاکستر شدن سبک شوند.

معدودی حرف می ماند که فقط باید صبرشان کرد...

پ.ن.۱: این متن را از وبلاگ گلاره برداشتم. حیفم آمد اینجا نداشته باشمش.

پ.ن.۲: و بعضی حرفهاست که وقتی میشنوی، آنچنان زیبا و عمیق است که میگوی: «ای کاش. من برای نخستین بار این حرفها را گفته بودم...». مثل همین حرف گلاره.

* بازخوانی یک تاریخ... - قسمت چهارم*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲ ب.ظ روز ۱۷/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

انقلاب همیشه از انقلابیون پیشی می گیرد!

انقلاب همیشه زودتر از موقعی که فکر میکنی اتفاق می افتد. این یک درس بزرگ تاریخی است.

کوبا، در سال ۱۹۰۴ از زندان گریخت. یکسال بعد، زمانی که روشنفکران و انقلابیون، هنوز در حال بحث روی استراتژیها و تاکتیکهای انقلابی خود بودند و بلشویکها و منشویکها، یکدیگر را نادان و کج فهم خطاب میکردند، انقلاب پایه های امپراطوری روسیه را تکان داد.

بی نظمی عمومی، حمله به پلیس، شورش در ارتش و پادگانها و فریاد اعتراض بر سر پشت بامها، همگی علامت انقلابی زود هنگام بودند. قبل از اینکه رهبران انقلاب خود را برای آن آماده کرده باشند.

به دلیل فشارهای سیاسی داخل کشور، اکثر فعالیتهای در خارج از کشور برگزار میشود. فنلاند، استکهلم، لندن، برلین و ... کنفرانسها یکی پس از دیگری برگزار میشود و کوبا همیشه به دعوت لنین حضور داشت. کوبا هیچوقت کار مهمی نکرد که توجه دیگران را جلب کند و این همیشه یک سوال بود که چرا لنین به او توجه خاص دارد.

کوبا، کسی که بعداً نفر دوم انقلاب شد، نفر اول انقلاب و معبود را برای اولین بار در تامرفورس فنلاند دید. او خود گفته است: «فکر میکردم لنین یک غول بزرگ و یک انسان غیرعادی است. وقتی که دیدم او یک انسان کاملاً معمولی است چقدر ناامید شدم. چرا او با همه دوستانه حرف میزد؟»

اما کوبا میدانست که انقلاب، رهبری غیرعادی و غول میخواهد. این بود که در آن زمان، تعجب خود را ابراز نکرد. او ترجیح میداد مردم همچنان لنین را در آن عظمت پوشالین بپرستند.

انقلابیون در خارج در حال طرح ریزی انقلاب بودند، اما انقلاب پیشاپیش آنها در حال شکل گرفتن بود. موج انقلاب حرکت کرده بود و در انتظار انقلابیونی بود که روی آن سوار شوند...

* گفتگو با شیطان (۵)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۱۱ ق.ظ روز ۱۱/۴/۱۳۸۸

شیطان

امروز ظهر شیطان را دیدم. نشسته بر بساط صبحانه و آرام لقمه برمیداشت. گفتم: ظهر شده، هنوز بساط کار خود را پهن نکرده ای؟ بنی آدم نصف روز خود را بی تو گذرانده اند...

شیطان گفت: خود را بازنشسته کرده ام. پیش از موعد!

گفتم: به راه عدل و انصاف بازگشته ای یا سنگ بندگی خدا به سینه می زنی؟

گفت: من دیگر آن شیطان توانای سابق نیستم. دیدم انسانها،

آنچه را من شبانه به ده ها وسوسه پنهانی انجام میدادم،

روزانه به صدها دسیسه آشکارا انجام میدهند. اینان را به شیطان چه نیاز است؟...

شیطان در حالی که بساط خود را برمپچید تا در کناری آرام بخوابد، زیر لب گفت:

آن روز که خداوند گفت بر آدم و نسل او سجده کن، نمیدانستم که نسل او در زشتی و دروغ و خیانت، تا کجا میتواند فرا رود، و گرنه در برابر آدم به سجده می رفتم و میگفتم که: همانا تو. پدر شیاطینی...

* بازخوانی یک تاریخ... - قسمت سوم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۶ ب.ظ روز ۹/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

تولد یک انقلاب در طویله

در ۲۴ سالگی (۱۹۰۲) کوبا به زندان برده شد. در آنجا روزهای سختی داشت و علاوه بر زندانیان سیاسی با جانینان نیز همدم بود. شاید این نخستین برخوردها بود که همیشه در ذهن او ماند و استالین آینده را ساخت. او آموخت که یک جانی، آنقدرها هم که فکر میکنیم با یک آدم معمولی تفاوت ندارد...

یک سال بعد، کوبا هنوز زندانی بود که نطفه انقلاب در یک طویله شکل گرفت. چهل نفر از انقلابیون در آن طویله با هم جلسه گذاشتند. بر دیواره طویله کاغذی نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود: «کنگره حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه.»

اما در همان نخستین جلسه، دو دستگی پیش آمد. لنین و طرفدارانش معتقد بودند که این حزب نیز باید مانند یک گروه مذهبی، کاملاً متمرکز و صلب و انقلابی اداره شود. در حالی که در مقابل او، پلخانوف از آزادی بیان برای مخالفان و مفاهیم مدرن تر (شبیه مفاهیم غربی) حمایت میکرد.

همانطور که میتوان حدس زد، در فضای انقلاب، برخوردهای خشن و خشک بیشتر طرفدار دارند و لنین هم توانست اکثریتی را با خود همراه کند.

در همان نخستین جلسه حزب در طویله، حزب به دو شاخه تبدیل شد. شاخه انقلابی که خود را اکثریت (یا همان بلشویک) مینامید و شاخه ای مدرن تر و لیبرال مسلک که توسط گروه دیگر، اقلیت (یا همان منشویک) نامیده شد.

انقلابیون بیش از هر کسی، با خود درگیر بودند و این درگیری بیش از دو دهه ادامه پیدا کرد. تا زمانی که کوبا، توانست سالها بعد، آخرین منشویکهای انقلابی را در اردوگاههای کار اجباری نابود و از نظام حاکم، حذف کند.

*** ما دوباره سبز میشویم...***

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۴ ب.ظ روز ۹/۴/۱۳۸۸

شعر

ای درخت آشنا

شاخه های خویش را

ناگهان کجا

جا گذاشتی؟

دستهای خویش را

در کدام باغچه

عاشقانه کاشتی؟

این قرارداد

تا ابد میان ما

برقرار باد:

چشمهای من به جای دستهای تو!

من به دست تو

آب میدهم

تو به چشم من

آبرو بده!

من به چشم های بی قرار تو قول میدهم:

ریشه های ما به آب

شاخه های ما به آفتاب می رسد

ما دوباره سبز می شویم!

قیصر امین پور

* یک عکس زیبا...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۱۱ ب.ظ روز ۸/۴/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی



* بازخوانی یک تاریخ... - قسمت دوم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۵۵ ب.ظ روز ۸/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

سوسو، در ۱۹ سالگی، داستان خیالی کسی را خواند که رابین هود گونه، از ثروتمندان میدزدید و به فقرا میبخشید. نام شخصیت داستان «کوبا» بود. سوسو، از همان تاریخ نام خود را به کوبا تغییر داد.

او هر روز بیشتر به یک چهره جنجالی تبدیل میشد. کم کم مدرسه علوم دینی به دو دسته تقسیم شد. موافقان کوبا و مخالفان کوبا. در ۲۱ سالگی، فضای مدرسه را برای کار سیاسی تنگ دید و آنجا را ترک کرد.

او به تدریج شورشهای خیابانی در تفلیس را سامان میداد. سال ۱۹۰۱ وقتی که کوبا ۲۳ ساله بود نخستین شورش جدی با حضور دو هزار نفر و با شعار «مرگ بر دیکتاتور» در مرکز تفلیس برگزار شد.

زندگی یک انقلابی در آن سالها، عمدتاً شبانه بود. چاپخانه های متعدد که اعلامیه منتشر میکردند. کلمه های دهان پرکنی مثل «کمیته» و «حزب» که جوانها را جادو میکرد. جلسه های مطالعه و بحث و بررسی و نقد. جوانهایی که لباسهای کثیف سیاهرنگ و کراوات قرمز کثیف داشتند با کفشهای واکس نخورده. تمیزی نشاندهنده طبقه مرفه و بورژوا بود.

آن روزها، خدای کوبا، «لنین» بود. او لنین را میپرستید. لنین کتابی هم داشت که مبانی کاربردی انقلاب را تشریح میکرد. نام این کتاب «چه باید کرد» بود.

لنین در کتاب خود میگفت:

«به دست گرفتن حکومت در این کشور ساده است. تنها نیازمند یک کودتا هستیم. مردم این کشور عادت کرده اند که فرمانبرداری و اطاعت کنند. کافی است یک روز به هر روش، قدرت را به دست بگیری. بدان که از فردا، همه از تو اطاعت خواهند کرد. به همان خوبی که از شخص قبلی اطاعت میکردند»...

کوبا به دقت این جملات را به خاطر میسپرد...

* بازخوانی یک تاریخ... - قسمت اول

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۴۱ ب.ظ روز ۷/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

مذهبی بود. و در یک مدرسه مذهبی درس خواند. به دلیل اینکه صدایش بهتر از دیگران بود، معمولاً در کلیسا خواندن دعای مغفرت را به او واگذار میکردند. شنیدن صدای او، برای همه تأثیرگذار بود. در طول چهار سال درس خواندن، همیشه شاگرد اول بود. پس از فارغ التحصیلی از آن مدرسه، تحصیلات دینی را در سال ۱۸۹۴ در مدرسه دینی تفلیس ادامه داد.

این جوان در آن سالها «سوسو» نامیده میشد. این دانش آموز آرام علوم مذهبی که در هنگام خواندن روضه «عیسی مصلوب»، اشک همه را سرازیر میکرد، بعدها خود را استالین نامید و کسی شد که میلیونها نفر را به صلیب مرگ کشید...

در این روزهایی که فرصت بیشتری برای من دست داده، میخواهم خلاصه ای از زندگی استالین را به تدریج بنویسم. امیدوارم خواندن این داستان، برای شما جالب و آموزنده باشد.

* یادبود شریعتی... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۶ ق.ظ روز ۷/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، نقل قول، مذهب، نظرات بزرگان



یک هفته از سالروز مرگ شریعتی میگذره. برای اینکه نام و یادش در لابه لای فضای غبارآلود این روزها گم نشه، یک متن کوتاه از اون رو، اینجا می آرم. قسمتی از یکی از معروفترین سخنرانی هاش. تحت عنوان: آری. چنین بود برادر...

«محمد مرد. ناگهان دیدم برادر:

باز معبدها پرشکوه و عظیم بنا شد به نام او.

و شمشیرهای فرعون کشیده شد بر سر ما، به رویش آیات جهاد،

و باز بیت المالها سرشار از ثمره غارت ما.

و نمایندگان این مرد، باز به روستاهای ما ریختند و جوانهای ما را بردند.

و ما را به نام جهاد در راه خدا کشتند...

و همه هستی ما را به نام زکات غارت کردند. چه میتوانستیم بکنیم؟

قدرتی در سر کار آمد که در جامه توحیدیش، باز همان بتها پنهان شده بود

نمی دانستم برادر که در پیام آن مرد بزرگ که باور کردم فریب خوردم؟

یا در این نظامی که هم اکنون در سیاهچاله هایش میپوسم...»

یادش را گرامی میداریم. او نمیبرد. کلماتش این را گواهی میدهند...

* درود بر استالین ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۹ ب.ظ روز ۵/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

درود و رحمت خداوند بر استالین و هموعانش. که اگر دیکتاتور بودند لاف‌زنان دموکرات نمیگرفتند:



It is not the people who vote that count,

It is the people who count the vote...

این که چه کسانی رای میدهند مهم نیست، مهم این است که چه کسانی رای می‌شمارند (جورف استالین)

* حسنگ کجایی؟ گاوها هنوز تو را صدا میکنند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۵۳ ب.ظ روز ۳/۴/۱۳۸۸



گاو ما ما میکرد.

گوسفند بع بع میکرد.

سگ واق واق میکرد.

و همه با هم فریاد میزدند: حسنگ کجایی؟

اما حسنگ جواب نمیداد. حسنگ چند روزی بود که به سمت شهر حرکت کرده بود.

حسنگ در مسیر شهر در حال رانندگی با اتوبوس بود.

حسنگ رانندگی با اتوبوس را نمیداند اما رانندگی با اتوبوس را خیلی دوست دارد.

حسنگ وقتی که راننده در رستوران بین راه خوابیده بود، مسافران را سوار اتوبوس کرد.

او به مسافران توضیح داد که راننده آنها را به مسیر نامعلومی میبرد. اما او رانندگی و راه شهر را به خوبی بلد است.

مسافران حرف او را باور کردند. دلیل نداشت حسنگ به آنها دروغ بگوید. ضمن اینکه به هر حال، راننده از شهر آمده بود اما حسنگ از خودشان بود. ضمناً برخی هم خاطرات خوبی از برخوردهای راننده نداشتند.

ساعتهای اول، رانندگی حسنگ خیلی خوب نبود.

ماشین چند بار خاموش شد. چند بار سر مسافران به دیوارها و سقف خورد.

اما حسنگ به تدریج جای فرمان، گاز و ترمز را خوب یاد گرفت.

حسنگ خیلی تند رانندگی میکند. او از سرعت لذت می برد.

حسنگ هیچوقت فکر نمیکرد اتوبوس تا این حد، سریعتر از گاو بدود.

مسافران از سرعت میترسیدند.

آنان از حسنگ خواستند یا فرمان را به یکی دیگر از روستاییان بدهد یا لاقلاً آرام تر حرکت کند. اما حسنگ گفت: هر کس اعتراض کند، در میانه راه پیاده خواهد شد...

حسنگ اما همچنان از رانندگی لذت میبرد.

و مسافران هر چه با خود فکر میکنند، نمی فهمند که چه شد فرمان را به دست حسنگ سپردند...

گاوها هنوز ما ما میکردند.

آنها حسنگ را صدا میکردند.

آنها میدانستند که حسنگ کار دیگری جز دوشیدن گاوها بلد نیست. او بالاخره روزی مجبور خواهد شد به روستا باز گردد و به کار خود در طویله ادامه دهد.

گاوها هنوز او را صدا میکنند...

* دیکتاتورها. آسوده بخوابید که ما بیداریم... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۲۸ ب.ظ روز ۳/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، نقل قول

دیگر از فراغنه ی مصر و خان های تاتار پیش ما قمپز در نکنند! این آماتورهای باستانی در هنر والای به کار واداشتن جانور دوپا، ناشی های ناواردی بودند که فقط ادعاشان گوش فلک را کر می کرد. این بدوی ها بلد نبودند برده شان را «آقا» صدا بزنند، گاهی هم او را پای صندوق رای بکشند، برایش روزنامه بخرند، یا، در درجه ی اول راهی میدان جنگ کنند تا آتش شور و حرارتش بخوابد .

سفر به انتهای شب، لویی فردینان سلین، ترجمه: فرهاد غبرایی

* چوپان دروغگو *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۷ ب.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی

یکی بود یکی نبود.

چوپانی بود که در نزدیکی ده، گوسفندان را به چرا می برد.

مردم ده، همه گوسفندانشان را به او سپرده بودند و او هر روز مشغول مراقبت از آنان بود.

چوپان، هر روز که گرسنه میشد، گوسفندی را میکشت. کباب میکرد و خود و بستگانش با آن سیر میشدند.

سپس فریاد میزد: گرگ. گرگ. ای مردم. گرگ...

مردم ده سرآسیمه میرسیدند و میدیدند که مانند همیشه، کمی دیر شده و گرگ گوسفندی را خورده است.

مردم ده تصمیم گرفتند پولهای خود را روی هم بگذارند و چند سگ گله بخرند. از وحشی ترین و خونخوارترینها.

چوپان به آنها اطمینان داد که با خرید این سگها، دیگر هیچگاه، گوسفندی خورده نخواهد شد.

هنوز چند روزی نگذشته بود که دوباره، صدای فریاد چوپان به گوش رسید. مردم دویدند و خود را به گله رساندند و دیدند گوسفندی خورده شده است.

یکی از مردم، به بقیه گفت:

ببینید. ببینید. هنوز اجاق چوپان داغ است. هنوز خرده هایی از گوشت سرخ شده گوسفندانمان باقی است.

بقیه مردم که تازه متوجه شدند چوپان، دروغگوست، فریاد برآوردند: دزد. دزد. دزد را بگیرید...

ناگهان چهره مهربان و دلسوخته چوپان تغییر کرد. چهره ای خشن به خود گرفت. چوب چوپانی را برداشت و به سمت مردم حمله ور شد. سگها هم او را همراهی میکردند.

برخی مردم زخمی شدند. برخی دیگر گریختند.

از آن شب، پدرها و مادرها برای بچه ها، در داستانهای خود شرح میدادند که:

عزیزان. دروغگویی همیشه هم بی نتیجه نیست. دروغگوها میتوانند از راستگویان هم سبقت بگیرند. خصوصاً وقتی پیشاپیش، چوب، گوسفندها و سگهای نگهبانتان را به آنها سپرده باشید...

* چرا مردم اینقدر نفهمند؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۱۲ ب.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، طنز

این روزها مدام از خودم میپرسم: چرا این مردم اینقدر نفهمند؟

خوب انتخابات شد. تبلیغ کردید. آنها هم تبلیغ کردند.

آقای موسوی در تبلیغات خود فهمیده ها و روشنفکرها را هدف قرارداد.

آقای احمدی نژاد، کم فهم ها، ساده ها، مستضعفان. روستاییها و...

خوب همه میدانیم که گروه دوم بیشترند.

آقای احمدی نژاد سخنرانی تبلیغاتی کرد. هیچ اغتشاشی نشد. در مسالمت کامل.

آقای موسوی سخنرانی کرد. نارنجک منفجر شد. سیم قطع شد و...

خوب معلوم است که مردم به حرفهای آقای موسوی از همان اول اعتراض داشته اند.

آرا شمرده شد. آقای احمدی نژاد به صورت قاطع رأی آورد.

باز هم این مردم گفتند: چرا نسبت آراء از اول تا آخر ثابت بوده.

به قول یکی از مسئولین:

آن دفعه، آقای کروبی دوم بود. در اواخر شمارش نسبت تغییر کرد و سوم شد. گفتید تقلب شده.

این دفعه برای اینکه حرفی نباشد از اول نسبت را ثابت اعلام کردیم، باز هم میگویید تقلب شده.

خوب این مسئولان مظلوم چه کار کنند که شما باور کنید تقلب نشده؟

آرای باطله اعلام میکنند. مردم میگویند: ببین. از ترس رأی دادند که شناسنامه شان مهر بخورد. فضای دیکتاتوری حاکم است.

آرای باطله اعلام نکردند. مردم گفتند: ببین. تقلب شده. یادشان رفته آرای باطله اعلام کنند.

تظاهرات میروند. میبینند قدرت توپ و تانک و باتوم بیشتر از دست خالی و روبان سبز است. باز هم میروند و کشته میشوند...

این مردم اصلاً نفهمند. نمیدانم چرا تا این حد نمی فهمند...

خیلی با خودم فکر کردم و رمز آن را فهمیدم. این جوانها درست تربیت نشده اند. کتابهای درسیشان خوب نبوده است.

بنده به عنوان یک معلم، وظیفه خود میدانم در این زمینه قدمی هر چند کوچک بردارم. به همین دلیل، از امروز، به تدریج، متن جدیدی برای کتب درسی دبستان، آماده و منتشر میکنم.

داستانهای چوپان دروغ گو، پترس، دهقان فداکار، کوکب خانم و ... همه باید بازنویسی شوند و نتایج اخلاقی آنها، صریح و دقیق برای دانش آموزان توضیح داده شود تا در آینده، شاهد تکرار چنین حوادث تلخی نباشیم...

منتظر پستهای بعدی باشید...

*** برخی میمیرند / برخی زنده میشوند...***

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۱ ب.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

برخی پیش از آنکه بمیرند، برای همیشه در دل مردم می میرند،

و برخی پس از آنکه مردند، برای همیشه در دل مردم زنده میشوند...

*** همراه با حافظ...**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۸ ق.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

شعر

" چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند... "

من ار چه در نظر یار، خاک سار شدم،

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار، به شمشیر میزند همه را،

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند.

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور

که مخزن درم و گنج زر نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند...

* کند و کاوی در نوشته های قدیمی ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۸ ق.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی

در دوره های سکوت و خفقان، معمولاً ادبیات قدرت میگیرد. استفاده از استعاره فراوان میشود و رمانتیسیم در نوشته ها وجه غالب را به خود اختصاص میدهد. وقتی که هیچیک از نوشته ها و مطالب معاصر، پاسخگوی ذهن کنکاشگر انسانها نیست، آنها به گذشته پناه میبرند و متون کهن را به دنبال اشاره هایی از امید و بارقه هایی از روشنایی، می کاوند و میخوانند.

من هم داشتم کتب قدیمی را واری می کردم که به دجال برخوردم.

بر اساس نوشته های کهن مسیحی و اسلامی، دجال موجودی خارق العاده است که ویژگیهایی شگفت انگیز برای وی نقل گردیده است. بر اساس آنچه در این متون آمده، دجال در آخرالزمان، زمانی که ظلم و بی عدالتی عالم را فرا گرفته است، ظهور میکند...

میگویند دجال، این جانور شگفت انگیز، بر علیه حکومت حق قیام میکند و برای جابجایی و رسیدن به مقصد خود، بر خری سوار است و از هر موی این خر، سازی آویزان است و صدایی در می آید و مردمی که از پس او میروند، پشت سر او را به شکل نان می بینند و خر او، خرما دفع میکند که مردم بخورند. او تنها یک چشم دارد. مسیر او همواره بر دود و آتش استوار است...

پ.ن.۱: برخی از متون اسلامی، دجال را یک موجود مشخص دانسته اند. اما برخی دیگر، بر پایه روایات و احادیث، معتقدند که دجالها، همواره هستند و در چهره ها و شکلهای مختلف بروز میکنند. به عبارت دیگر توصیفهای دجال، استعاری هستند...

پ.ن.۲: اشتباه نکنید. من اینگونه فکر نمیکنم که هزاران سال پیش، کسانی بوده اند که نستراداموس گونه، اوضاع امروزی ما را پیشگویی کرده اند. اما میدانم که همواره هوشمندانی در میان رهبران دینی بوده اند که شکل گیری حکومت فساد را پیش بینی کرده و مکانیزم های آن را حدس زده اند: قیام بر ضد حکومت حق، فریفتن مردم به نان و غذا، استفاده از تمام رسانه ها، استفاده از فشار و زور و آتش و دود، و سوء استفاده از مردمی که مانند خر، ابزار حرکت آنها میشوند بی آنکه بدانند به کجا میروند...

* توجیه کسی که توجیه پذیر

نیست ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت

۹:۵۴ ق.ظ روز ۲/۴/۱۳۸۸

نقل قول، سیاسی-اجتماعی

It's difficult to get a man to understand something,

when his job depends on not understanding it.

Upton sinclair

پی نوشت: این جمله هیچ ارتباطی با رهبری، ریاست جمهوری، صدا و سیما، شورای محترم نگهبان، وزارت محترم کشور، خبرنگاران روزنامه های کیهان و رسالت، نیروهای بسیج، نیروهای لباس شخصی، نیروهای ضدشورش و ... ندارد.

* درود بر مظلومان، به تمامی آنها، بر هر زمینی و در هر زمانی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۰:۷ ب.ظ روز ۱۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی



پ.ن: اصل عکس در یک سایت روسی است، اما من آن را در آیتم های به اشتراک گذاشته شده توسط گلاره دیدم.

پ.ن: ۲: اینم برای اینکه گلاره نگه تو فقط داری از وبلاگ و مطالب من تغذیه میشی.

* نظرات شما در وبلاگ من، تأییدی بر همه حرفه‌هایی است که بعداً خواهیم گفت...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۳۰ ب.ظ روز ۱۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، یک برداشت شخصی، غیر قابل طبقه‌بندی

وظیفه خودم میدانم از همه شما تشکر کنم. از همه شما خوانندگان گرامی این وبلاگ.

برای یکی از آخرین پستهایم، حدود ۱۰۰ نفر و هر کدام یک کامنت گذاشته بودند. کامنت‌ها را که شمردم حدود ۱۴۰ مورد بود. بیش از ۹۰٪ از کامنتها در تحسین از نوشته‌های ارزشمند من بود. آن ۱۰٪ هم همین که حاضر شده اند در وبلاگ من کامنت بگذارند، نشان میدهد که به هر حال من را قبول دارند و مرا بهتر از همه این وبلاگ نویسه‌های مزخرف میدانند.

من از شما تشکر میکنم و میدانم که نظراتی که شما تا کنون در این وبلاگ اظهار کرده اید، تأییدی بر تمام حرفه‌هایی است که من در آینده در همین وبلاگ خواهیم گفت.

پ.ن.۱: چی؟ هان؟ پیام خصوصی میذارین که ۱۰۰ نفر و هر نفر یک کامنت، مجموعاً ۱۴۰ کامنت همیشه؟ پیشنهاد میکنم حرفتون رو همین الان پس بگیرین. نمیدونین این جووری حرف زدن معنی سیاسی داره؟

پ.ن.۲: آن ده درصدی که مخالفت کرده اند دوباره پیام گذاشته اند که ما اصلاً تو را قبول نداریم و چون خیلی حرص خوردیم، گفتیم کامنت بگذاریم و فحشی به تو بدهیم.

من همینجا قاطعانه میپرسم که چرا نرفتید به بقیه فحش بدهید و به من داده اید؟ نشان میدهد که من با بقیه فرق دارم...

پ.ن.۳: مثل اینکه گروه دیگری پیام گذاشته اند، که تو اصلاً در مجموع ۱۴۰ کامنت در وبلاگت نداشتی، چه برسه به اینکه برای یک پست ۱۴۰ کامنت داشته باشی. من خودم، تنهایی، بدون دخالت دیگران یک بار دیگر کامنت‌ها را شمردم و مطمئن شدم ۱۴۰ کامنت داشته ام. اگر کسی شک دارد میتواند به صورت تصادفی ده درصد از کامنتهای خصوصی را به صورت تصادفی انتخاب کرده و منتشر کنم...

پ.ن.۴: هنوز هم میگویید دروغ میگویم؟ اگر بحث یک کامنت بود شاید. اگر بحث ۱۰ کامنت بود شاید. اگر ۲۰ کامنت بود شاید. مگر میشود راجع به ۱۴۰ کامنت دروغ گفت؟ یعنی شما اینقدر غیرمنطقی و ساده هستید؟

* درباره فریب - پست اختصاصی در مورد "دروغ" با همکاری مرحوم هیتلر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۲ ب.ظ روز ۱۴/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی، فریب

مدتی بود که در مورد فریب مینوشتیم. پست امروز در همان مورد است اما به دلیل شرایط خاص حاکم بر کشور، خارج از ترتیبی که قبلاً برای انتشار پستها در نظر گرفته بودم، انتخاب شده.



این پست را با همکاری شخص هیتلر نوشته ام. آنچه میخوانید از کتاب نبرد من انتخاب شده و شامل مطالبی است که شرح و تفسیر بیشتر آن توسط دکتر گوبلز مطرح گردیده است:

در دروغ بزرگ همواره نیروی باورپذیری وجود دارد، زیرا توده های عظیم مردم همواره از طریق تاثیرهای ناخودآگاه بسیار راحتتر فریب می خورند تا اینکه بخواهیم آنها را با استدلالهای غیرمنطقی گمراه کنیم. بنابراین این مردم عادی به واسطه ذهن ساده ای که دارند از طریق دروغ بزرگ راحتتر فریب می خورند تا دروغهای کوچک و معمولی چرا که مردم عادی خودشان اغلب برای موضوعات کوچک دروغهای کوچکی می گویند اما از اینکه دروغهای بزرگ و شاخدار بگویند شرم دارند. آنها هرگز به ذهنشان هم نمی رسد که دروغهای بزرگ و شاخدار بگویند و از این رو باور نمی کنند دیگران آن قدر وقیح باشند که واقعیت را تا این حد تحریف کنند. حتی اگر به آنها مدارک و شواهدی ارائه شود که دروغ بودن چنین گفته هایی را ثابت کند آنها باز هم در قبول واقعیت تردید می کنند و می گویند حتما توضیحی برای این مساله هست که ما نمی دانیم. به این دلیل دروغهای بزرگ حتی بعد از افشا شدن هم تاثیری از خود به جا می گذارند. این واقعیتی است که تمام دروغگوهای حرفه ای دنیا از آن اطلاع دارند.

پ.ن: در کافه نادری، میتوانید این مطالب را بر شرح و تفسیری تکمیلی بخوانید. به هر حال الفضل المتقدم و کافه نادری، متقدم در این مطلب است.

* سناتور در بهشت...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۵۰ ق.ظ روز ۱۳۸۸/۴/۱

سیاسی-اجتماعی

نمیدانم منبع اصلی این مطلب کیست و کجاست. اما من آن را از سایت دوراهی برداشتم.

یکی از سناتورهای معروف آمریکا، درست هنگامی که از درب سنا خارج شد، با یک اتومبیل تصادف کرد و در دم کشته شد.

روح او در بالا به دروازه های بهشت رسید و سن پیتز از او استقبال کرد. «خیلی خوش آمدید. این خیلی جالبه. چون ما به ندرت سیاستمداران بلند پایه و مقامات رو دم دروازه های بهشت ملاقات می کنیم. به هر شما هم درک می کنید که راه دادن شما به بهشت تصمیم ساده ای نیست»

سناتور گفت «مشکلی نیست. شما من را راه بده، من خودم بقیه اش رو حل می کنم»

سن پیتز گفت «اما در نامه اعمال شما دستور دیگری ثبت شده، شما بایستی ابتدا یک روز در جهنم و سپس یک روز در بهشت زندگی کنید. آنگاه خودتان بین بهشت و جهنم یکی را انتخاب کنید»

سناتور گفت «اشکال نداره. من همین الان تصمیمم را گرفته ام. میخوام به بهشت بروم»

سن پیتز گفت «می فهمم. به هر حال ما دستور داریم. ماموریم و معذور»

و سپس او را سوار آسانسور کرد و به پایین رفتند. پایین... پایین... پایین... تا اینکه به جهنم رسیدند.

در آسانسور که باز شد، سناتور با منظره جالبی روبرو شد. زمین چمن بسیار سرسبزی که وسط آن یک زمین بازی گلف بود و در کنار آن یک ساختمان بسیار بزرگ و مجلل. در کنار ساختمان هم بسیاری از دوستان قدیمی سناتور منتظر او بودند و برای استقبال به سوی او دویدند. آنها او را دوره کردند و با شادی و خنده فراوان از خاطرات روزهای زندگی قبلی تعریف کردند. سپس برای بازی بسیار مهیجی به زمین گلف رفتند و حسابی سرگرم شدند. همزمان با غروب آفتاب هم همگی به کافه کنار زمین گلف رفتند و شام بسیار مجللی از اردک و بره کباب شده و نوشیدنی های گرانبها صرف کردند. شیطان هم در جمع آنها حاضر شد و همراه با دختران زیبا رقص گرم و لذت بخشی داشتند.

به سناتور آنقدر خوش گذشت که واقعاً نفهمید یک روز او چطور گذشت. راس بیست و چهار ساعت، سن پیتز به دنبال او آمد و او را تا بهشت اسکورت کرد. در بهشت هم سناتور با جمعی از افراد خوش خلق و خونگرم آشنا شد، به کنسرت های موسیقی رفتند و دیدارهای زیادی هم داشتند. سناتور آنقدر خوش گذرانده بود که واقعاً نفهمید که روز دوم هم چگونه گذشت، گرچه به خوبی روز اول نبود.

بعد از پایان روز دوم، سن پیتز به دنبال او آمد و از او پرسید که آیا تصمیمش را گرفته؟

سناتور گفت «خوب راستش من در این مورد خیلی فکر کردم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بین بهشت و جهنم من جهنم را ترجیح می‌دهم»

بدون هیچ کلامی، سن پیترو او را سوار آسانسور کرد و آن پایین تحویل شیطان داد. وقتی وارد جهنم شدند، اینبار سناتور بیابانی خشک و بی‌آب و علف را دید، پر از آتش و سختی‌های فراوان. دوستانی که دیروز از او استقبال کردند هم عبوس و خشک، در لباس‌های بسیار مندرس و کثیف بودند. سناتور با تعجب از شیطان پرسید «انگار آن روز من اینجا منظره‌ء دیگری دیدم؟ آن سرسبزی‌ها کو؟ ما شام بسیار خوشمزه ای خوردیم؟ زمین گلف؟...»

شیطان با خنده جواب داد: «آن روز، روز تبلیغات بود...»

امروز دیگر تو رای داده‌ای»

* رویاهای کودکان... یا توهم‌های یک ذهن خسته و آشفته...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۶ ب.ظ روز ۳۱/۳/۱۳۸۸

دل نوشته‌ها، سیاسی-اجتماعی

انسانها تحت تنش و فشار روانی که قرار میگیرند، در خود فرو میروند. دائماً به فکر فرو میروند. یا خاطرات دوران خوش گذشته را مرور میکنند، یا رویاهای دست‌ناپافتنی آینده را.

روی تخت دراز کشیده‌ام و خیره به سقف به دنیای کودکی فرو میروم...

حالا که خوب فکر میکنم میبینم داستانهای کودکی ما، کلاً چند تم خاص بیشتر نداشت. همانها را هر روز، لباس تازه ای میپوشاندند و دوباره به خوردمان میدادند.

داستان برخورد انسانها با غولها یادتان هست؟ غولها همیشه از جایی در میآمدند که انتظار نداشتیم. از داخل یک گونی کوچک. یک چراغ کوچک جادو. یک شیشه دربسته باریک. یا در جایی بودند که به جستجوی امنیت و آسایش به آنجا میرفتیم. مثل خانه ای کوچک روی ابر رویاها.

غولها وحشی بودند و راهی برای گریز از آنها متصور نبود. قهرمانهای داستانهای کودکی ما، معمولاً آینه ای پیدا میکردند و رو به غول میگرفتند. غول از دیدن چهره واقعی خود وحشت میکرد. چوبی به دست میگرفت و به آینه و آینه دار حمله ور میشد. ضربه های چوب کم کم به دیوارها و ستون خانه برخورد میکردند. خانه بر سر غول خراب میشد و آخرین صحنه، صحنه شیرین داستان، همیشه وقتی بود که قهرمان داستان کمی آن سوتر، دورتر از خانه دیو، خراب شدن خانه بر سر او را تماشا میکرد.

در رویاهای خود فرو میروم. نمیدانم گذشته را میبینم، اکنون را حس میکنم یا آینده را. اما میبینم آن کسی را که آینه در برابر دیو گرفته است... و چه استوار آن را نگاه داشته است...

* دلگیرم از تو... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۹:۳ ب.ظ روز ۳۱/۳/۱۳۸۸

نقل قول

آشفته و دلگیرم از تو،

نه از آن رو که دروغ گفتی.

بل از آن رو که دیگر هیچگاه باورت نمیتوانم کرد...

(تقریباً از نیچه)

* قصه ای برای نخواستیدن... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۵ ب.ظ روز ۳۱/۳/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

گرگ شنگول را خورده است.

گرگ،

منگول را تکه تکه میکند...

بلند شو پسر،

این قصه ای برای نخواستیدن است...

(گروس عبدالملکیان)

این مطلب را از وبلاگ مانا برداشتم.

* در پاسخ آن خانم در تاکسی ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۱۰ ب.ظ روز ۳۰/۳/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

داشتیم با هیجان، در رابطه با روزهای اخیر صحبت میکردیم و بحث و تحلیل و رویابافی و خیالپردازی. مسافر کناری، چهره عاقل اندر سفیه به خود گرفت و در حالی که به زحمت نگاه مبارک بر چهره غافل و نادان ما میانداخت گفت: «بازیچه نشوید. دعوا بین دو قدرت است. شما بیهوده به خیابان میروید. شما نه ذی نفع هستید و نه ذی ضرر. آتش بیار معرکه اید.»

برایش داستان موش و مزرعه را گفتم...

موشی در مزرعه در کنار مرغ و خروس و گاو و گوسفند زندگی میکرد. روزی صاحب مزرعه تله موشی خرید و آن را نصب کرد. موش به سراغ حیوانات آمد و گفت: به پا خیزید. کمک کنید. تله موش آورده اند!

حیوانات خندیدند و گفتند: خودت میگویی تله "موش". ما را با تله موش چه کار؟!

موش خسته و ناامید تکرار کرد: اینها تله موش آورده اند... و به سوراخی خزید.

از قضا همان شب ماری در تله افتاد. وقتی زن کشاورز برای دیدن جانور به دام افتاده سر رسید، مار او را گزید.

دکتر برای درمان زن، گوشت تازه توصیه کرد. مرد کشاورز مرغ و خروس را کشت.

از روستاهای دور برای عیادت زن میآمدند و مرد کشاورز، مجبور شد به تدریج گاو و گوسفند را نیز بکشد تا غذای مهمانان فراهم شود.

مزرعه خالی از حیوان شده بود. تنها موش بود که در آن گوشه نشسته بود و با شگفتی، مزرعه خالی از حیوانات را نظاره میکرد. در دل میگفت: «من که گفتم تله موش آورده اند...»

* آزادی...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۷ ق.ظ روز ۲۵/۳/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

FREEDOM is not FREE

پی نوشت نامربوط ۱:

مردم شادمانه فریاد میزدند: دو دو تا، ده تا!

او، پوز خند میزد که: با همین جدول ضرب ضعیفم، آراء شما را شماره خواهم کرد...

* انقلاب یا اصلاح...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۱ ق.ظ روز ۲۳/۳/۱۳۸۸

سیاسی-اجتماعی

همیشه فکر میکردم اصلاح، شیوه روشنفکران است و انقلاب، شیوه رفتار شتابزدگانی که حوصله حرکت‌های تدریجی ندارند.

اما اکنون میفهمم انقلاب، درمان دردی است که مردم حس میکنند حوصله و اصلاح، آن را کفایت نمیکند.

وقتی امیدی به تغییر نیست، وقتی چیزی مینویسی و چیز دیگری میخوانند، وقتی حرفی میزنی و حرف دیگری میشنوند، آنوقت روشنفکر هم مانند مانند مردم کوچه و بازار، وسط خیابان می ایستد: در انتظار حمله آمریکا !

* اندر احوال ما - قسمت دوم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۰ ب.ظ روز ۲۷/۲/۱۳۸۸

طنز، دل نوشته‌ها

در داستانهای قدیمی آورده اند که، روزی خداوند فرشته ای از فرشتگان بارگاه خویش را به زمین فرستاد و گفت در هر قاره ای، یکی از بندگان را بیاب و هر آنچه میخواهد مستجاب کن.

فرشته نخست بار بر کالیفرنیا آمریکا فرود آمد. مردی را دید که در خیابان قدم میزند. گفت ای مرد، حاجت چه داری تا روا کنم از برای تو؟ مرد گفت: خانه ای بزرگ میخواهم. ماشینی بسیار بزرگ و مقدار زیادی پول. آنقدر که هر چه خرج کنم به پایان نرسد...
خواسته مرد مستجاب شد.

فرشته بر سر اروپا چرخی زد و بر روی پاریس فرود آمد. زنی را پیدا کرد. آرزوی زن را پرسید. زن گفت: مردی میخواهم زیبا رو. و لباسی که هیچ زنی تا کنون نبوشیده باشد. و عطری که هیچ انسانی تا کنون نبویده باشد...
خواسته زن مستجاب شد.

فرشته به قاره آسیا روان شد و از قضا در میانه یکی از کویرهای ایران فرود آمد. مردی را دید نشسته در کپر خود. تنها و بی کس. پرسید: ای مرد چه میخواهی از من؟
مرد گفت: آرزویی ندارم. من به آنچه دارم راضیم.

فرشته به حال او غصه خورد. ساعتی آنجا ماند و دوباره پرسید: مردا آرزویی بکن! مرد گفت: راضیم و چیزی نمیخواهم. هر چه فکر میکنم چیز خاصی به ذهنم نمیرسد.

فرشته ناامیدانه پرگشود. اما در آخرین لحظات مرد گفت: برگرد. صبر کن!

فرشته خوشحال شد و گفت: آرزویی به خاطر آمد؟ گفت: بله! کمی آن طرف تر، پیرمردی دیگر است که در کپر خود نشسته و یک بز هم دارد. برای من سخت است که او بز داشته باشد و من نداشته باشم، سر راحت آن بز را خفه کن...

پی نوشت: و اینک این است احوال ما!

* دلیلی برای مردن ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۲۰ ب.ظ روز ۱۸/۲/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

اواريست گالوا، قطعاً یکی از بزرگترین ریاضیدانان قرون اخیر است. تلاشهای او برای بنانهادن نظریه ای که به افتخار وی، نظریه گالوا نامیده میشود، و پایه گذاری نظریه گروهها، تنها قسمت کوچکی از زحمات و نبوغ اوست.

این دانشمند نابغه، که به تأیید اکثر مورخان حوزه ریاضی، در چند قرن اخیر کسی در حد و اندازه وی از نبوغ و تلاش بهره مند نبوده است، در سن بیست سالگی، آنچنان که اریک تمپل بل در کتاب خود «مردان ریاضی» نقل میکند، در یک دوئل کشته میشود. ظاهراً ماجرای دوئل یک مسئله عشقی بوده است.

ظاهراً خلیها که فکر میکردند دوئل بر سر مسائل عشقی برای چنین نابغه ای کسر شأن است داستان را اصلاح کردند و گفتند: شاید ماجرا در اصل بر سر نظریات سیاسی و جمهوری خواهانه بوده است!

وقتی بیست ساله بودم، با خود از نفهمی و حماقت این جوانک، حرص میخوردم. که چگونه مسیر پیشرفت را به روی خود بسته و دنیا را از بسیاری از پیشرفتهای بالقوه محروم کرده و جامعه ریاضی را چند دهه یا قرن، عقب تر نگاه داشته تا بر سر عشق خود دوئل کند!

امروز اما، مثل آن روزها فکر و قضاوت نمیکنم...

* درباره فریب: گروه چهارم قربانیان - انسانهای برتر

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۱۰ ق.ظ روز ۱۳/۲/۱۳۸۸

فریب

حتماً تا کنون با کسانی برخورد داشته‌اید که نسبت به اطرافیان خود، برتر، فهمیده‌تر، مسئولیت‌پذیرتر، تأثیرگذارتر و در یک کلام، مهمتر به نظر می‌رسند. این انسانها، الزاماً انسانهایی بسیار متفاوت نیستند. بلکه انسانهایی هستند که با آنها بسیار متفاوت رفتار شده و می‌شود. از آنجا که دیگران با آنها از موضع پایین‌تر و با رفتار حاکی از خشوع و احترام رفتار می‌کنند، ویژگیهای شخصیتی خاصی در ایشان رشد می‌کند. اطرافیان آنها، خود را به ایشان می‌چسبانند و میکوشند به هر بهانه‌ای به ایشان نزدیک شوند و با آنها باشند. به همین دلیل، اینگونه انسانها معمولاً انسانهایی شکاک میشوند. احساس می‌کنند دیگران به خاطر منافع شخصی به آنها نزدیک می‌شوند و به همین دلیل، کمتر میتوانند به اطرافیان خود اعتماد کنند. همیشه نزدیک شدن به آنها کمی سخت است.

اما هیچوقت ظاهر ماجرا را با واقعیت اشتباه نگیرید. انسانهای برتر نیز، در آرزوی کسی هستند که از حصار قلعه آنها عبور کند. در انتظار کسی که در انبوه جمعیت، تنهایی آنها را ببیند. در لابه‌لای موفقیت‌ها، شکست‌های آنها را حس کند. در کنار قوت‌ها، نقاط ضعف پنهان مانده آنها را ببیند. در انتظار کسی که آنها را بفریبد. در انتظار کسی که بر روح و جان آنها حاکم شود.

کسی که از اطرافیان خود برتر است، در پی یک پیرو تازه نیست، بلکه به دنبال کسی است که بتواند از او پیروی کند.

این افراد را، نمی‌توان با لبخند و چاپلوسی فریفت. اینان در جستجوی کسی هستند که هم سطح یا برتر از ایشان باشد. آنها در پی رابطه‌ای هستند که خلاء و کمبود آن را احساس می‌کنند. مهربان بودن کمتر می‌تواند اینگونه افراد را بفریبد. برخورد از بالا و موضع سرسخت، اگر با نرمخویی و رفتارهای دوستانه همراه شود، بهتر می‌تواند آنها را جذب کند.

سخت‌ترین گروه انسانها برای فریفتن، این گروه هستند. زیرا از یک سو، به اطرافیان خود مظلون و مشکوک هستند و از سوی دیگر، آنقدر نکات و مسئولیت‌های مختلف در ذهن آنها وجود دارد که فضای خالی کمی برای فریفته شدن، در ذهن آنها باقی می‌ماند. باید دقیق باشید و حوصله داشته باشید. ذهن این انسانها را نمی‌توان یکروزه اشغال کرد. اما اگر به اندازه کافی وقت و حوصله به خرج دهید، مطمئن باشید که آنها به کسی که خلاء و تنهاییشان را پر کرده، شدیداً وابسته خواهند شد. فقط به خاطر داشته باشید که آنها در پی کسی هستند که خود را برتر بداند. کسی که بتواند به او تکیه دهند. آنها در پی یک پیرو جدید نیستند...

* روز معلم!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۴ ب.ظ روز ۱۳۸۸/۲/۱۲

غیر قابل طبقه‌بندی

من همیشه فکر می‌کنم آموزش، تنها راه نجات کشورمان است.

من همیشه فکر می‌کنم، اگر شغلی و مقامی وجود داشته باشد که بتواند جامعه ما را رو به بهبود و اصلاح ببرد، آن مقام، رئیس جمهور و دولت و وزیر و نماینده مجلس نیست. بلکه معلم است .

من فکر می‌کنم، نخستین گام اصلاح در هر جامعه‌ای، اصلاح نظام آموزشی و ارتقاء سطح معلمان است. در کلیه مقاطع. از مهدکودک تا دانشگاه.

من فکر می‌کنم، ما قرنهایست که بیراهه رفته ایم. هر وقت بحث اصلاح بوده، انقلاب کرده ایم. و پس از هر انقلابی، با گذشت چند سال، دیده ایم که همان وضعیت قبلی تکرار شده است: با چهره تازه و پیرایه های تازه ترا شاید تنها به این دلیل که معلمان و مدارس و دانشگاهها و حوزه ها، همان معلمان و مدارس و دانشگاه ها و حوزه های قبلی بوده اند!

من فکر میکنم کسی فکر اصلاح و ارتقاء آموزش نیست. چون همه سرگرم کارهای مهمتر و سرنوشت ساز ترند. پس ما معلمان، باید خود به فکر باشیم! باید آستین ها را بالا بزنیم...

* گفتگو با شیطان (۴): درباره دروغ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۸ ب.ظ روز ۲/۲/۱۳۸۸

شیطان

مثل هر روز، در نخستین لحظات بامدادی، در هنگام ترک خانه، از جلوی بساط شیطان رد شدم. گفت: محصولی تازه دارم. آرامش بخش دروغگویان! و برگ کاغذی به من داد...

نوشته بود:

دروغگوها بخشیده خواهند شد...

دروغگو، گاه دروغ می گوید: آنقدر کوچک که فکر نمی کند روزی مجبور شود دروغ های بزرگی در ادامه آن بگوید.

دروغگو، گاه دروغ می گوید: تنها به این دلیل که می خواهد لبخند از لب دیگری محو نشود. هر چند که گاه، مخاطب او روزها و شامها گریه می کند از شنیدن آن دروغ.

دروغگو، گاه دروغ می گوید: نه از خودخواهی. بلکه از عشقی که به دیگری و دیگران دارد. می داند که نهایتاً یکی نابود خواهد شد. دروغ می گوید تا آنکه نابود میشود خودش باشد...

دروغگو گاه دروغ می گوید...

و در پایان نوشته بود: دروغگوها بخشیده خواهند شد...»

حرف هایش آرام کننده بود. خاطره تلخ دروغ های پیشین را پاک میکرد. اما کسی در دلم میگفت: حرف هایش را فراموش کن. او شیطان است...

من دور میشدم و جمله های آن برگه را در ذهنم تکرار میکردم...

هر چه کردم حیفم آمد این کامنت زیبای دوست ناشناسم رو که روی پست گردش معکوس زمان گذاشته بود، به صورت پست مستقل نگذارم...

Next Life' by Woody Allen

In my next life I want to live my life backwards.

You start out dead and get that out of the way.

Then you wake up in an old people's home feeling better every day.

You get kicked out for being too healthy, go collect your pension, and...

then when you start work, you get a gold watch and a party on your first day.

You work for 40 years until you're young enough to enjoy your retirement.

You party, drink alcohol, and are generally promiscuous, then you are ready for high school.

You then go to primary school.

you become a kid, you play. You have no responsibilities.

you become a baby until you are born.

And then you spend your last 9 months floating in luxurious spa like conditions with central heating and room service on tap, larger quarters every day and then...

Voila! You finish off as an o.r.g.a.s.m!

I rest...

* گردش معکوس زمان ...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۷ ق.ظ روز ۲۲/۱/۱۳۸۸

یک برداشت شخصی

امیدوارم بتوانی به گونه ای زندگی کنی که برایت همراه با افتخار باشد. و اگر چنین نشد، آنقدر قوی باشی که بتوانی دوباره همه چیز را از اول شروع کنی...

این تنها یکی از جملات و صحنه های حکمت آمیزی است که در فیلم جدید فینچر، به نام بنجامین باتن، می شنویم و میبینیم. درباره این فیلم بسیار گفته اند و شنیده ایم، از بازی خوب بازیگران تا طراحی خوب داستان که از جنگ جهانی اول تا طوفان کاترینا را یکجا برایمان با کمترین قضاوتی مرور میکند.

اما برای من، فیلم اشاره ای زیبا و تأثیرگذار به کوتاهی دوره دیدار ما انسانها، برخورد ما انسانها و عشق ما انسانها است.

برای بسیاری از ما، دیدارها، عشقها و دوستیها، مثل همراه شدن در یک مسیر طولانی است. احساس میکنیم هستیم. مدتها هم خواهیم بود و تا مقصد نامعلوم زندگی با یکدیگر حرکت خواهیم کرد، همچون دو ماشین در یک خط جاده که با هم اند و هر از گاهی از هم سبقتی میگیرند و در نهایت هم معمولاً یکدیگر را در دروازه های ورودی شهر مقصد ملاقات میکنند. اما بنجامین باتن، نوع دیگری از رابطه های انسانی را تجربه میکند. او پیر به دنیا میآید و هر روز جوان و جوانتر میشود. اشاره ای به اینکه، مواجهه با بسیاری از انسانها با یکدیگر در مسیر زندگی، گاه شبیه مشاهده یک ماشین در خط روبروی جاده است، با مبداء و مقصدی متفاوت و دیداری محدود به لحظاتی کوتاه .

شاید تجربه روند معکوس زندگی از نظر بیولوژیک، دور از ذهن باشد. اما تجربه روند معکوس در روابط عاطفی، برای بسیاری از ما روی میدهد. زمانی، نسبت به فردی، احساسی داری ولی او احساس تو را درک نمیکند. زمان جلو میرود و در مقطع کوتاهی دو طرف نسبت به یکدیگر حس خوبی دارید و پس از مدتی احساس عشق و علاقه در دیگری به اوج میرسد. درست زمانی که تو دیگر شور و شوق خود را از دست داده ای...

* با هم بخوانیم ...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۸:۴ ب.ظ روز ۱۹/۱/۱۳۸۸

نقل قول

دوستی که این جملات را به من ایمیل کرده بود نوشته بود که اینها از گابریل گارسیا مارکز است. من در گفته های مارکز چنین چیزهایی را ندیده ام، خیلی از آنها را هم قبلاً از قول دیگران شنیده ام اما هنوز فکر میکنم، ارزش خواندن دارند...

در ۱۵ سالگی آموختم که مادران از همه بهتر می دانند ، و گاهی اوقات پدران هم

در ۲۰ سالگی یاد گرفتم که کار خلاف فایده ای ندارد ، حتی اگر با مهارت انجام شود

در ۲۵ سالگی دانستم که یک نوزاد ، مادر را از داشتن یک روز هشت ساعته و پدر را از داشتن یک شب هشت ساعته ، محروم می کند

در ۳۰ سالگی پی بردم که قدرت ، جاذبه مرد است و جاذبه ، قدرت زن

در ۳۵ سالگی متوجه شدم که آینده چیزی نیست که انسان به ارث ببرد ؛ بلکه چیزی است که خود می سازد

در ۴۰ سالگی آموختم که رمز خوشبخت زیستن ، در آن نیست که کاری را که دوست داریم انجام دهیم ؛ بلکه در این است که کاری را که انجام می دهیم دوست داشته باشیم

در ۴۵ سالگی یاد گرفتم که ۱۰ درصد از زندگی چیزهایی است که برای انسان اتفاق می افتد و ۹۰ درصد آن است که چگونه نسبت به آن واکنش نشان می دهند

در ۵۰ سالگی پی بردم که کتاب بهترین دوست انسان و پیروی کورکورانه بدترین دشمن وی است

در ۵۵ سالگی پی بردم که تصمیمات کوچک را باید با مغز گرفت و تصمیمات بزرگ را با قلب

در ۶۰ سالگی متوجه شدم که بدون عشق می توان ایثار کرد اما بدون ایثار هرگز نمی توان عشق ورزید

در ۶۵ سالگی آموختم که انسان برای لذت بردن از عمری دراز ، باید بعد از خوردن آنچه لازم است ، آنچه را نیز که میل دارد بخورد

در ۷۰ سالگی یاد گرفتم که زندگی مساله در اختیار داشتن کارتهای خوب نیست ؛ بلکه خوب بازی کردن با کارتهای بد است

در ۷۵ سالگی دانستم که انسان تا وقتی فکر می کند نارس است ، به رشد و کمال خود ادامه می دهد و به محض آنکه گمان کرد رسیده شده است ، دچار آفت می شود

در ۸۰ سالگی پی بردم که دوست داشتن و مورد محبت قرار گرفتن بزرگترین لذت دنیا است

در ۸۵ سالگی دریافتم که زندگی تحت هر شرایطی زیباست

* ایمان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۴:۹ ق.ظ روز ۱۶/۱/۱۳۸۸

پیرمرد جعبه را آرام تکان داد. به صدای محتویات آن گوش داد. دوباره جعبه را کنار گوشش تکان داد و به صدای جعبه گوش کرد. شاید شصت سال شده باشد. آن موقع پانزده سالش بود. وقتی که مادرش، این جعبه را به او داد. مادر توضیح داد که این یادگار نیاکان است و سنت این است که وقتی فرزند ارشد خانواده به سن بلوغ و پانزده سالگی رسید، این جعبه به او داده شود. مادر توضیح داد که داخل جعبه، یک جواهر گرانبه است که چهارده قرن قدمت دارد. توضیح داد که بارها، در جنگها و دزدیها، کوشیده اند این جعبه را از خاندانشان برپایند. اما آنها به هر زحمتی بوده آن را حفظ کرده اند. مادر توضیح داد که هر وقت مشکلی داشتی، آرام این جعبه را در آغوش بگیر و مشکلت را مطرح کن. آنقدر مشکل را تکرار کن تا به معجزه آن جواهر جادویی، راه حل مناسب به ذهن تو راه پیدا کند. مادر توضیح داده بود که تمام خاصیت جادویی آن جواهر، پس از باز شدن جعبه از بین خواهد رفت. پس هیچگاه جعبه را باز نکن و همچون گذشتگان آن را برای نسلهای بعدی حفظ کن. هیچوقت اعتقاد خود را به این جعبه از دست نده. این تنها میراث نیاکان ماست.

پیرمرد هنوز در بستر بود و به جعبه نگاه میکرد. او فرزندی نداشت که جعبه را به وی منتقل کند. سن اش هم بالاتر از آن بود که آرزوی دیگری داشته باشد و برای برآوردن آن نیازمند جعبه جواهر باشد. مشکلات قبلی هم که همه با لطف جعبه جادویی حل شده بودند. با خود فکر کرد، وقت آن است که این جواهر جادویی را به چشم ببینم. بگذار قبل از مرگ، نور و درخشش آن، چشمم را روشن کند. جعبه را آرام به زمین کوبید. شکسته نشد. چند بار محکمتر کوبید. جعبه شکسته شد. باور کردنی نبود: یک سنگریزه معمولی از داخل جعبه بیرون افتاد!

* خواب شبانگاهی...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۹ ق.ظ روز ۱۶/۱/۱۳۸۸

این روزها، خواب نمیبینم. هر شب، ساکت و آرام میخوابم تا صبح.
یک رویای خیلی بزرگ دارم. آنقدر بزرگ که در خواب هم نمیگنجد.
و دهها رویای کوچک دارم. خیلی کوچک. آنقدر کوچک که به خوابم نمیآیند.
این روزها، خواب نمی بینم. هر شب، ساکت و آرام میخوابم تا صبح...

* تو را اینجا به صداها رنگ میجویند...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۰۲ ب.ظ روز ۱۴/۱/۱۳۸۸

نمیدانم تجربه آشنایی شما با موسیقی سنتی چیست. من به شخصه از موسیقی هیچ نمی فهمم. گوشم هم در طول سالیان، به لطف صدا و سیما و فروشندگان موسیقی زیرزمینی، از تنظیمات اولیه و اصیل خود خارج شده است. نمیدانم آنچه گروه «پرواز همای» میخوانند، از نوع موسیقی سنتی محسوب میشود یا نه. اما به هر حال، شنیدن موسیقی آنان، برای من که سالها این نوع موسیقی را بر خود تحریم کرده بودم، فرصتی بود تا دوباره، روحم با شنیدن یک موسیقی زیبا زنده شود.

اگر از این گروه هیچ نشنیده اید، فرصت را از دست ندهید و به آهنگ «من از جهانی دگرم» گوش کنید:

تو را اینجا به صداها رنگ میجویند...

تو را با حيله و نیرنگ میجویند...

تو را با نیزه ها در جنگ میجویند...

تو را اینجا به گرد سنگ میجویند...!

اینجا میتوانید موسیقی فوق را دانلود کنید

<http://del-ava.persianguig.com/audio/Homay/06%20Track%206.wma>

* دوسالانه ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۰۰ ب.ظ روز ۷/۱/۱۳۸۸

غیر قابل طبقه‌بندی

دو سال گذشت.

برای یک انسان دو سال چیزی نیست. قسمتی کوتاه از مسیر طولانی زندگی.

اما برای یک وبلاگ، دو سال عمر زیادی است. ظاهراً متوسط عمر وبلاگهای خوب و فعال در جهان، کمتر از ۳۴ ماه است.

دو سال پیش، وقتی نوشتن این وبلاگ را شروع کردم، چیزی شبیه بازی بود. گفته بودم وبلاگ نویسی مثل خانه ساختن است و من هم داشتم خانه ای میساختم.

گفته بودم، نوشتن برای فراموش کردن است و من هم مینوشتم تا به فراموشی سپرده شود.

امروز اما، این وبلاگ شناسنامه من شده است. همه جا، برای معرفی خودم، آدرس اینجا را میدهم. باید اعتراف کنم که در صورت نبودن این وبلاگ، زندگی من به شکلی دیگر بود. این وبلاگ ضمن حفظ ارتباط با دوستان قدیمی، دوستان و خوانندگان جدیدی پیدا کرد که آشنایی با برخی از آنها برایم یک دنیا می ارزد.

امیدوارم با به روز نگه داشتن این وبلاگ، بتوانم این دوستان خوب را برای خودم حفظ کنم.

* اعلام تعطیلی سه هفته ای + چرا از فیس بوک رفتیم؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۲۳ ب.ظ روز ۲۶/۱۲/۱۳۸۷

غیر قابل طبقه‌بندی

این وبلاگ از امروز تا تاریخ ۱۶ / ۱ / ۸۸ تعطیل است. شانزدهم فروردین، روز تولد این وبلاگ نیز هست. آن روز دو ساله شدن این وبلاگ را با خودم (و احتمالاً معدود خوانندگانی که لطف میکنند و وقتشان را برای خواندن نوشته های من به هدر میدهند) جشن خواهیم گرفت و امیدوارم که بتوانم روش جدیدی را در نوشتن وبلاگ آغاز کنم. لاقلاً، به روز شدن وبلاگ را نظمی ببخشم.

این سه هفته برای من هم فرصتی است تا فارغ از دغدغه نوشتن، به دنیا نگاه کنم و فارغ از دغدغه نقل برداشتها و اندیشه ها، بدون محدودیت و سانسور، به دنیای اطرافم ببینم.

باشد که روزی، آزادی چنان باشد که میان نوشته های ما و اندیشه های ما، فاصله ای جز قدرت قلم نباشد.

سال ۸۸ پیشاپیش مبارک!

پی نوشت نامربوط: چند روزی است که خودم رو از فیس بوک حذف کرده ام. به دلایل متعددی از جمله اینکه:

فکر میکنم فیس بوک شده جایی برای دوستیهای سطحی. دوستی با کسانی که حاضر نیستیم آنقدر برایشان وقت بگذاریم که با آنها به صورت اختصاصی حرف بزنیم. دوستان صمیمی ما را در مسنجرها میبینند و غریبه ترها، در محیط فیس بوک. با آن ابزار چت مسخره که هیچ احساسی رو در انسان ایجاد نمی کنه.

فکر میکنم فیس بوک شده جایی برای دوستانی که حاضر نیستی اختصاصی به آنها زنگ بزنی، یا به آنها سر بزنی یا با آنها چت کنی. از آخرین وضعیتشان بپرسی یا از آخرین اوضاع خودت بگویی. این است که میروی یک جمله عمومی مینویسی که مثلاً **Mohammadreza is checking his emails now!** و انتظار داری که با این اعلام وضعیت، دوستیها هم حفظ شود و گسترش یابد.

فکر میکنم فیس بوک شده جایی برای حفظ دوستی با آنانکه نمادند تا اینجا را بسازند. بلکه رفتند آن دورترها، تا زندگی کنند و از آنجا تقلای ما را برای ساختن این خراب آباد، به نقد و تماشای بنشینند.

فکر میکنم فیس بوک شده جایی برای دوستی با کسانی که حتی آنقدر برایت ارزش ندارند یا آنقدر برایشان ارزش نداری، که عکسی را که این روزها انداخته ای، برایشان به طور اختصاصی ایمیل کنی (یا برایت ایمیل کنند). پس میروی آلبوم میسازی تا هر که خواست ببیند. و هر که نخواست نبیند. بی آنکه زحمت ارتباطی دو سویه، به خودت بدهی.

فکر میکنم فیس بوک، فرصت چند دوستی عمیق و اختصاصی را میگیرد و آن را قربانی میکند برای تعداد بسیار زیادی دوستی سطحی.

پس خودم را از فیس بوک حذف کردم تا فرصت روزانه ای را که صرف گشت و گذار در فیس بوک میکردم، هدیه کنم به دوستان نزدیک ترم که زندگی مرا میسازند و برای اینکار از زندگی خود مایه گذاشته اند و میگذارند .

* یک توضیح در باره فریب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۸ ب.ظ روز ۲۰/۱۲/۱۳۸۷

فریب

میتراسم طولانی شدن معرفی قربانیان (که تنها بخش بسیار کوچکی از ماجرای فریفتن است) باعث شود اصل مطلب در لابه لای توضیحات گم شود. پس اجازه دهید که یک بار دیگر فلسفه موضوع را بگویم:

حتماً شنیده اید که برای فروختن کالا یا خدمات به انسانها، باید ترسهای آنها را شناخت. و بر اساس نوع ترس شان اقدام به فروش کرد (هر انسانی در هنگام خرید ترس متفاوتی دارد. یکی ترس از گران خریدن، یکی ترس از خراب شدن محصول. یکی ترس از فروشنده و ...). تا ترس از خرید را در انسانی از بین نبرید، فروشی به وقوع نخواهد پیوست.

حتماً میدانید که برای برانگیختن انسانها، باید رویاهای آنها را شناخت و آینده ای با رویاهای محقق شده را برای آنها ترسیم کرد چنان که رهبران بزرگ کرده اند. (روایهای آزادی، عدالت و برادری همیشه به همین منظور به کار گرفته شده اند.)

حتماً میدانید برای خرد کردن انسانها، تصویری که آنها از خود در ذهن ساخته اند را تخریب کنید جز این روش، هیچ راه حل دیگری به خوبی جواب نمیدهد. (یکی خود را مادری خوب میداند، دیگری معلمی خوب، دیگری دوستی خوب و...).

من هم در راستای همین دانستن ها، میگویم:

برای فریفتن انسانها، باید آنها را طبقه بندی کرد و گمشده شان را یافت. در آن صورت فریفتن هیچ انسانی کار سختی نخواهد بود. ضمن اینکه با پنهان کردن گمشده اصلی خود، میتوانید از این دام بهره‌ییزید.

اصلاً آیا لازم است از این بازی بهره‌ییزیم؟ من فکر میکنم لذت قربانی بودن هم کمتر از قربانی کردن نیست!

* درباره فریب - سومین گروه قربانیان: بت پرستان!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۴۷ ب.ظ روز ۲۰/۱۲/۱۳۸۷

فریب

سه هفته از زمانی که نوشتن درباره فریب را متوقف کردم میگذرد. در این مدت ده ها پیغام و ایمیل و دیدار حضوری داشتم و در همه آنها، در مورد مزایا و معایب ادامه دادن این موضوع بحث شد.

در نهایت، با لحاظ نمودن برآیند نظرات، تصمیم گرفتم نوشتن درباره فریب را ادامه دهم. به امید اینکه مزایای آن بیشتر از مضراتش باشد. بر اساس طرحی که من آماده کرده ام، تحلیل کامل فریب و فریب کاری، حدود ۴۰۰ پست خواهد بود که ما هم اکنون سومین یا چهارمین پست را میخوانیم.

هر یک از ما در زمینه هایی احساس کمبود میکنیم و میکوشیم خلاء آن را به شیوه های مختلف، پر کنیم. اما گروهی که من آنها را "بت پرست" می نامم، بیشتر از حد متعارف این خلاء را احساس میکنند. آنچه دارند، برای ایجاد احساس رضایت در ایشان کافی نیست و به همین دلیل میکوشند این خلاء را با ایجاد ارتباط عاطفی، فیزیکی، احساسی با کسانی که آنها را برتر از خود میدانند پر کنند.

این افراد را راحت میتوانید شناسایی کنید وقتی که:

- از ثبت نام یا همراه شدن با یک جنبش بزرگ اجتماعی میگویند.

- خود را به افتخارات دیگران متصل میکنند (میگویند "ما بردیم" و منظورشان برد تیم فوتبالی در آن سر دنیاست که هیچ ارتباطی به آنها ندارد!)

- تمرکز بر موضوعات و مطالعاتی که در نزد دیگران، مطالعات سطح بالا و متعالی ارزیابی میشود. مطالعه در مورد روح، عرفان، عشق و...

این انسانها، معمولاً تمام عمر یک شاخه فکری را دنبال نمیکنند. بلکه در مقاطع مختلف، الگوهای متعددی را پی میگیرند.

فریفتن این گروه پیچیده نیست. اینها خود هر لحظه در پی یک هدف برتر هستند تا به پرستش آن برخیزند. در ابتدا مجبور خواهید بود با آنها همراه شوید. یک دین، یک عقیده، عضویت در یک گروه یکسان، حمایت از یک تیم یکسان و ... اما بدانید که اگر نقش خود را به درستی ایفا کنید، به زودی جایگزین بت قبلی خواهید شد. اما به یاد داشته باشید، در برابر این نوع قربانیان باید نقاط ضعف خود را پنهان کنید. نه اینکه آنها نمایند شما نقطه ضعف دارید، بلکه آنها دوست ندارند بشنوند که شما نقطه ضعف دارید. چنان که یک دیندار، علاقمند نیست پایه های دینش زیر سؤال رود. هر چند ممکن است از سستی برخی از آنها مطلع باشد. کافی است خود را ضعیف، خودمانی و معمولی نشان دهید و بدانید که با این کار، برای همیشه از فهرست معبودهای قربانی خود حذف خواهید شد.

با شناخت بتهای آنها بفهمید که در پی چه هستند. آنکس که خود را متعلق به جامعه وبلاگ نویسان میداند و با افتخار آن را در معرفی خود ذکر میکند، در خلاء وجود خود، نویسنده ای قدرتمند را جستجو میکند. آنکس که به قهرمانی تیمی ورزشی در کشوری دور می نازد، در پی یافتن قهرمانی، در زندگی خویش است. آنکس که مذهب و اخلاق را میستاید، در پی انسانی است که معنویت و چارچوبهای رفتاری را در او مجسم ببیند.

این گروه ذهنهای بیش فعالی دارند. چرا که بیشتر در رویاها، به تصور بت خود پرداخته اند. در ابتدا باید با آنها وارد بازی تفکر و رویابافی شد. همچون آنان اندیشید و حرف زد. اما در ادامه دوستی، انگیزه های فیزیکی (هدیه، پیاده روی، تماس تلفنی، س.ک.س و ...) معجزه می آفریند. به آنها چیزی را داده اید که قبلاً به سویش نرفته اند. و این شما را به تجربه ای تکرار نشده برای آنها تبدیل میکند.

به خاطر داشته باش که این افراد، معمولاً در دل خود، احساس کوچکی میکنند. اگر نه در برابر همه، لاقلاً در برابر بسیاری از انسانها این احساس را دارند. نکوشید تا احساس برتری و اعتماد را در آنها تقویت کنید. این کار درون آنها تضادی ایجاد میکند که تنش و اثرات آن، رابطه شما را تخریب خواهد کرد. آنها در پی بت هستند نه در پی آنکه بت شوند. برای بت کردن آنها نکوشید.

بت پرستان، قربانیان خوبی هستند. اما فراموش نکنید که زندگی آنها، همواره در جستجوی بت های دیگر خواهد گذشت. کمتر بت پرستی، برای تمام عمر به بت خود وفادار خواهد بود.

* فکر میکنم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۰ ق.ظ روز ۱۹/۱۲/۱۳۸۷

دل نوشته ها، یک برداشت شخصی

در پاسخ به گلاره در پستی تحت عنوان "آیا؟"

فکر میکنم دنیا مثل یک پازل بزرگه. پازلی با هزاران قطعه که هر یک از ما تنها ۳-۴ قطعه از اون پازل رو در دست داریم. هیچکس نمیتونه بگه که آیا واقعاً قطعاتش را در جای درستی گذاشته یا نه. و هیچکس رو همیشه محکوم کرد که غلط بازی کرده و یا جای قطعه دیگری رو به اشتباه گرفته و اشغال کرده. فکر میکنم اما، این پازل هیچوقت تصویر بزرگ و زیبایی را بر خود نخواهد دید.

فکر میکنم دنیا، مثل یک کتاب داستان بزرگه. هر کسی از ما تنها فرصت داره چند کلمه ای رو به صورت پراکنده، در جاهای مختلف این کتاب بنویسه. هیچ کس هم نمیدونه که دقیقاً این کلمات، در کنار حاصل کار دیگران، چه معنایی خواهد یافت. از طرفی هیچ کس هم نمیتواند بگوید ارزش کار یکی بهتر از دیگری است. یک فحش هم در یک داستان، به اندازه یک کلمه کاملاً مؤدبانه تأثیر و ارزش دارد. فکر میکنم اما، این داستان هیچوقت داستان نخواهد شد!

فکر میکنم دنیا یک جور شوخی بزرگ خدایان است با بندگان. تا بگردیم و بچرخیم بیهوده در صفحه شطرنجی نامحدود که از هیچ سو به هیچ جا ختم نمیشود. چنین شطرنجی، حرکت داره، زدن و خوردن داره. اما کیش و مات ندارد. برد و باخت ندارد.

فکر میکنم، آنکس که خود را در بازی این شطرنج گم میکند، عادت میکند که همه چیز را سیاه یا سفید ببیند. عادت میکند همه را خودی یا غیرخودی بداند. عادت میکند همه را شبیه یا بیگانه ببیند. اما کسی که دیدی وسیع تر دارد، همه را آشنا می یابد: بازیچه هایی گم شده در صفحه شطرنجی نامتناهی، که شطرنج بازان آن هنوز رخ ننموده اند و اساساً بودن یا نبودن شطرنج باز، هنوز خود سؤالی بی جواب است!

* مردی از سرزمین مورچه ها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۶ ق.ظ روز ۱۸/۱۲/۱۳۸۷

دل نوشته‌ها



میگویند مورچه ها یکی از قویترین موجودات روی زمین هستند. ظاهراً هر مورچه میتواند به تنهایی باری با وزن ۵۰ برابر وزن خود را حمل کند! لذت بخش است دیدن زحمت کشیدن و کار کردن این جانور زحمت کش!

اما وقتی مورچه ها با هم جمع میشوند، قدرت قبلی را ندارند. ۱۰ مورچه نمیتوانند باری با وزن ۵۰۰ برابر یک مورچه را حمل کنند. ۱۰ مورچه خیلی که هنر کنند، تکه نانی جابجا میکنند یا پای سوسکی و این اوج قدرت و زحمتشان است. دلیلش را اخیراً در یک فیلم مستند دیدم! هر یک از مورچه ها تکه نان یا پای سوسک را به سمت خودشان میکشند و نیروی اکثر آنها عملاً در این تقابل خنثی میشود. آنچه میماند برآیند چند نیروی غیر همجهت است که خیلی تفاوتی با توان یک یا دو مورچه ندارد!

مورچه ها ضمن آنکه زحمتکش هستند و قابل احترام، به همان اندازه نادان هم هستند. و من هر از چند گاهی، با دیدن اوضاع جامعه، احساس میکنم که من هم مردی هستم از سرزمین مورچه ها!

* دیوار

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۱ ب.ظ روز ۱۷/۱۲/۱۳۸۷

دیوار ساختند. از سنگهایی که میشد پله شوند برای بالارفتن ما...

* فال قهوه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۸:۳ ب.ظ روز ۱۷/۱۲/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

فنجان را آرام وارونه کرد و داخلش را نگاه کرد. با دقتی شگفت. دو سه دقیقه ای سکوت کرد. چنان نگاه میکرد که گویی کتابی را میخواند. یکی دو باری، نگاه از فنجان برداشت و به چشمان کنجکاو و منتظر من خیره شد. دوباره سر در فنجان کرد و زیر لب، آرام گفت:

در گذشته ات نقاط تاریک زیادی میبینم. چیزهای زیادی میخواستی ای و نداشته ای.

در زندگی کنونیت، نرده هایی را می بینم. گویا که در زندان زندگی میکنی. اما برای اسیری در این زندان، جرمی مرتکب نشده ای.

بیشتر نگاه کرد و کمی فکر کرد و گفت: از آینده ات چیزی در این فنجان نمی بینم. آینده ات چندان مشخص نیست.

سپس رو به من کرد و گفت: درست بود؟

گفتم: بله. درست بود. چون من یک ایرانی سی ساله ام.

* در مکتب دیکتاتورها - درس دوم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۷ ب.ظ روز ۱۳/۱۲/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

آیا تو هم تا به حال فکر میکردی که فیل حیوان آرامی است؟ اگر چنین می اندیشیدی، بدان که اشتباه بوده است. فیل از وحشی ترین حیوان هاست. یکبار دیگر به فیلبانان نگاه کن. همیشه چکشی نوک تیز در دست دارند.

هر چند دقیقه یکبار با این چکش تیز آرام بر سر فیل میکوبند. ضربه آنقدر محکم نیست که فیل وحشی شود. آنقدر هم آرام نیست که فیل فراموشش کند. اینگونه فیلم آرام می ماند و میداند که اگر حرکتی خارج از خواست فیلبان انجام دهد، ضربه ای کاری خواهد خورد.

هر بالادستی باید این اصل را در برخورد با زیردستان رعایت کند. در غیر اینصورت دیر یا زود، با انقلابی از سوی آنان مواجه خواهد شد.

* زندگی در کشور بوفالوها!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۷:۱۰ ب.ظ روز ۱۰/۱۲/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

نوشته جیمز بالسکو به عنوان «پرواز بوفالوها» را احتمالاً دیده اید. اما از آن نوشته هایی است که ارزش بارها خوانده شدن دارد.

بالسکو از رفتار شگفت انگیز غازها میگوید و اینکه غازها در حرکت گروهی، همگی مسئولیت پذیرند. هیچ کس در پی جلو زدن از دیگران نیست و هیچکس قرار گرفتن در نوک پیکان حرکت را، حق مسلم و طبیعی خود نمیداند. به تدریج جای خود را با یکدیگر عوض میکنند و اگر کسی به دلیل مشکل و بیماری از گروه جدا شد، دو یا سه غاز همراه او میشوند تا مشککش حل شود یا بمیرد. همه غازها میدانند به کجا میروند و به همین دلیل به سادگی میتوانند با خسته شدن رهبر، در نوک پیکان حرکت، قرار بگیرند.

بوفالوها اما، فکر میکنند که یک فرد مشخص باید رهبر و پیشتاز باشد. بقیه همه پیرو هستند. همه مسئولیتها بر گردن آن یک فرد است و اگر راه به مقصدی اشتباه منتهی شود، همه رهبر را مقصر میدانند.

اگر رهبر مسیر اشتباهی برود، همه اشتباه میروند و خود را هرگز مسئول نمی دانند. دیده شده که وقتی یک بوفالو اشتباهش به دره بیفتد، اکثر بوفالوهای پشت سر او هم چشم بسته به همان دره می افتند! بوفالوها، اگر در یک مرزعه گیر بیفتند و دربی باز برای خروج ببینند، هیچ کدام جرأت عبور ندارند. همه صبر میکنند تا یکی جرأت کند و از در رد شود. آن وقت همه با هم به سمت در حمله میکنند و زیر دست و پای هموعان خود له میشوند.

وای به روزی که مردم کشوری بوفالو باشند و کسی از آنها بخواهد که مانند غازها، پرواز کنند.

...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۰ ق.ظ روز ۹/۱۲/۱۳۸۷

غیر قابل طبقه‌بندی

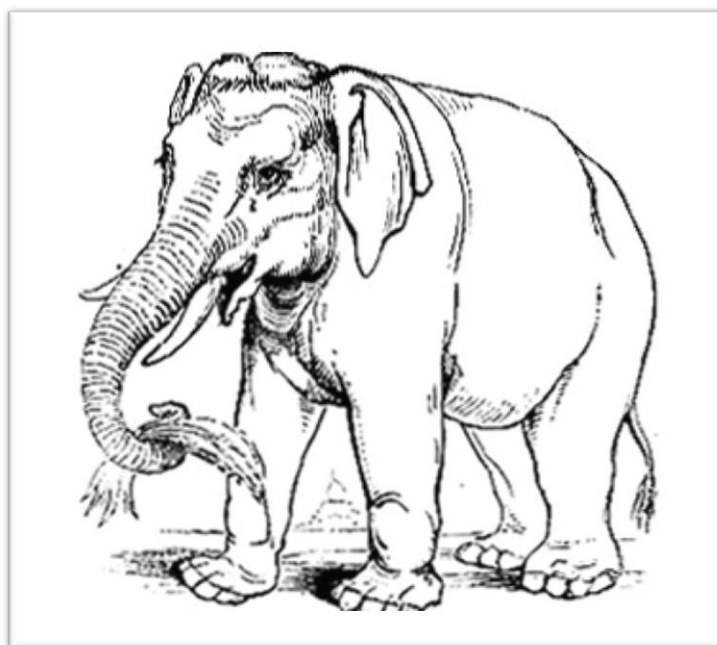
این هم تصویر من و پیپ و کتاب **Blink**. وضعیت من در تمام سه روزی که در شمال بودم! کتاب بلینک، بسیار تأثیرگذار است و من در پی آن هستم که پس از هضم و جذب کامل مطالب آن، قسمتهای مهم آن را برای شما بازگو کنم.

* در مکتب دیکتاتورها - درس اول

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۵:۸ ب.ظ روز ۵/۱۲/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

خوشبختانه یا متأسفانه، در طول یک دهه ای که کار میکنم، بارها فرصت آشنایی با مدیران مستبد و دیکتاتور مسلک، به من دست داده است. هر یک از آنها از روی لطف یا کم لطفی درسی از درسهای استبداد را به من آموختند. اکنون که کمی تجربه ام بیشتر شده است، یاد گرفته ام که استبداد، استبداد است. چه برای پدر یک خانواده، چه برای مدیر یک سازمان و چه برای سران یک کشور. و مستبدان، در هر کجا که باشند به یک شیوه می اندیشند و عمل میکنند. در این وبلاگ به تدریج، شنیده های خود از این مدیران مستبد را نقل خواهم کرد. آنها با این درسها، کوشیدند تا از من نیز، مدیری مستبد بسازند. نمیدانم تا چه حد موفق بوده اند!



"تا به حال دیده ای که فیلها را با چه می بندند؟ این حیوانات عظیم الجثه را با ریسمانهایی باریک به هر نهال کوچکی که در آن نزدیکی باشد می بندند و فیل هرگز فرار نمیکنند. در حالی که یک گربه هم می تواند آن نخ را پاره کند یا آن نهال را بشکند. شاید فکر کنی که فیل، حیوان نجیبی است. اما اصلاً چنین نیست. فیلها را در سن خیلی کم، با طناب محکم به درخت میبندند و فیل هرچه میکوشد نمیتواند طناب را پاره کند. وقتی فیل بزرگ شد، خاطرات نخستین ماههای زندگی را به خاطر دارد و میداند بندی که به پایش بسته شده، پاره شدنی نیست. فیل آنچنان به این تجربه اطمینان دارد که حتی برای آزمودن استحکام طناب، به خود زحمت نمیدهد! قوانین استبدادی را باید از ابتدا جا انداخت. از نخستین روزهای تأسیس شرکت، از نخستین روزهای استخدام کارمند، از نخستین روزهای یک انقلاب، از دوران کودکی کودکان در مدارس. با استفاده از این ترفند، سالها بعد، در اجرای یک سیستم استبدادی کمترین مشکلی به وجود نخواهد آمد و کسانی که از بیرون به مجموعه مینگرند، تو را مستبد نخواهند دانست. چنانکه تو فیلبانی را که فیل را با ریسمانی به نهالی نازک میبندد، دلرحم فرض میکنی!"

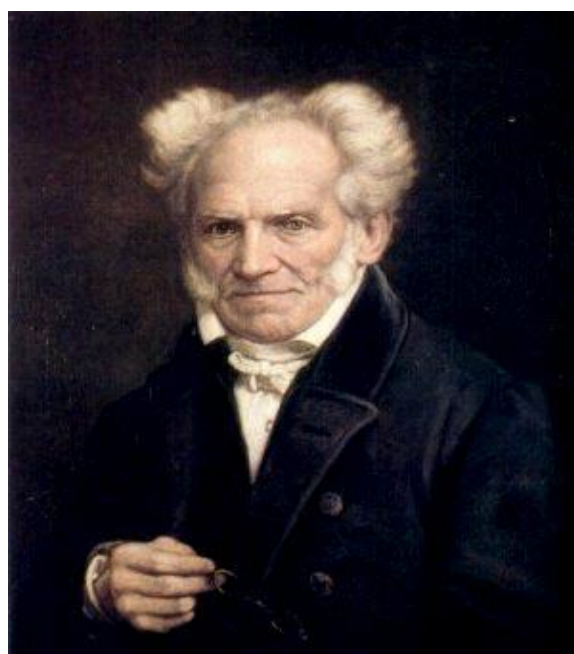
* زندگی پس از مرگ

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۴۸ ب.ظ روز ۳/۱۲/۱۳۸۷

نقل قول

از شوپنهاور پرسیدند پس از مرگ به کجا میرویم؟

گفت به همان جایی که قبل از تولد بودید!



* با تو فراموش میکنم، با تو به خاطر میسپارم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۵:۳ ب.ظ روز ۲/۱۲/۱۳۸۷

دل نوشته‌ها

این پست عاشقانه را در وبلاگ « همه نامها » دیدم. حیفم آمد که با هم نخوانیم:

با تو که حرف میزنم،

دیگر فراموش میکنم که کجا هستم،

فراموش میکنم که ساعت چند است،

فراموش میکنم که کدامین روز از کدامین ماه از کدامین سال است

فراموش میکنم که در اطرافم چه میگردد،

فراموش میکنم که از کجا آمده ام خسته و مرده تا اینجا

فراموش میکنم که کجا باید بروم در مسیری سرد و طولانی تا کجا.

با تو که حرف می زنم،

فراموش نمیکنم آن ثانیه ها و لحظه ها را

حک میشوند تک تکشان در ذهنم برای همیشه

در حافظه ام، نقاطی را ساخته ای که می درخشند تا همیشه،

و به دست فراموشی سپرده نمیشوند به دست هیچ حادثه ای.

با تو ابدی بودن لحظه ها را تجربه میکنم.

تو باعث شدی که بفهمم،

تقسیم برابر و بی تفاوت زمان، به سال و ماه و روز و ساعت و دقیقه و ثانیه،

ابتکار کسانی بوده که هیچگاه در زندگی، عشق را تجربه نکرده اند.

* دوباره بر مسند قدرت!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۳ ق.ظ روز ۲/۱۲/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

در حدود سالهای ۱۸۱۴ با وجود تبعید ناپلئون به جزیره البا (در نزدیکی ایتالیا)، هنوز نام او لرزه بر تن سیاستمداران می‌انداخت. معروف است که الکساندر اول یک بار در تهدید همتایان اروپایی خود گفته بود: «اگر لازم باشد، گول جادو را از چراغ بیرون خواهیم آورد» و همه می‌دانستند که گول جادو کسی نیست جز ناپلئون بناپارت.

ناپلئون در تمام این مدت، در جزیره زندگی می‌کرد. به او اجازه داده بودند که دربار کوچکی داشته باشد: جامه‌دار، معاون، آشپز و کارگر. امکاناتی که بیش از هر چیز، او را از موقعیت جدید و تمسخرآمیزش شرمند می‌کرد. اگر چه این مرد دیگر کارهای نبود، اما ترس از او بر سراسر اروپا سایه افکنده بود.

یک شب اتفاق عجیبی افتاد. یک کشتی به جزیره نزدیک شد و در میان بهت و حیرت مراقبان، ناپلئون از جزیره ربوده شد. همه فکر می‌کردند ناپلئون با این کشتی به کشوری دور فرار خواهد کرد. اما او به فرانسه بازگشت و در خیابان‌های پاریس شروع به قدم زدن کرد. مردم که حاکم سابق خود را می‌دیدند به یاد دوران سابق به پای او می‌افتادند. ارتشی که برای سرکوب او فرستاده شده بود، به او پیوست و ناپلئون، در اوج ترس و ناباوری دیگران، حکومت را بار دیگر از آن خود کرد! ارتش او به سرعت با نیروهای داوطلب تشکیل شد. اما مشکلی وجود داشت که ناپلئون کمتر به آن توجه کرده بود و آن ضعف مالی حکومت بود. مشکلی که حتی ناپلئون هم از عهده آن برنمی‌آمد. به این صورت بود که در ژوئن همان سال، ناپلئون در نبرد معروف واترلو شکست خورد و این بار به جزیره سنت هلن، جایی دور دست در سواحل آفریقا تبعید شد. داستان تبعید دوباره آغاز شد. با این تفاوت که این بار، سایه مرد آهنین برای همیشه از سر اروپا برداشته شده و ابهت وی، خرد شده و شکسته بود.

یک سال بعد مشخص شد که فرار ناپلئون تصادفی نبوده است. تالرن وزیر اسبق او که مردی سیاستمدار بود، تمام ابزار و وسایل لازم را مهیا کرده بود تا ناپلئون از جزیره فرار کرده و به عرصه قدرت باز گردد. او می‌دانست که سایه ناپلئون از واقعیت او بزرگ‌تر است و این سایه را تنها با سپردن دوباره حکومت به او، می‌توان برای همیشه شکست و از بین برد.

تاریخ ثابت کرد که دیدگاه تالرن درست بوده است.

تالرن در جایی گفته بود:

وقتی می‌توان مردم را مجبور کرد که خودشان گور خودشان را حفر کنند، من نمی‌گذارم برای این کار عرق بر پیشانی من بنشیند

* یک برداشت شخصی - مرموز بودن پیشنیاز کارزماتیک بودن

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۳ ب.ظ روز ۳۰/۱۱/۱۳۸۷

یک برداشت شخصی

در مزرعه حیوانات الاغی زندگی می‌کرد به نام بنیامین. هرگاه در مزرعه بحث‌های سیاسی میان حیوانات درمی‌گرفت، به سراغ بنیامین می‌رفتند. او همیشه در پاسخ می‌گفت: «آلغ‌ها زیاد عمر می‌کنند. آیا تا به حال الاغ مرده دیده‌اید؟». حیوانات منظور او را نمی‌فهمیدند و به محل کار خود بازمی‌گشتند. وقتی که حکومت تغییر کرد و وضع حیوانات بهتر نشد، تازه معنی صحبت او را دانستند: منظور بنیامین این بوده که: «عمر من آنقدر زیاد است که حکومت‌های مختلف را دیده‌ام و آنها هیچ فرقی با هم ندارند». هر روز، با هر اتفاق تازه، حکمت‌های بیشتری از همان جمله ساده بنیامین آشکار می‌شد. حیوانات او را در حد تقدس دوست داشتند. حتی معلمان در مدرسه، درسی به نام حکمت بنیامین در نظر گرفته بودند و برخی از ابعاد وجودی بنیامین را آموزش می‌دادند. روزی، بنیامین در بستر مرگ افتاده بود. موزز کلاغ مزرعه نزد او رفت و پرسید: بنیامین. قبل از مرگ لایه‌هایی از حکمت آن کلام معجزه‌انگیزت را برای من تشریح می‌کنی؟ بنیامین که به زحمت چشمانش را باز می‌کرد گفت: «کاش میشد چنین کنم. این همان سؤالی است که من هم از پدرم پرسیدم. اما او زود مرد و نتوانست معنی این کلام مهم را برای من توضیح دهد. تنها چیزی که برای من باقی گذاشت، همان تک جمله بود.»

پ.ن ۱: با ارادت خاص خدمت جناب جورج اورول کبیر.

پ.ن ۲: متن از کتاب خودم، " ۵۳ اصل در کسب قدرت " برداشته شده است.

* نظرات بزرگان / بدون قضاوت (قسمت دوم) - نیچه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۳ ب.ظ روز ۳۰/۱۱/۱۳۸۷

نظرات بزرگان

با نیت بد میتوان یک عمر زندگی کرد، اما با شهرت بد هرگز!

* دنیای واقع گرایانه ضرب المثلها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۰۷ ب.ظ روز ۳۰/۱۱/۱۳۸۷

یک برداشت شخصی

ضرب المثلها را دوست دارم. هر چه داستانها به سمت رویابافی و خیال پردازی میروند، ضرب المثلها بیشتر به تلخی دنیای واقعی ما انسانها نزدیک میشوند. این ضرب المثل مردم آفریقا را ببینید:

اگر دیدی آب دارد از سرایشی بالا میرود، بدان که احتمالاً کسی دارد به جبران لطفی که به او شده، کاری انجام میدهد.

* باستان شناس فرهنگی - یک پست تقریباً تکراری - یک درد دل جدید

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۰۳ ب.ظ روز ۲۹/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

نه! اشتباه نکنید. این یک تخصص جدید نیست. شغلی هم نیست که همین دیروز اختراع شده باشد. ما در ایران دهها میلیون نفر باستانشناس فرهنگی داریم.

شغل جالبی است. میگردیم در فرهنگمان، در تاریخ سه هزار سال قبل و بیشتر، تلاش میکنیم تا مستنداتی پیدا کنیم و بگوییم که ما هم روزگاری آدم بوده ایم.

چه فرق میکند؟ باستان شناسی البته گرایشهای مختلف دارد. گرایش مذهبی آن است که میکوشد در قرآن، پیش بینیهای مربوط به پرتاب ماهواره امید به فضا را جستجو کند و یا تبیین نظریه بیگ بنگ را. گرایش ملی هم دارد که میکوشند ثابت کنند در ۴۰۰۰ سال قبل ما سیستم فاضلاب داشته ایم و اولین مستراح عمومی، نه بر اساس ادعای اروپاییان در قرن پانزدهم، بلکه در ۱۰ قرن قبل از اسلام اختراع شده است. یا میکوشیم ثابت کنیم که شأن زنان در حدی بوده که در آن زمان مدیر پروژه بوده اند برای بزرگترین پروژه های عمرانی کوروش. حتی سپندارمزان داشته ایم (وای که دستم درد میگیره از تایپ کردن این لغت عجیب که تو گویی کسی از لج اعراب، هر چه توانسته از گ چ پ ژ در آن جای داده است)

این باستان شناسان، بر خلاف همکاران اصیل خود، چهره تمیزی دارند. اگر مرد هستند با کت و شلوار و گاه کراوات. اگر زن هستند با بهترین لباسها و چهره ها.

اما من وقتی حرف زدنشان را میشنوم، آنها را در لباس دیگری تصور میکنم. چهره ای خاک گرفته، کفشهای پاره و لباسهای مندرس. بیرون آمده از گوری قدیمی با مدرکی در دست، از شواهد تمدنی منقرض شده و در ذهن خود به آنها لبخند میزنم.

همین روزها را ببینید. اصرار ساکنان وبلاگستان را بر اینکه بالاخره ولنتاین را باید جشن گرفت و یا سپندارمزان را! چه فرق میکند؟ چقدر در توهم زندگی میکنید؟ برای شرایطی که جز سه ماه قبل از انتخابات، هر دختر و پسری که دست در دست هم باشند سوار ماشینهای ون چینی میشوند، برای شرایطی که زنان برای همپا شدن با مردان تلاش میکنند و ما مردان، خود هنوز ظرفیت تحمل پیشرفت آنها را نداریم و در خفا به آنها میخندیم، برای ما که هواپیمای ایران ۱۴۰ مان به لطف روسها پرواز میکنند و موشکهای ماهواره بر مان به حمایت چین پرتاب میشود، برای ما که کمتر مستراحی در مسیر جاده هایمان تمیز است و قابل استفاده، چه فرق میکند که چند هزار سال پیش کجا بوده ایم؟ فضلاب عمومی داشته ایم یا نه.

تا کی در مسیر پیشرفت تمدن رو به عقب بایستیم؟ من فکر میکنم احساس حقارت، این باستان شناسی فرهنگی را در کشور ما رشد داده است. به تعبیر اسلامی آن، به "حتی زرتم المقابر" گرفتار آمده ایم. در پی شمارش گورهای گذشتگانمان هستیم. تا ثابت کنیم که برتریم. کشور ما، امروز، کسانی را میخواهد که بپذیرند: امروز تمدنی بزرگ نیستیم. اما، میخواهیم باشیم. امروز قدرت اقتصادی نیستیم اما میخواهیم باشیم. امروز فرهنگ نداریم اما میخواهیم داشته باشیم. امروز هیچ هستیم، اما آنقدر میکوشیم تا همه چیز بشویم.

روزی که پیشرفت کردیم، در میان شغل‌های مختلف، چند صد نفری هم باستان شناس فرهنگی خواهیم داشت. آنها ثابت خواهند کرد که ما همچون گیاهی هرز، ناگهان در دشت تمدن‌ها سبز نشده ایم. تمدن بزرگی هستیم با پشتوانه ای عظیم.

من میدانم. آن روز خواهد آمد. اما لازمه اش این است که بیل‌های باستان شناسی را زمین بگذاریم و قلم آموزش در دست بگیریم. آن روز خواهد آمد. من میدانم.

* نظرات بزرگان / بدون قضاوت (قسمت اول) - ناپلئون

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۱۲ ب.ظ روز ۲۹/۱۱/۱۳۸۷

نظرات بزرگان

زمانی که ناپلئون، ژوزف فوشه دشمن شماره یک خود را به سمت رئیس پلیس منصوب کرد، افراد زیادی از این اقدام او انتقاد کردند. ناپلئون پاسخ داد: «یک دوست با سرمایه دوستی، می‌تواند در هر لحظه‌ای خیانت کند، بدون آنکه تو انتظار خیانت داشته باشی. اما یک دشمن، در هر لحظه در پی اثبات دوستی خویش است. حتی وقتی تو انتظار نداری!»

* یک برداشت شخصی - قدرت تخیل

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۲:۱۱ ق.ظ روز ۲۸/۱۱/۱۳۸۷

یک برداشت شخصی

انسانهای قدرتمند و موفق، از این توانایی برخوردارند که آینده دور دست را در حالی تصور و لمس کنند که گویی خود، در آن شرایط زندگی کرده اند. از طرف دیگر خواب و رویاهای خود را طوری احساس و برداشت کنند که گویی، دور از یک ماجرای واقعی، داستان زندگی فردی دیگر را مینگرند.

برعکس، انسانهای معمولی و ضعیف، آینده زندگیشان را مانند یک ناظر بیرونی در رویاهای دوردست به تماشا مینشینند، اما خوابهای شبانه شان را چنان لمس و احساس میکنند که گویی درون آنها زندگی کرده اند.

روانکاوای گاه میکوشد انسانها را از دسته اول به دسته دوم تبدیل کند.

* دوست داشتن ممنوع!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۸ ب.ظ روز ۲۶/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

برخی میگویند ولنتاین، متعلق به فرهنگ و جامعه ما نیست و نباید آن را در ایران جشن گرفت.

من اما وقتی به تاریخچه ولنتاین فکر میکنم، میبینم خاستگاه این سنت، شرایط اجتماعی و تاریخی خاصی است که در آن عشق ورزیدن و دوست داشتن، جرم محسوب میشود و عاشقان باید پنهان از نگاه حکومت، در کنج متروک خانه ها و کوچه های خلوت، عشق بورزند. این شرایط در کجا به خوبی کشور ما مصداق پیدا میکند؟

پس اتفاقاً ولنتاین را فقط باید اینجا جشن گرفت! چرا که سپندارمزان در شرایطی بوده که نظام حاکم شأن و مقام زن را به رسمیت میشناخته و برای آن جشن رسمی میگرفته است. ما در شرایط فعلی شباهتمان به وضعیت ولنتاین بیشتر است تا سپندارمزان

پ.ن: بر اساس داستانها و افسانه ها، ولنتاین کشیشی بوده که در دوره ممنوع بودن عشق، عشق ورزی و ازدواج برای عشاق، دعای ازدواج میخوانده است.

* پند حکیمانه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۹:۱۲ ب.ظ روز ۲۵/۱۱/۱۳۸۷

نقل قول

گلاره چقدر حکیمانه گفته که:

کم کم انسان در مسیر زندگی، میفهمد که باید برای کارهایی که نکرده دلیل و توجیه منطقی بیاورد و نه کارهایی که کرده.

چقدر خوشحالم که این حرف رو شنیدم.

چقدر ناراحتم که این حرف رو دیر شنیدم.

* رویای مشترک

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۸ ب.ظ روز ۲۵/۱۱/۱۳۸۷

غیر قابل طبقه‌بندی، سیاسی-اجتماعی

کار زیبای محمود سالمی

[/http://1358529.persianblog.ir](http://1358529.persianblog.ir)

* به من دروغ بگو...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۷ ب.ظ روز ۲۴/۱۱/۱۳۸۷

شعر

رازهای دلت را به من نگو

سکوت کن.

به من دروغ بگو...

سکوت کن

حرف نزن یا

به من دروغ بگو

بگو درست میشود هر چه هست...

دروغ بگو. دروغ بگو. دروغ بگو...

You whispered that you were getting tired,
Got a look in your eye,
Looks a lot like goodbye.
Hold on to your secrets tonight.
Don't want to know I'm ok with this silence
It's truth that I don't want to hear
You're hiding regret in your smile
There's a storm in your eyes I've seen coming for awhile
Hold on to the past tense tonight

Don't say a word,
I'm ok with the quiet.
The truth is gonna change everything.

So lie to me and tell me that it's gonna be alright
So lie to me and tell me that we'll make it through the night
I don't mind if you wait before you tear me apart,
Look me in the eye,
Lie, lie, lie.
Lie, lie, lie.

I know that there's no turning back.
If we put too much light on this we'll see through all the cracks.
Let's stay in the dark one more night.
Don't want to know I'm ok with the silence.
It's truth that I don't want to hear.

So lie to me and tell me that it's gonna be alright
So lie to me and tell me that we'll make it through the night
I don't mind if you wait before you tear me apart
So look me in the eye,
And lie, lie, lie.
Don't want to believe in this ending
Let the cameras roll on,
Keep pretending
Tomorrow's all wrong if you walk away
Just stay
So lie to me and tell me that it's gonna be alright
So lie to me and tell me that we'll make it through the night
I don't mind if you wait before you tear me apart
Look me in the eye,
And lie, lie, lie.

So lie to me and tell me that we're gonna be ok
So lie to me and tell me that we'll make it through the day
I don't mind if you wait before you tear me apart
Look me in the eye,
And lie, lie, lie.

آهنگ زیبای David Cook به نام Lie

* من ناراحتم...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۴۵ ب.ظ روز ۲۴/۱۱/۱۳۸۷

دل نوشته‌ها

تأسف آمیزه که در شرایطی هستیم که وقتی کسی برای همیشه از کشور می‌ره، بستگان و دوستانش با خوشحالی و افتخار اون رو بدرقه می‌کنن.

* فریب در تعلیق...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۷:۸ ب.ظ روز ۲۳/۱۱/۱۳۸۷

فریب

به دلیل نظرات برخی از دوستان نزدیکم، در مورد اینکه انتشار مطالبی در مورد فریب و S.e.d.u.c.t.i.o.n بیش از آنکه سازنده باشد، میتواند مخرب باشد، فعلاً تا زمانی که به تصمیم قطعی در مورد مفید یا مخرب بودن این مطالب نرسم، پستهای مربوط به فریب را منتشر نمیکنم.

اگر کسی میتواند کمک فکری بکند، خوشحال میشوم...

* درباره فریب - دومین گروه قربانیان: رویابافان نومیید

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۱ ب.ظ روز ۲۳/۱۱/۱۳۸۷

فریب

این گروه از انسانها، به احتمال زیاد بخش قابل توجهی از دوران کودکی خود را در تنهایی گذرانده‌اند. تنهایی دوران کودکی باعث می‌شود مهارت رویابافی و غرق شدن در خیال، در انسانها پرورش یابد. کتابها و فیلم‌های دوره نوجوانی و جوانی می‌تواند این رویابافی را تشدید کند. این افراد به تدریج که بزرگتر می‌شوند، سخت‌تر می‌توانند دنیای رویایی خود را با واقعیت تلخ محیط اطراف تطبیق دهند و به همین دلیل، در رفتار و گفتار آنها، یأس و ناامیدی احساس می‌شود.

این گروه از انسانها، به مرور زمان به مصالحه با دنیای بیرون دست می‌زنند و می‌پذیرند که واقعیت با رویاهای آنها فاصله زیادی دارد. اما این ظاهر ماجراست. این گروه، هنوز در لایه‌های پنهان روح خود، در جستجوی رویاهای بزرگ و عشق‌های رویایی‌اند.

این گروه از انسانها را به سادگی می‌توانید از کتابهایی که می‌خوانند و فیلمهایی که می‌بینند تشخیص دهید. یا وقتی که با شنیدن داستانهای ماجراجویانه از زندگی دیگران، گوش‌هایشان تیز می‌شود. لوازم خانه، چیدمان مبلمان و بسیاری چیزهای دیگر، می‌توانند این گروه را به شما بشناسانند. معمولاً در روابط خود با دوستان و نزدیکان، خسته و سرخورده به نظر می‌رسند و هر از گاهی، می‌توان این احساسات را در گفته‌ها و کلماتشان دریافت.

این گروه از انسانها، بهترین هدف برای قربانی شدن توسط فریبکاران محسوب می‌شوند. آنها معمولاً حجم زیادی انرژی و انگیزه انباشته دارند که آماده‌اند آن را برای نخستین کسی که پا به دنیای رویاهای آنها می‌گذارد، هزینه کنند. هر تصویر بزرگ و مبهمی از آینده مطلوب، هر رابطه امیدبخشی مبتنی بر عشق و محبت، می‌تواند آنها را عمیقاً تحت تأثیر قرار دهد. کافی است بخشی از واقعیت‌های معمولی وجود خود را برای آنها پنهان کنید و بگذارید با بخش برتر اخلاق و منش شما، رویا بسازند. کافی بخشی از آرزوهای آنها را تحقق ببخشید، باقی آن را در خیال تصور خواهند کرد.

به هیچ قیمتی نگذارید آنها با تلخی واقعیت مواجه شوند. در غیر این صورت، ناامیدتر از همیشه، شما را ترک خواهند کرد. بنابراین شاید مجبور شوید همیشه کمی فاصله را با آنها حفظ کنید تا تنها قسمت مثبت وجود شما را ببینند.

پ.ن: این گروه از انسانها، معمولاً به دلیل قوه تخیل قوی که از کودکی در آنها پرورش یافته و نیز با انگیزه فرار از دنیای واقعی، معمولاً زندگی مجازی را به زندگی حقیقی ترجیح می‌دهند. در صورت دسترسی به اینترنت، وقت زیادی را در آن صرف می‌کنند و تمایل به رفتارهایی مثل س.ک.س چت در آنها زیاد مشاهده می‌شود.

Chains of habit are too light to be felt until they are too heavy to be broken.

warren buffett

* پایان زندگی ...

دوست اتریشی ام، نشسته بود روبروی من و تعریف میکرد:

«زندگی در اتریش، از شانزده سالگی شروع میشه. قبلش که بچه هستیم و چیزی نمیفهمیم. از شانزده سالگی استقلال مالی معنا پیدا میکنه. با اون ۴۰۰۰۰ یورو وامی که دولت به هر نفر میده، میشه یه لکسوس سوار شد. هجده سالگی هم که سالیه که دولت به آدم خونه میده. البته ۵۰ متر کوچیکه. اما خوب میشه عوضش کرد. شانزده سالگی یه خوبی دیگه هم داره. آدم میره کارآموزی. خوب هر جا بره بعداً هم همون جا می‌ره سر کار. تکلیف شغل آدم معلوم میشه. یه کم که زندگی به ثبات رسید میشه از بیست و دو سه سالگی عضو چند تا کلوپ هم شد. من خودم عضو کلوپ اسکی رو دانوب، شنا و بازی بیلیارد هستم.»

بعد، ساده و معصومانه پرسید: رضا در ایران زندگی از چه سنی آغاز میشه؟

با خودم فکر کردم: «زندگی در ایران، در شانزده سالگی به پایان میرسه. قبلش که بچه هستیم و نمیفهمیم. در شانزده سالگی، وابستگی مالی به ما فشار می‌آره. شانزده تا هجده و نوزده که دغدغه کنکور داریم. بعدش اگر پسر باشیم دغدغه سربازی. در سن بیست و دو سه سالگی هم، دغدغه شغل. کلوپ در اینجا معنی نداره. دوستان ما به این سن که میرسند همه مهاجرت میکنند. تک تک دلبستگیهای تو، میشود اسمی در مسنجر، با یک صورتکی مصنوعی و لبخند بر لب در کنار آن و یا تصویری ۳ در ۴ در فیس بوک، مرده و بی روح. با چند کلمه در کنار آن که آخرین وضعیت دوستت را بیان میکنند. اگر فرصت کند و آپ دیت نگه دارد. این است پایان زندگی کوتاه ما.»

* اسبها و آدمها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۶ ب.ظ روز ۲۲/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

اسبهایی که در آسیاب می چرخند یا در هر جای دیگری، مسیری تکراری را طی کرده و تجربه می کنند، باید چشمه‌ایشان را بست. تا سرگیجه نگیرند و متوجه تکرار نشوند.

اما آدمها، در مسیر تحولات تاریخی و اجتماعی، هر از چند گاهی چرخ می زنند و روند گذشته را تکرار می کنند (داستان تکراری انقلاب و اصلاح). و هر بار با چنان هیجانی به روبروی خود نگاه می کنند که انگار، همه چیز برای نخستین بار انجام میشود!

پ.ن: یکی از بچه ها سر کلاس پرسید، تو که میگویی تاریخ تمدن خوانده ای و مدام از ویل دورانت و دیگران نقل قول می کنی، مهمترین درسی که با خواندن تاریخ گرفته ای چیست؟ جوابی خلاصه تر از این، به ذهنم نرسید .

* درباره فریب - اولین گروه قربانیان: هوسبازان اصلاح شده!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۶:۷ ب.ظ روز ۲۱/۱۱/۱۳۸۷

فریب

گفتیم که هر انسانی گمشده ای دارد و با توسل به آن گمشده میتوان او را فریب داد. انسانها را میتوان به ۱۸ گروه تقسیم کرد که از این به بعد، به تدریج هر کدام آنها را معرفی میکنیم.

در اسطوره‌های یونان باستان، موجوداتی بودند که به آنها سایرن (Siren) گفته می‌شد. سایرن‌ها، بدنی نیمه از جنس زن و نیمه از جنس پرنده داشتند و بسیار خوش صدا بودند. این پرندگان، با صدای زیبای خود ملوانان را جذب خود می‌کردند و کشتی آنها را به صخره‌ها و نقاط هولناک می‌کشاندند. نکته جالب در این افسانه این است که همه انسانها می‌دانستند که سایرن‌ها، پرنده‌ی مرگ هستند و آنها را به نابودی می‌کشاند، اما زمانی که صدای خوش آنها را می‌شنیدند، نمی‌توانستند در برابر وسوسه تعقیب آنها مقاومت کنند.

بسیاری از ما در دوران جوانی، نقش سایرن را ایفا کرده‌ایم. مرد یا زن، از هیچ فرصتی برای فریفتن هر موجود زنده‌ای که سر راه ما قرار گرفته است، دریغ نکرده‌ایم. در پی به دست آوردن دیگران بوده‌ایم و زمانی که آنها را به چنگ آوردیم، جذابیت خود را برای ما از دست داده‌اند و به دنبال صیدی دیگر گشته‌ایم. گروهی این رفتار را در حد افراط دارند که من آنها را هوسباز یا سایرن می‌نامم.

این هوسبازی‌ها معمولاً در سنین بالاتر فروکش می‌کنند یا شعله آنها کمتر می‌شود. گرفتار شدن در دام ازدواج یا در دام تعهد، فشارهای اجتماعی و شغلی و سایر محدودیتهای مشابه، فرصت این بازیها را از انسانها می‌گیرد و آنها را کم کم به انسانهایی اخلاق‌گرا، متعهد و باثبات تبدیل می‌کند.

همه ما، در پی تجربه مجدد لذتهای گذشته هستیم، اما این احساس، در هوسبازان اصلاح شده، بیش از حد معمول است! اگر با فردی از این گروه مواجه شدی، بدان که فریفتن آنها بسیار ساده است. کافی است شرایطی را فراهم کنی که دوباره، لذت و خاطرات شیرین روزهای دیرین را تجربه کنند. اما این مهم است که در تمام مدت، به گونه‌ای رفتار کنی که آنها احساس کنند خود، بازی فریب را روی تو اجرا می‌کنند. خود را فریفته آنها نشان بده اما هیچگاه خود را کامل تسلیم خواسته‌های آنها نکن. به یاد داشته باش که بازی سایرن‌ها، با تسلیم مطلق شکار، پایان می‌یابد.

همچنین به یاد داشته باش که به این گروه، پیشنهاد یک دوستی جدید، یک تعهد جدید، یک رابطه طولانی را ندهی: حتی در آن لحظه که به نظر می‌رسد مشتاقانه در انتظار شنیدن این پیشنهاد هستند. به خاطر داشته باش که آنها، در ناخودآگاه خود، از رابطه‌های محدود کننده اطراف گریخته‌اند و در جستجوی لذت هوسبازی دوران جوانی، رابطه با تو را جستجو می‌کنند.

اگر می‌بینی که این افراد، نسبت به دیگران تعهد یا دوستی دارند، به خاطر داشته باش که این مانع نمی‌شود تا تو را دوست بدارند و یا فریب محبت تو را نخورند. هوسبازها، ذاتاً وفادار نیستند و با کمترین جرقه‌ای از طرف شما، با تمام وجود، فرصتی که برای بی‌وفایی پیش آمده است را غنیمت می‌شمرند...

* خاتمی کاندید شد!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵ ب.ظ روز ۲۱/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

دروود بر کسی که حاضر شد بر روی گذشته خودش قمار کند، تا آینده یک ملت بیش از این خراب نشود.

* میگویند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۲:۲ ب.ظ روز ۲۰/۱۱/۱۳۸۷

نقل قول

می گویند، واقعیت چیزی است که حتی وقتی آن را باور نداری، همچنان وجود دارد.

پس می توان گفت: توهم چیزی است که به وجود نمی آید، حتی اگر با تمام وجود به آن ایمان داشته باشی.

* درباره فریب (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۱ ب.ظ روز ۱۹/۱۱/۱۳۸۷

فریب

Choosing the right victim

در جستجوی قربانی

انسانهای اطراف ما، همه به صورت بالقوه می توانند قربانیان یک فریب باشند. اما همه قربانیان یک شکل نیستند. برای فریب دادن یک انسان، پیش از هر چیز باید دریابید که او، از کدام گروه قربانیان محسوب میشود.

کسانی که به عنوان قربانی، هدف شما قرار می گیرند را می توانید بسته به چیزی که در زندگی کم دارند، طبقه بندی کنید:

فردی در زندگی به دنبال ماجراجویی می‌گردد. آن دیگری، در پی جلب توجه است. یکی در پی عشق است و دیگری در پی شکستن مرز رفتارهای عرف (خواه از طریق پوششی نامتعارف و خواه از طریق رفتارهای جنسی غیر متعارف). یکی در پی آن است که ذهنش برانگیخته و تحریک شود، دیگری در پی آن است که جسمش، تحریک شود و...

وقتی که نیاز ارضاء نشده قربانی خود را به درستی تشخیص دادید، می‌توانید مواد لازم برای اجرای یک برنامه فریب اثربخش را تدارک ببینید: باید به قربانی چیزی را بدهید، که در زندگی کم دارد و خود به تنهایی نمی‌تواند به آن دست یابد.

در بررسی رفتار قربانیانتان، نباید به رفتارهای ظاهری توجه کنید. به پس‌زمینه رفتارها بنگرید:

-چه بسیار انسانها که سرشار از اعتماد به نفس جلوه می‌کنند، اما تصویری که از خود در ذهن دارند، سالهاست شکسته و فرو ریخته است.

-چه انسانهای مظلوم و گوشه‌گیری که در ذهن خود، رویای ستاره بودن و شهرت را می‌پرورند.

-چه انسانهای مؤدب و محجوبی که در آرزوی تجربه یک هیجان غیرقانونی، روزها را به شب می‌رسانند.

-چه مؤمنانی که با رویای گناه بیدار می‌شوند و چه گناهکارانی که در آرزوی پاکدامنی، می‌خوابند.

و نکته مهم اینکه، هیچوقت برای فریب دادن کسی که گمشده‌اش در زندگی، مانند شماسست نکوشید. این بازی ممکن است به شکستن و نابود شدن خود شما منجر شود ...

پی نوشت مهم: من اصلاً در انتقال این مطالب امانتدار نیستم و آنچه می‌خوانید ترکیبی از کار روبرت گرین و چندین کتاب دیگر است. پس اگر مشکلی در متن دیدید، آن را حتماً به حساب من بگذارید.

* درباره فریب (یک نظرخواهی)

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۹ ق.ظ روز ۱۹/۱۱/۱۳۸۷

فریب

چند وقت پیش با کتابی برخورد کردم از روبرت گرین به اسم S.e.d.u.c.t.i.o.n.

در آن کتاب به فریب پرداخته بود: وقتی که زنان مردان را فریب می‌دهند، وقتی که مردان زنان را فریب می‌دهند، وقتی که رهبران کاریزماتیک مردم را می‌فریبند و...

چارچوب کتاب بسیار زیبا بود و زیباتر از متن کتاب، انبوهی از منابع و مراجع که در این زمینه معرفی کرده بود.

در چند ماه اخیر تعداد زیادی از این منابع و مراجع را گردآوری کردم و هر روز با خواندن آنها بیشتر شگفت زده شدم که چگونه چنین دانش ارزشمندی، در لابه لای کتابها، دور از توجه عمومی باقی مانده است. مدت‌ها فکر کردم که مهمترین مطالب این کتابها را در وبلاگم منتشر کنم تا همه با آن آشنا شویم. نه فقط از آن رو که در فریب دادن دیگران و جنس مخالف، قدرتمند شویم، بلکه از آن رو که قربانی فریب نگردیم.

مشکلات متعددی برای منتشر کردن این مطالب به ذهنم رسید. از جمله:

نمی دانم که با توجه به فضای وبلاگ من که فکری / فلسفی / احساسی است، داشتن پستهایی در زمینه نحوه فریفتن دیگران، ذهنیت خواننده را نسبت به وبلاگ و خود من مغشوش می کند یا خیر.

نمی دانستم متنها باید به انگلیسی باشه یا فارسی. انگلیسی دقیق تره و گاه زیباتر. اما از طرفی لغت‌های این حوزه بسیار دشواره و می ترسم انتقال مفاهیم راحت و سریع انجام نشه.

نمی دانستم به دلیل برخی مطالبی که ناچاراً در زمینه س.ک.س باید گفته بشه، مشکلات سانسور و این بحثها پیش می آید یا نه. و اینکه شاید اصلاً بهتر باشه به جای نوشتن در وبلاگ، مثل یک گاه نامه، ایمیل کنم به کسانی که علاقمند بوده اند و ایمیلشان را در کامنت خصوصی یا عمومی این پست می گذارند.

اصلاً نمی دانم این موضوع جذابیت داره یا نه. البته در کاربرد داشتنش شکی ندارم.

ممنون می شوم اگر کمک کنید در این زمینه تصمیم بگیرم...

* یک احساس عجیب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۰۲ ق.ظ روز ۱۳۸۷/۱۱/۱۷

دل نوشته‌ها

حس عجیبی دارم.

هر گروه از دانشجویها، یک تا دو سال با من اند. با آنها دوست می شوم. با هم می خندیم. به هم اخم می کنیم. با هم زندگی می کنیم.

کلاسها تمام می شود اما. بچه‌ها می روند. من می مانم و کلاس و صندلی‌های خالی. تخته سفید و چند ماژیک: همه دارایی ماندگار یک معلم!

حس عجیبی دارم. حس تنهایی شاید. نمی دانم.

احساس پلی شاید. پلی که هر روز، رهگذران زیادی از رویش عبور می کنند و در آخر، خود می ماند. تنها و سبک، با خاطره‌ای سرد و تهی، از روزهای شلوغ و پر تردد.

احساس یک چراغ ترافیک شاید. که هر روز رنگ به رنگ می شود برای ماشین‌ها و رهگذران. آنقدر عادت می کند به این کار که در خلوت خیابان نیز، رنگ می بازد به گذر لحظه‌ها: سبز به زرد، زرد به قرمز، قرمز دوباره به سبز.

احساس یک نیکمیت در پارک. وقتی شب می‌شود و همه می‌روند: تنها می‌ماند با خاطره قلب‌های شکسته و دستهای در هم نشسته از کسانی که الان شاید، هرکدام زیر سقفی باشند. با هم یا تنها برای خود.

نمی‌دانم. شاید احساس موجودی که مدتی مرکز توجه و نگاه دیگران بوده. ناگهان خلوت می‌شود سرش. بی هیچ خاطره‌ای در ذهن کسی و بی هیچ تصویری از فردایی روشن. مانند: سنگی بر گوری.

کلاسها تمام می‌شوند. بچه‌ها می‌روند.

حس عجیبی دارم.

* دست به دامان حافظ!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۲۸ ب.ظ روز ۱۵/۱۱/۱۳۸۷

شعر

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود

کآن شاهد بازاری، وین پرده نشین باشد.

پ.ن.۱: پس از چند پست سیاسی-مذهبی و دریافت کامنت‌های خصوصی تهدید آمیز از اقصی نقاط کشور، تصمیم گرفتم به قصد تلطیف فضای وبلاگ از یک بیت شعر حافظ استفاده کنم!

پ.ن.۲: اه! چرا اینطوری نگاه میکنی؟ خودم هم می‌دونم این بیت ربطی به کل حال و هوای وبلاگ نداره. اصلاً مگه مهمه؟ به اوضاع و احوال من که ربط داره؟

پ.ن.۳: بالاخره فهمیدم چرا اینقدر تو صدا و سیما شعر حافظ می‌خونن یا ناشرها هی دیوان حافظ چاپ می‌کنن. احتمالاً مثل من، وقتی خیلی ضایع می‌کنن، برای ماستمالی از این اشعار استفاده می‌کنن!

پ.ن.۴: و از این روز، محمدرضا تصمیم گرفت، دفتر از نبشته‌های سیاسی بشوید و به نبشته‌های غیرسیاسی مشغول گردد. باشد تا ببینیم تا به کی، پیمان همی نگه دارد که قدما گفته اند: توبه گرگ، مرگ است!

* رقصنده با گرگها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۸:۸ ب.ظ روز ۱۵/۱۱/۱۳۸۷

روزی میرسد که گرگ و گوسفند در کنار هم زندگی میکنند. البته در آن روز، گوسفندها زیاد عمر نمیکنند. این جمله زیبا را در بالای وبلاگ زیبای کافه نادری دیدم.

* سفر شازده کوچولو به ایران!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۵۲ ق.ظ روز ۱۵/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

شازده کوچولو، در سفر خود به سیاره های دیگر، با شش گروه آدم روبرو می شود:

- 1- پادشاهی که همه جا در پی رعیت می گردد و تنها آرزویش این است که دیگران مطیعش باشند. حاضر هم نمی شود گشتی کوتاه در قلمروش بزند تا واقعاً بداند وسعت آن قلمرو چقدر است و تعداد پیروان چند نفر.
- 2- آدم خودپسند که فکر می کرد وظیفه همه مردم دنیا، ستایش اوست. فکر می کند نابغه است و کسی نابغه تر از او نیست و احتمالاً در جهان همه در ستایش او هستند. در توهم ستایش دیگران، هر از چند گاهی، کلاه از سر خود برمیدارد.
- 3- می خواره ای که شراب می خورد تا فراموش کند سرشکستگی ناشی از شرابخواریش را.
- 4- تجارت پیشه ای که فقط می شمارد و جز چرتکه هیچ چیز را نمی بیند و نمی فهمد. برایش یک آدم و یک سوسک کاملاً شبیه اند. چون هر دو او را از کار و زندگی می اندازند!
- 5- کارمندی که وظیفه اش روشن و خاموش کردن چراغ است. مقررات را خوب اجرا می کند و واقعاً متعهد است. ظاهراً همه چیز خوب است جز آنکه کاری که به آن خوبی انجام می دهد، بیحاصل است و کسی نیست تا از نور آن چراغ استفاده کند.
- 6- جغرافی دانی که می داند هر گوشه جهان کجاست. اما هیچوقت از مرزهای کشور خود برای دیدن دیگر نقاط جهان خارج نشده.

به نظر شما، شازده کوچولو به کدام کشور سفر کرده بوده؟

* درباره بت پرستی (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۸ ب.ظ روز ۱۴/۱۱/۱۳۸۷

مذهب

بت: سنگی تراشیده شده: به شکل خدا. شاید پوشیده با طلا و درخشنده.

نگاه عبادت کنندگان، روح در آن پیکره سنگی می دمد و در ذهن آنان، توهمی از قدرت می زاید.

شکلی که به بت می بخشند، به آنها چیزی را نشان می دهد که همواره میخواستند اند بینند: یک خدا!

اما هر چه باشد، تکه سنگ، هنوز یک تکه سنگ است. خدا تنها در ذهن آنها زندگی می کند.

برخی برای اینگونه تصورات، حتی نیازمند آن تکه سنگ نیز نیستند.

* دو مسیر مجزا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۱:۸ ب.ظ روز ۱۳/۱۱/۱۳۸۷

نقل قول

“Those people who tell me that I'm going to hell while while they are going to heaven somehow make me very glad that we're going to separate destinations”

Martin Terman

کسانی که به من میگویند تو به جهنم میروی و ما به بهشت میرویم، من را خوشحال می کنند. چون مطمئن میشوم که مقصد من و آنها

یکی نیست!

مارتین ترمن

* سالگرد انقلاب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۰۶ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۱۱/۱۲

سیاسی-اجتماعی

امسال سی امین سالگرد انقلاب اسلامی است.

شاید شما هم مثل من به این مسئله فکر میکنید که.....

و همینطور معتقدید که.....

و بر اساس حرف پدران و مادرهایمان به نتیجه رسیده اید که.....

و غصه میخورید که چرا و باز خوشحالی که حداقل.....

و منتظرید که.....

اما باید خوشحال باشیم که حداقل، پس از دوران خفقان رژیم شاهنشاهی، آزادی بیان را تجربه می کنیم و میتوانیم نظراتمان را راجع به

انقلاب، به همین راحتی و شفافیت که من گفتم، بگوییم!

پی نوشت ناامیدانه: برای اولین بار، برای این پست، بیش از ۷۰ کامنت خصوصی دریافت کردم که همه به من حمله کرده بودند و میگفتند:

مگر در این مملکت آزادی بیان هست که تو از انقلاب دفاع کرده ای!!

منی دانم به چه زبانی بنویسم که اینگونه اشتباه برداشت نشود. یک بار برای همیشه اعلام میکنم که پستهای من مستقل نیستند. کسی که

همه پستهای من را بخواند، نظر من را نسبت به خدا، دین، دنیا، عالم هستی و ... میتواند حدس بزند .

* مرگی در درون... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۴۸ ب.ظ روز ۱۱/۱۱/۱۳۸۷

نقل قول

تراژدی بزرگ آن است که وقتی انسان زنده است، چیزی در درونش بمیرد.

آلبرت شوایتزر

* آخرین پند استاد *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۴۹ ق.ظ روز ۱۱/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

بزرگترین استاد شهر، در بستر مرگ افتاده بود. مردم در بیرون خانه جمع شده بودند و می گریستند. شاگردانی که به وی نزدیکتر بودند، در داخل خانه و در کنار بستر او نشسته بودند. یکی از شاگردان که از همه به استاد نزدیکتر بود، آرام خود را به وی نزدیک کرد و پرسید: «ای استاد بزرگ. همه می دانیم که همیشه از بیان کردن آموزه های خود و آموختن به ما شاگردان لذت می برده ای. امروز آخرین درس ات را به ما بگو. بگو که چگونه به چنین شهرت و محبوبیتی دست یافتی که مردم اینگونه در ماتم بیماری تو می گریند؟».

استاد با اشاره انگشت شاگرد را فرا خواند و آرام در گوش او گفت: «فرزندم. برای کسب محبوبیت، واقعیتها را با مردم در میان نگذار: رویاهای مردم را به بازی بگیر!».

شاگرد هنوز داشت تعجب زده گوش می داد. استاد ادامه داد:

برای تو سه واقعیت را می گویم و سه رویا را. اما سه واقعیت این است که:

- تحول آرام و تدریجی است. به کار و تلاش زیادی نیاز دارد. کمی بخت و اقبال. مقدار زیادی فداکاری و بینهایت صبر و حوصله.

- جامعه تکه تکه است و پر از تضادهای فرساینده.

- مرگ وجود دارد و واقعیت بازگشت ناپذیر زندگی است.

هر کس از این سه واقعیت با مردم گفته، در فقر و محرومیت و تنهایی، زندگی کرده و مرده است. اما کسانی بوده اند که خیالبافانه با مردم از سه رویا حرف زده اند:

- میتوان با یک حرکت بزرگ، با یک تحول، یک انقلاب ناگهان همه چیز را تغییر داد و دنیای بهتری برای مردم ساخت.

- میتوان همه انسانها را برای مدت طولانی برای یک هدف واحد گرد هم جمع کرد.

- پس از مرگ، میتوان زندگی را دوباره تجربه کرد.

کسانی که رویاهای مردم را به بازی گرفتند، توانستند خود مردم را هم به بازی بگیرند و آنها را برای هر حرکتی که میخواستند بسیج کنند. در آخر نیز در اوج شهرت، محبوبیت و تأثیرگذاری مردند.

استاد پیر در حالی که برای همیشه لب از گفتن فرو می بست گفت: شاگردان من. مردم کسی را برای گفتن واقعیتها پاداش نخواهند داد. مردم دوست دارند رویاهای خود را بشنوند. دوست دارند خیالهای آنها به بازی گرفته شود. این آخرین درس من برای شماست. استاد چشم از جهان فرو بست و صدای شیون و ماتم، تمام شهر را برداشت.

* قانون جنگل ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۳:۸ ب.ظ روز ۸/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

آنچه در ادامه می خوانید، قسمت کوتاهی از مقدمه کتاب من «درباره قدرت» است. بخشهای دیگری را هم در آینده در همین وبلاگ می گذارم:

بیماری سختی جنگل را فرا گرفته بود. حیوانات انگیزه زندگی را از دست داده بودند. هیچ حیوانی برای شکار کردن حیوانی دیگر، از جای برنمی خاست. هیچ پرنده‌ای را قدرت و انگیزه پرواز نبود. همه حیوانات رو به مرگ و گرسنگی بودند. شیر فریادی زد و همه حیوانات را گرد خود جمع کرد. آنگاه، با صدایی محکم ولی آرام توضیح داد: «دوستان من. ای ساکنان جنگل. مشکل بزرگی پیش آمده است. جنگل رو به نابودی است. این یک بیماری معمولی نیست. این یک بلای آسمانی است. خداوند بر ما غضب کرده است. من از اجدادم شنیده‌ام که «قربانی کردن» موجب نزول رحمت و بخشش می‌شود. باید گناهکارترین مان را قربانی کنیم. بیایید صادقانه دور هم بنشینیم و هر کس از بزرگترین گناهِش بگوید». من از خودم شروع می‌کنم: «من یک روز، گوسفندی بی‌گناه را که در حال عبور از کنار جنگل بود خوردم. فکر می‌کنم کاری اشتباه و گناهی بزرگ بوده. چون وجود آن گوسفند برای هیچ‌کس خطری نداشت». روباه برای چاپلوسی، سریع به پیش دوید و فریاد زد: «نه قربان! اصلاً این کار شما گناه محسوب نمی‌شود. آن گوسفند را اگر شما هم نمی‌خوردید، به دست چوپان خورده می‌شد. او را افتخار همین بس که سلطان جنگل او را خورده است». نگاهها به سمت ببر، خرس و گرگ چرخید. اما کسی جرأت نکرد از آنها در مورد گناهانشان بپرسد. این روند ادامه پیدا کرد تا نوبت به الاغ رسید. الاغ با خود فکر کرد و گفت: «من یک بار در مرتعی بزرگ، علف خوردم. بدون اینکه بپرسم آیا آن مرتع صاحب دارد یا خیر. فکر کنم گناه بزرگی مرتکب شده باشم». گرگ و روباه و خرس، یک‌صدا فریاد زدند: «همین است! همین است! تجاوز به مرتع! تجاوز بدترین گناه است. متجاوز باید قربانی شود». الاغ با خود فکر کرد: «حالا که گناهکارترین منم، با قربانی شدن من می‌توان زندگی را به جنگل بازگرداند» و در برابر سکوت و تأیید تماشاگران، آرام به سمت قربانگاه حرکت کرد .

* فالگیر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۰۰ ب.ظ روز ۷/۱۱/۱۳۸۷

غیر قابل طبقه‌بندی

کنار ایستگاه مترو ایستاده بود. با بسته های فال در دست. بر خلاف همکارانش، داد نمیزد. التماس نمی کرد. سکوت کرده بود در انتظار مشتری. پرسیدم: فال حافظ چند؟ گفت ۲۰۰ تومان. کوچکترین اسکناسی که در جیب داشتم هزار تومانی بود. اسکناس را دادم و گفتم که یکی از آنها را به من بده.

مانند یک ورق باز حرفه ای، آنها را مخلوط کرد و یکی را بیرون کشید. دیدم درب پاکت خوب نجسیده. انگار قبلاً کسی فال را خوانده!

گفتم: تقلب می کنی. اینقدر پول میگیری تازه فال دست دوم می دی؟ این رو قبلاً به یکی دادی!

گفت: نه! نه! شما اولین نفرید.

کمی که اصرار کردم گفت: «هر روز صبح یک بسته فال می خرم. یکی یکی آنها را باز میکنم. از میان ۱۵۰ غزلی که در بسته هست، ۵۰ تا را دور می ریزم. آنهایی را که خوب و امیدبخش هستند نگه میدارم.»

پرسیدم برای چی؟ تو برای هر ۱۵۰ غزل پول داده ای! گفت: «کسی که فال می خرد، یا به فال اعتقاد ندارد و برای خوشحالی من فال می خرد، یا به فال اعتقاد دارد و در پی سرنوشتش می گردد. اگر برای خوشحالی من می خرد، بگذار با خواندن یک غزل مثبت و امیدبخش شاد باشد. اگر در پی سرنوشت خویش است، بگذار با خواندن غزلی امیدبخش، انگیزه و روحیه ای بیشتر برای مواجهه با آینده پیدا کند.»

در دل با خود گفتم: حیف از کسی چون تو، که می توانی ما را درسها دهی، اما در کنار خیابان به فال فروشی افتاده ای.

با دقت تمام، فالم را در پاکت قرار دادم، درب پاکت را به هر مصیبتی بود چسباندم و پاکت را به پسر برگرداندم تا آن را در میان سایر فالها، به مشتریان بعدی بفروشد.

* قهرمانهای بزکشی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۴۸ ب.ظ روز ۷/۱۱/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

احتمالاً وبلاگ توکانیستانی را میخوانید. اما این پست او، واقعاً ارزش چند بار خواندن را دارد:

حتماً باید لب چاله بایستند، روی خط قرمز هم نه، لب چاله. در واگن که باز شد باید قبل از همه سوار شوند، به کسی اجازه پیاده شدن نمی‌دهند، وقت ندارند اعتماد هم ندارند، شاید قطار فرار کند. در ایستگاه پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روند تا قبل از دیگران خارج شوند، زودتر از همه ماشین بگیرند، زودتر از همه به مقصد برسند، زودتر از همه... جلوتر از همه... اول از همه... یعنی قرار ملاقات مهمی دارند؟ نه... حداکثر می‌روند تا همسرشان را کتک بزنند یا شریک‌شان را خفه کنند یا سر کوچه با رفقا بایستند و درباره‌ی "آب و هوا" گپ بزنند یا خیلی که خانواده دوست باشند دنباله‌ی یکی از همین سریال‌های بی‌سر و ته را از تلویزیون تماشا کنند. راه که می‌روند به همه تنه می‌زنند، سر هیچ چهارراهی منتظر سبز شدن چراغ عابرپیاده نمی‌مانند، در بزرگراه با دنده‌ی عقب، در شب با چراغ خاموش، در هنگام بارندگی بدون برف‌پاک‌کن رانندگی می‌کنند و وقتی که می‌خواهی از خط‌کشی عابرپیاده بگذری جوری تو را رد می‌کنند که زنده ماندنت را مدیون بخت بلندت باشی یا عمری که هنوز به دنیا بوده یا معجزه‌ی صدقه‌ای که صبح زود در صندوق معجزات انداخته‌ای.

* من و تومورم

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۹ ق.ظ روز ۵/۱۱/۱۳۸۷

شعر

سلولهای سرطانی، آنهایی هستند که فراموش کرده اند چگونه بمیرند.

آنها مردن را فراموش کرده اند،

پس حیات مرگبارشان را می‌گسترند.

من و تومورم،

صمیمانه با هم می‌جنگیم و

امیدواریم یکی زنده بماند.

فاتح جنگ میان هارولد پینتر (برنده نوبل ادبی ۲۰۰۵) با سرطان کبدش، سرطان بود.

این مطلب زیبا را گلاره به اشتراک گذاشته بود از وبلاگ دندانپزشک کاذب که ظاهراً ایشان هم این مطلب را در همشهری جوان خوانده بودند.

* یک طنز واقعی!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۴۴ ب.ظ روز ۳/۱۱/۱۳۸۷

طنز، سیاسی-اجتماعی

پیشنوشت: پس از انتشار این پست، به لطف کامنت یکی از دوستان، توانستم منبع اصلی طنز زیر را پیدا کنم. نویسنده وبلاگ زن سان، واقعاً خلاقیت عجیبی داشته تا یک مفهوم را که شاید برای بسیاری از ما، ابتدایی، ساده ولی فراموش شده است، به بهترین وجه ممکن یادآوری نماید.

خیلی با خودم فکر کردم که با توجه به اینکه من همیشه پست های مودبانه مینویسم، آیا صلاح است این مطلب را که حسام برایم ایمیل کرده برایتان بنویسم یا نه. بعد با این ذهنیت که هدف، هر وسیله ای را توجیه می کند، آن را با کمی تغییر برایتان نوشتم:

در گذشته های دور، پادشاهی از سرزمینی بیگانه، بر مردم سرزمین همسایه پیروز شد. او بدخواه و زیرک بود و وزیری داشت بسی بدخواه تر و زیرک تر.

وزیر را گفت: «تو را امر می کنم تا راهی بیابی که بر جان و مال و ناموس این مردم مسلط شوم. بی آنکه بفهمند و اعتراضی کنند». وزیر چند روزی رفت و با خود اندیشید و در نهایت، با طوماری بازگشت، نبشته شده برای جارچیان. تا بخوانند و بر سر هر کوچه و بازاری جار زنند.

نام این طومار، قانون ملی بود و همه کس باید به آن وفادار می ماندند. در این قوانین، اعتقاد به دین قدیم جرم بود و مجازات اعدام برای آن در نظر گرفته شده بود. سواد آموزی غیرقانونی بود. مالیاتها به سه برابر قبل افزایش یافته بود و شب زفاف، عروس به مدت یک شب از آن شاه بود. ارزش جان مردم را با جان چارپایان سرزمین مادری شاهنشاه می سنجیدند. هرگونه مخالفتی با این قوانین، پاداش مرگ داشت و در آخرین بند از قانون، گوزیدن باصدا یا بی صدا نیز ممنوع شده بود.

پادشاه گفت: ای وزیر! من با وعده انقلاب مخملین و دولت آشتی سر کار آمده ام. چنین قوانینی مردم را به شورش واکو خواهد داشت و تاج سلطنت از سر من خواهد ربود.

وزیر گفت: اعلیحضرتا. نگران نباشید. بند آخر، هم از این رو به قانون افزوده شده. منتظر باشید تا اثر معجزه آسای آن را ببینیم.

با اعلام قوانین جدید، مردم لب به اعتراض گشودند. گفتند که این قوانین، بر اساس حقوق بشر، مردود بوده و ظلمی آشکار است.

می توانیم بفهمیم که به هر حال، هر پادشاهی مردم را به گرویدن از دین خود دعوت کند و اساساً در متون کهن گفته اند که: دین مردم، دین حاکمان آنان است.

ممنوع بودن آموزش و سواد نیز، در این خاک بی سابقه نیست و حاکمان قدیم نیز چنین قوانینی وضع کرده اند. هرچند که از حکومتی آزادخواه، کمتر چنین انتظاری می رفت.

مالکیت بر زنان در شب زفاف قانونی قدیمی است که این پادشاه سنت گرا، دوباره به آن رو آورده است (البته برخی روشنفکران تمام تلاش خود را در مطالعه و بررسی نسخه های قدیمی به کار بردند تا ثابت کنند در گذشته این کار با اهداف خیر و بنا به صلاح اجتماع انجام می شده و امروز، شرایط دیگر است و قوانینی دیگر می طلبد.)

مردم گفتند حتی اینکه ارزش جان ما در حد چارپایان همسایه است را نیز می پذیریم، اما محال است که منع گوزیدن را بپذیریم. مگر پادشاه خود نمی گوزد؟

گروهی از روشنفکران به سرزمینهای دیگر گریختند و از طریق رسانه های بین المللی، به مردم تصاویر دنیای آزاد را نشان دادند. مردم هر شب، با هیجان می نشستند و به این برنامه های مستند که گوزیدن آزاد مردم حتی در خیابانها را نشان می داد، نگاه کردند. مفسران خبری، برای مردم توضیح می دادند که قوانین شاه، احمقانه است و غیرقابل اجراست: مگر می توان در هر مستراح یک نگهبان گذاشت؟

باسوادترها (که عمدتاً در دوران آزادی حکومت قبلی درس خوانده بودند) از اثرات مفید خالی کردن باد روده می گفتند و اینکه اساساً گوزیدن طی یک سری مراحل تکاملی و پس از میلیونها سال تنازع برای بقا به وجود آمده و نژادهایی که به اندازه کافی نگوزیده اند، منقرض شده اند.

کتابهای متفکران سرزمینهای دیگر، که در زمینه طبیعی بودن گوزیدن نوشته شده بود، به دفعات چاپ و منتشر می شد و آنها که بیشتر می فهمیدند، برای آنها که کمتر می فهمیدند، به تفصیل توضیح می دادند.

جامعه شناسان، می گفتند که حاکمان جدید متحجرانی بیش نیستند که سر در تنبان خلیق فرو می کنند .

لطیفه ها ساختند در مورد گوزیدن شاه و نحوه کنترل سربازان بر نگوزیدن مردم و اینها را برای هم اس ام اس می کردند و می خندیدند و بدینگونه، شاه را تحقیر می کردند.

نگهبانان در سراسر کشور پخش شده و اجرای درست قوانین را نظارت می کردند. هر از چند گاهی به مستراح ها یورش می بردند و کسانی که در حال گوزیدن مشاهده می شدند را دستگیر می کردند. اما مردم همچنان به گوزیدن در خفا ادامه می دادند.

مردم در اعتراض به حکومت به صحراها و مکان های خلوت می رفتند و می گوزیدند و در دل خود، از اینکه حکومت را به مضحکه گرفته و کار خود را کرده اند، لذت می بردند. جوانترها، پارتی های زیرزمینی راه می انداختند و در آن برنامه های گروه گوز اجرا می کردند.

بعد از مدتی، مردم، ماجرای منع سواد و دین اجباری و کاپیتولاسیون و عروس دزدی و مالیات و ... را به خاطر نیاورد و همگان سعی می کردند تنها از بدیهی ترین حق خود دفاع کنند و در تمام این مدت، شاه سلطنت می کرد و بر زیرکی وزیر خود آفرین می گفت.

* رهبری

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۲:۱۲ ب.ظ روز ۳/۱۱/۱۳۸۷

نقل قول

رهبران بزرگ، نمی خواهند از مردم، پیروانی مطیع بسازند

رهبران بزرگ می‌کوشند از مردم، رهبرانی بزرگ بسازند

تام پیترز

* من به تو معتقدم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۷ ب.ظ روز ۲/۱۱/۱۳۸۷

شعر

تو به فال قهوه معتقدی

به آینده بینی و فال ورق.

من به چشمان درشت تو معتقدم...

تو به قصه های پریان معتقدی،

به روزهای شوم، به خواب و رویا

من فقط به دروغهای تو معتقدم...

Paul Verlaine

من شعر بالا را اینجا خواندم.

* غزه و اسرائیل در جنگ

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۵:۱۰ ب.ظ روز ۲۹/۱۰/۱۳۸۷

سیاسی-اجتماعی

گاه بغض گلوی مرا می‌فشارد،

نه به خاطر کودکانی که زیر گلوله‌های تانک‌های اسرائیل کشته شدند،

چه، اینان را حتی اگر بزرگ می‌شدند، آینده بهتری پیش رو نبود.

نه به خاطر مادرانی که عزیزانشان را با دستهای خود به گور سپردند،

چه، اینان به هر حال، دیر یا زود باید سنگی بر گوری می‌نهادند: یادگار عزیزان.

نه به خاطر فلسطینی‌های محصور در یک نوار باریک، جایی که از دنیا جدا افتاده است،

چه، خود اسیرم در قطعه‌ای جدا افتاده از جهان.

و نه به خاطر اسرائیلی‌ها.

به خاطر آنها که عاشق بودند و عشقشان، در لابه‌لای آتش و خاکستر، دود شد. خون شد و به خاک سپرده شد.

آمارها، کودکان را می‌شمردند و خانه‌های خراب‌راه، زنان را می‌شمارند و غیر نظامیان را. پس کجاست آماری که عشق‌های گمشده در آتش و

خاکستر را اعلام کند؟

پی نوشت برای دوست اینترنتی اسرائیلیم که معشوقه فلسطینی خود «عطیه» را در این جنگ از دست داد:

بگذار «عطیه» را هم در آمارهایشان، یک نفر بشمرند مانند بقیه. من و تو اما می‌دانیم که آمار جنگ، آمار کشتگان و تخریب‌ها نیست. آمار

عشق‌های گم شده است.

من و تو می‌دانیم که اگر اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها، بی‌سرزمین مانده‌اند، تو دیگر سرزمین داری. سرزمین تو، جایی است که «عطیه» را در آن

به خاک سپرده‌ای.

* بدون هرگونه قضاوت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۷ ب.ظ روز ۲۹/۱۰/۱۳۸۷

مذهب

روز اول هفته، راننده یک اتوبوس در ساوت همپتون انگلیس مثل هر روز به محل کار خود وارد شد که دید روی اتوبوسش یک آگهی بزرگ نصب شده و نوشته است:

«احتمالاً خدایی وجود ندارد. پس نگران نباشید و از زندگی لذت ببرید».

می توان حدس زد چه کسی برای این تبلیغ پول داده است: ریچارد داوکینز. کسی که او را جدی ترین و بزرگترین انسان ضدخدای دنیای معاصر می دانند. او کتابهای متعددی در این زمینه دارد که از جمله آنها می توان به «ساعت ساز کور» و «توهم وجود خدا» اشاره کرد.

راننده مسیحی، حاضر به راندن اتوبوس نشد و چون اتوبوس دیگری در دسترس نبود، راهی خانه شد.

بدون هرگونه قضاوت، به صحبت های افراد مختلف در این زمینه توجه کنید:

راننده اتوبوس: این پیغام لرزه بر تن من انداخت. من نمی دانم چکار کنم. هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم سوار چنین اتوبوسی شوم. هنوز شوک زده هستم.

داوکینز: وقتی که دینداران، حق دارند پیام بازرگانی روی اتوبوسها بدهند و بنویسند: «به خدا چه پاسخی خواهید داد؟» و مردم را در ترس و وحشت فرو ببرند، چه اشکالی دارد که من هم چنین پیامی بدهم که عده زیادی از انسانها را از این ترس و وحشت رها کند؟

مدیر بخش بازرگانی اتوبوس رانی: ما مسئول محتوای آگهی ها نیستیم. هر چیزی که مجوز اداره مرکزی آگهی ها را بگیرد و به ما برای نمایش آن پول بدهند، یک آگهی مفید و مناسب است!

رئیس انجمن اومانیت های بریتانیا: همه عقاید انسانی شایسته احترامند. همه حق دارند برای عقیده خود تبلیغ کنند.

رئیس انجمن کاتولیک ها در لندن: آیا درست است که در این شرایط که بحران اقتصادی وجود دارد، به مردم اعلام کنیم که خدا وجود ندارد؟

یک بنیاد مسیحی دیگر: همین که این تبلیغات باعث شده مردم به مهم ترین سوال زندگی فکر کنند، ارزش دارد.

داوکینز: من جانب احتیاط را رعایت کردم و گفتم: «احتمالاً» خدا وجود ندارد. مخالفان من بی هرگونه ملاحظه کاری می گویند: «حتماً خدا وجود دارد». این بی انصافی نیست؟

* علم، هنر، دین

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۸ ب.ظ روز ۲۴/۱۰/۱۳۸۷

نقل قول

آنکس که علم و هنر دارد، دین نیز دارد.

آنکس که علم و هنر ندارد؛ بگذار دین داشته باشد...

گوته

* آیا تا به حال شده است که...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۵۰ ب.ظ روز ۲۲/۱۰/۱۳۸۷

آیا تا به حال شده که معلم باشی. حرف بزنی. بچه‌ها همینطوری نگاهت کنند. ساکت و سرد و بی‌تفاوت. جوری که نفهمی فهمیده‌اند یا نه؟ میدانی چه اضطرابی به تو دست می‌دهد و چه حس بیهودگی!

آیا تا به حال شده، سخنران باشی، با شور و اشتیاق از یک موضوع مهم سیاسی حرف بزنی در مخالفت با سیاست‌مداری یا صاحب مذهبی. همه تو را نگاه کنند. با چهره‌های مات. بی‌کوچکترین اخمی. بی‌کمترین لبخندی. خالی از هر تأییدی و دور از هر تهدیدی. چه خسته‌کننده می‌شود سخنرانی!

آیا تا به حال شده کارمند باشی، عصبانی بشوی و فریاد بزنی بر سر مدیریت؟ در مقابل کارمندا. و همه تو را ساکت و بی‌تفاوت نگاه کنند. ندانی که در دل با تو همراهند، یا به حماقت تو می‌خندند؟ چه تنهایی بدی را حس می‌کنی آن لحظه.

اینها همه مقدمه بود. می‌خواستم بگویم:

آیا تا به حال شده وبلاگ داشته باشی. پست بنویسی. با شور و هیجان. اما یک کامنت هم برایت نگذارند. و ندانی که این به دلیل موافقت زیاد است یا مخالفت زیاد و یا بی‌تفاوتی نسبت به هر آنچه می‌گویی...

* اینک آن انسان... *

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۳۸ ب.ظ روز ۲۲/۱۰/۱۳۸۷

مذهب



سالها پیش، در سنین کودکی برای نخستین بار داستان تراژیک پایان عمر عیسی را شنیدم. عیسی، با تاجی از خار بر سر، در شرایطی که از بدنش خون می‌چکید به سمت صلیب می‌رفت که پیلط، به تمسخر فریاد زد: **Ecce Homo!** یعنی: «اینک آن انسان!». با این جمله به تمسخر می‌گفت: این هم آن انسانی که این همه مدعی بود و پادشاهی آسمانها را از آن خویش می‌خواست. دیدید که حتی حکومت زمین هم عایدش نشد...

در کودکی، همواره احساس همدلی می‌کردم با عیسی و لعنت می‌فرستادم بر پیلط و کسانی چون او. بزرگتر که شدم، تاریخ تفتیش عقاید و فشارهای کشیشان بر مردم را خواندم، احساس همدلی دست داد به من نسبت به پیلط و گاه با خود می‌گفتم کاش با این کشیشان هم چنین می‌کردند...

بزرگتر شدم و کم‌کم فهمیدم که شاید همان اعدام‌ها و فشارهای سخت اولیه بوده که یک عقیده و پیروان یک انسان را تا چنین حدی سرسخت و دگم کرده. پس باز با مسیح همدل شدم.

امروز، وقتی تصویری تحت عنوان **Ecce homo** را دیدم (بالای همین پست)، دیگر هیچ احساسی نداشتم. نه نسبت به مسیح و نه به پیلط. زندگی آنها در کتاب تاریخ، برایم مثل دو برگ اضافی بود، از همانهایی که بالایش می‌نویسند: «فقط برای مطالعه!»

پ.ن: هنوز برخی مردم، بحث می‌کنند که عیسی کشته شد یا نشد، اصلاً بود یا نبود؟ چه فرق می‌کند. انسانها با رویاها، داستانها و اسطوره‌های خود زندگی می‌کنند. واقعیت ماجرا برای هیچکس نه مهم است و نه تأثیرگذار. این ماجرا در مورد تمام تراژدی‌های مذهبی تاریخ صادق است.

پ.ن.۲: هر گونه تشابه بین هر گونه تراژدی هر گونه مذهبی با هر گونه مذهب دیگر، اتفاقی بوده و این وبلاگ مسئولیتی در این زمینه نمی‌پذیرد.

پ.ن.۳: بله. من هم می‌دانم که این پست را می‌شد خیلی زیباتر و شفاف‌تر نوشت.

* دیدار در قیامت

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۳۰ ق.ظ روز ۲۰/۱۰/۱۳۸۷

دو مرد یکدیگر را دیدند. در صف قیامت.

یکی پرسید: تو کیستی؟ دیگری گفت: من مسیحم. تو کیستی؟ مرد اول گفت: من نیچه هستم. آیا مرا می‌شناسی؟

مسیح لبخند زد و گفت: «چرا نشناسم؟». تو با آن پیامبر دروغینی که در کتابت خلق کردی، در میان ما پیامبران مشهوری!

با هم نگاهی به صف بلند مردم کردند. مسیح گفت: «من برای اینها جان خود را نیز گذاشتم. هیچ اصلاح نشدند». نیچه گفت: «من در راه فهماندن به اینان، از مرز جنون هم گذشتم. هیچ نفهمیدند.»

هر دو نگاهی با لبخند به هم انداختند. مسیح گفت: «با من چندان خوب نبودى!» نیچه گفت: «همیشه گفتم که تو زود مردى. وگرنه آنقدر فهمیده بودى که گفته‌های خود را اصلاح کنى!» مسیح گفت: «تو هم زود دیوانه شدى و گرنه حتماً با ما پیامبران بهتر رفتار مى‌کردى...»

آن دو خندیدند و دست در دست به سوی بهشت رفتند.

کمی آن سو تر، دو نفر در صف جهنم، دعوا به راه انداخته بودند. یکی فریاد می‌زد: «خداوندا! من هر چه بوده‌ام پیرو مسیح ام. مرا با این کافر پیرو نیچه به یک طبقه از جهنم می‌فرستی؟»

* پیوند من و تو...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۰:۶ ب.ظ روز ۱۸/۱۰/۱۳۸۷

دل نوشته‌ها

آنچه مرا به تو می‌پیوندد شاید، نگاه مشترک ما به زمین و زمان باشد.

نه این هست. اما این خود به تنهایی برای یک پیوند کافی نیست...

آنچه مرا به تو می‌پیوندد شاید، دوستان مشترکمان باشند. یا هر آنکسی که هر دو می‌شناسیم و محترم می‌شماریم.

این نیز هست. اما این خود به تنهایی برای یک پیوند کافی نیست...

آنچه مرا به تو می‌پیوندد شاید، لحظاتی شیرین، شاد و سرشار در گذشته باشد.

نه این هست. اما این خود به تنهایی برای یک پیوند کافی نیست...

همه هست. اما کافی نیست.

آنچه مرا به تو می‌پیوندند شاید تمام خاطرات زیبا، به یادماندنی و فراموش‌نشده‌ای در آینده است که هرگز تجربه نکرده‌ایم.

* وبلاگ یک گوسفند!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۳:۱ ق.ظ روز ۱۸/۱۰/۱۳۸۷

این پست طنز و جالب را در آرشیو وبلاگ سون نوشته وحید نیک‌گو پیدا کردم. احساس می‌کنم ارزش خواندن را دارد. بیایید با هم یک بار دیگر آن را بخوانیم:

گوسفندانه!

مروری بر وبلاگی که یک گوسفند آن را نوشته!

نام وبلاگ : گوسفندانه

نویسنده : گوسفند سیاه

تعداد بازدید کننده : ۲۵۸۹۱۵۴۶۵

لینکها : گوسفندهای آغول غرب ، گوسفند زندانی ، گوسفندبانو ، داستانهای گوسفندی ، گوسفند در گذر گاه تاریخ ، انفرادی گوسفندی ، صدای آزادی گوسفند ، اعترافات گوسفندی....

یکشنبه دوم آبان هزار سیصد و هشتاد و سه

امروز بعد از یک ماه که تلفن آغلان قطع بود ، و نتوانستم وبلاگم را به روز کنم با لاخره به یک کافی نت رفتم و وبلاگم را به روز کردم. از تمام گوسفند هایی که در این مدت برایم کامنت گذاشتند سپاس گذارم. البته درس های این تر ممان زیاد شده و من بیشتر وقتم را در آغل دانشگاه به سر می برم.

کامنت ها:

گوسفند ناز: خیلی خوشحالم که دوباره می نویسی.

گوسفند دانا: چه عجب، دو خطی نوشتی!

گوسفند بزرگ: سلام . وبلاگ قشنگی داری !اگر مایل باشی با هم تبادل لینک کنیم!

دوشنبه سوم آبان هزار سیصد و هشتاد و سه

وقتی هنوز کباب هست آزادی گوسفند حقیقت ندارد!

من به عنوان یک گوسفند نمی توانم در انتخابات شرکت کنم حتی نمی توانم کاندیدا شوم در صورتی که من هم گوسفندی از همین

سرزمینم ! مادرم و اجدادم در همین خاک به دنیا آمده اند ...این ساده ترین حقوق مدنی یک گوسفند است که پایمال شده.

روزانه بیش از آنچه که تصور می شود گوسفندان انقلابی را در گوشه کنار به قتل می رسانند و به خانواده هایشان هیچ خبر و نشانی داده نمی

شود حتی جنازه هایشان را هم تکه تکه می کنند تا هیچ اثری از آنها نماند ...بدون شک تاریخ در مورد این جنایات قضاوت خواهد کرد.

معرفی کتاب :به تازگی کتاب مزرعه حیوانات را می خواندم - البته برای گوسفندها داشتن این کتاب جرم محسوب می شود ومن به سختی

این کتاب را گیر آوردم - با اینکه در این کتاب جنبش حیوانات به انحراف کشیده شد اما حس آزادی خواهی ابتدائی آنها می تواند الگوی

مناسبی برای همه ما باشد . متن سخنرانی های ابتدای کتاب بسیار تکان دهنده و روشنگرانه است ...کتاب استاد گوسفند هم کتاب جالبی

ست بحث هائی در باره حکومت گوسفندی ، اقتصاد گوسفندی و.... را مطرح کرده . مطالعه این کتوب به ایجاد حس آزادی خواهی و رهائی

گوسفندان کمک خواهد کرد.

به امید آغلهائی پر از بوی آزادی

کامنتها:

گوسفند ناز: واقعاً متن روان و زیبایی بود. به من هم سر بزَن.

گوسفند آزاد: موفق باشی.

گوسفند مخالف : پشگل تو دهننت ...گوسفند حروم زاده.

گوسفند خر: دنبلان داری اسمتو بنویس ...بی دنبلان

سه شنبه چهارم آبان هزار سیصد و هشتاد و سه

ترانه ای تقدیم به گوسفندهای رنج کشیده:

عاشقانه می گذرم از چراگاهان

از آغلهای ازدحام

از آغلهای گوسفندان هدر

از آغلهای چولی
از آغلهای نسق
گوسفند یعنی علوفه
یعنی تبلوردشتهای سبز
گوسفندان نجیب در آستانه شکست
گوسفند چریک از مسلخ باز نگشت
گله قتل عام
گله صبور
گله آزادی
گوسفند یعنی علوفه
یعنی تبلوردشتهای سبز

کامنتها:

گوسفند ناز: قربون پشمتا... خیلی خوب بود... گریه ام گرفت.
گوسفند آزاد: گوسفند، یعنی پیچ خم پشمهای نتراشیده... زنده باد گوسفندان.
گوسفند بزرگ: گوسفند... خیلی گوسفندی... لینکمو بزار دیگه
گوسفند مخالف: بی سواد چقدر غلط املای داری... سبز رو با ص می نویسند نه با س.

چهار شنبه پنجم آبان هزار سیصد و هشتاد و سه

امروز یکی از دوستانمو در اورکات پیدا کردم. خیلی خوشحالم. راستی فردا قراره برم یک آغل جدید که اسمش قصابیه. خیلی از ماها به اونجا رفتیم و هیچ کدوممون بر نگشتیم... پس حتماً جای خوبیه... برای ما گوسفندها همیشه رفتن به قصابی یک آرزو به حساب میاد... عاقل تر هامون می گویند قصابی از آغل بزرگتر است و کلاً خیلی از جائی که هستیم بهتره... من که تو پوست خودم نمی گنجم چون خیلی از دوستانمو می توئم اونجا پیدا کنم... اما نمی دونم چرا هر کی رفته قصابی خودشو گم کرده نه یه نامه نه یه ایمیل... هیچی... عین گاو رفته و پشت سر شو نگاه نکرده... اما من سعی می کنم همچنان در آنجا هم برایتان در وبلاگم بنویسم! (تفسیر و ضوعی: گوسفند ما با اینکه این همه از قصاب و گله پاچه و آزادی نوشته باز خیال می کنه قصابی اسم یه نوع آغله... این از نشانه های گوسفندی ست)

کامنتها:

گوسفند ناز: خوشبختانه داری می ری قصابی... برام از اونجا ایمیل بزن.

* نفرین شیطان...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۱:۱ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۱۰/۱۵

شیطان



شیطان به سرعت از روی زمین‌ها و سرزمین‌ها می‌گذشت. در عبور از یک بیابان، مردمی را دید که دور چند ستون سنگی گرد آمده‌اند. آنان دامنی از سنگ برچیده بودند و سنگ‌ها را یکایک به سمت آن ستون‌ها پرتاب می‌کردند.

با خود خندید و گفت: «بیهوده‌تر از این کار، هیچ در ذهن ندارم. ادامه دهید. کار بیهوده کردن، سنت من است.»

کمی جلوتر رفت و شنید که می‌گویند: این ستونها نماد شیطان است. سنگ پرتاب می‌کنیم تا شیطان را لعنت کرده باشیم. شیطان لحظه‌ای با خود اندیشید و گفت: «ای بی‌خبران. خانه من دل‌های شماست. با این ستونهای سنگی چه می‌کنید؟!». صدای قهقهه شیطان فضا را پر کرد.

اما لحظاتی نگذشته بود که دلش گرفت: چرا باید نمادی از من درست کنند و بر آن سنگ زنند؟ گیرم خدای را آنچنان که باید و شاید اطاعت نکرده‌ام. خدا خود سزای من را خواهد داد. اینان را با سرشت و سرنوشت من چه کاری است؟!

فریاد زد: نفرین باد شما را. نفرین باد شما را. نفرین!

نفرینتان می‌کنم: «حال که مرا به نفرت سنگ می‌زنید، باشد شما را که به سنتی درآیید که همنوع خود را را به جرم دوست داشتن، سنگسار کنید»...

* ما را برای کارهای دشوار ساخته‌اند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۷ ق.ظ روز ۱۴/۱۰/۱۳۸۷

معلم پرورشی ما در سال اول راهنمایی، در نخستین جلسه درس، از یک ویژگی رفتاری در میان ما ایرانیان گفت و آن اینکه: هر مسیر پیچیده و دشواری را به مسیرهای کوتاه و ساده ترجیح می‌دهیم. مثالهای زیادی زد که ما آن موقع، معنی‌شان را نفهمیدیم. فقط دیدیم که از جلسه بعد، معلم دیگری به جای او آمد...

امروز، میفهمم که چرا آن معلم فقط یک جلسه آمد. و نیز می‌فهمم معنی تک تک آن مثالها را. ما را برای کارهای دشوار ساخته‌اند...

ما نمی‌توانیم به حاکمان خود، برای تغییرات ساده و مختصر تذکر دهیم. این کار ساده است. مستلزم تعدادی مقاله، چند برنامه تلویزیونی و شرکت در چند انتخابات است. ما را برای چنین کارهای ساده‌ای نساخته‌اند. پس ترجیح می‌دهیم جان و مال و اعتبار و ثروت کشور خود را بسوزانیم، انقلاب کنیم و سپس آن چند مورد تغییر کوچک را - اگر توانستیم و فرصت شد - اعمال کنیم.

ما نمی‌توانیم مشکل کودکان خیابانی را حل کنیم. این مسئله ساده‌تر از آن است که ذهن ما را به خود مشغول کند. ترجیح می‌دهیم به کودکان غزه فکر کنیم. حتی می‌خواهیم هواپیما بدزدیم و به غزه برویم و به اسرائیل حمله نظامی کنیم!

در کشور ما هم مانند اکثر کشورها، برخی از مردم از دولت ناراضی‌اند. اما این مسئله برای ما کوچک است و ارزش ندارد وقت صرف آن کنیم. بهتر است به ناراضی‌های ملت‌ها از آمریکا و انگلیس و امپریالیسم فکر کنیم و انتقام مظلومان جهان را از ظالم بگیریم!

وقت ما عزیزتر از آن است که یک روز جمعه را صرف کنیم، در صفها بایستیم و به رئیس‌جمهور مورد نظر خود رأی دهیم. اصلاً شأن ما بالاتر از آن است که بازیچه دست سیاستمداران شویم. ما آن روز را در خانه می‌مانیم و در نهایت مجبور می‌شویم چهار سال، در خانه و تاکسی و بقالی، مانند تحلیل‌گران بزرگ دنیای سیاست، فکر و ذهن خود را صرف تجزیه و تحلیل تصمیمات و رفتارهای دولتمردانمان بکنیم!

چند مثال دیگر از این دست، به ذهن‌تان می‌آید؟

* نوازنده در ایستگاه مترو

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۰۲ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۱۰/۱۱

در یک سحرگاه سرد ماه ژانویه، مردی وارد ایستگاه متروی واشینگتن دی سی شد و شروع به نواختن ویلون کرد. این مرد در عرض ۴۵ دقیقه، شش قطعه از بهترین قطعات باخ را نواخت.

خانمی بی‌آنکه توقف کند یک اسکناس یک دلاری به درون کاسه‌اش انداخت و با عجله براه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد، مردی در حالیکه گوش به موسیقی سپرده بود، به دیوار پشت سر تکیه داد، ولی ناگهان نگاهی به ساعت خود انداخت و با عجله از صحنه دور شد.

کسی که بیش از همه به ویلون زن توجه نشان داد، کودک سه ساله‌ای بود که مادرش با عجله و کشان کشان به همراه می برد. کودک یک لحظه ایستاد و به تماشای ویلون‌زن پرداخت، مادر محکم تر کشید و کودک در حالیکه همچنان نگاهش به ویلون‌زن بود، به همراه مادر براه افتاد، این صحنه، توسط چندین کودک دیگر نیز به همان ترتیب تکرار شد، و والدین‌شان بلا استثنا برای بردن‌شان به زور متوسل شدند.

در طول مدت ۴۵ دقیقه‌ای که ویلون‌زن می نواخت، سی و دو دلار عاید ویلون‌زن شد. وقتیکه ویلون‌زن از نواختن دست کشید و سکوت بر همه جا حاکم شد، نه کسی متوجه شد. نه کسی تشویق کرد، و نه کسی او را شناخت.

هیچکس نمی‌دانست که این ویلون‌زن همان جاشوا بل از بهترین موسیقیدانان جهان است. جاشوا بل، دو روز قبل از نواختن در سالن مترو، در یکی از تاترهای شهر بوستون، برنامه‌ای اجرا کرده بود که تمام بلیط‌هایش پیش‌فروش شده بود، و قیمت متوسط هر بلیط یکصد دلار بود.

این یک داستان حقیقی است، نواختن جاشوا بل در ایستگاه مترو توسط واشینگتن‌پست ترتیب داده شده بود، و بخشی از تحقیقات اجتماعی برای سنجش توان تشخیص انسانها بود.

یکی از نتایج ممکن این آزمایش میتواند این باشد که اگر ما لحظه‌ای قادر نیستیم که توقف کنیم و به یکی از بهترین موسیقیدانان جهان که در حال نواختن یکی از بهترین قطعات نوشته شده برای ویلون، است، گوش فرا دهیم، چه چیزهای دیگری را داریم از دست میدهیم؟

پ.ن.۱: ممنون از علی طالقانی که این ماجرا را به من ایمیل کرد.

پ.ن.۲: می‌توانید جزئیات بیشتر را در ویکیپدیا بخوانید.

پ.ن.۳: مشروح ماجرا را هم می‌توانید در واشنگتن پست بخوانید.

* منطق...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۳ ب.ظ روز ۱۱/۱۰/۱۳۸۷

نقل قول

مهمترین مزیت آشنایی با علم منطق این است که انسانها می‌آموزند، همه چیز منطق‌بردار نیست.

(پاسکال)

* پوچ! پوچ پوچ!*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۳:۳ ب.ظ روز ۱۱/۱۰/۱۳۸۷

در دنیای اطراف ما، انسانهای زیادی زندگی می‌کنند. برخی از آنها زندگی دیگران را متحول می‌کنند. برخی خود را متحول می‌کنند. بودن برخی برای برخی دیگر ضرورت است. نبودن برخی برای برخی دیگر آرزو. ماندن برخی برای برخی دیگر حسرت است. رفتن برخی برای برخی دیگر...

و برخی هستند که کاملاً پوچ هستند. پوچ پوچ. اما شلوفی زندگی عادی و تنوع فعالیت‌های روزانه، گاه این پوچی را در پس خود پنهان می‌کند.

زندگی مجازی اما، اینگونه نیست. پوچی و هدفمند بودن ساده‌تر و آشکارتر است. اینجا هم کسانی را می‌توان یافت که پوچی را به اوج رسانده‌اند. مثل این آقا که سه سال است می‌گردد و هرچا علامت نقل قول یا همان " اضافی می‌بیند، غکس می‌گیرد و آن را در وبلاگ خود می‌گذارد.

به نظر شما، در زندگی واقعی کدام گروه از انسانها، به همین اندازه پوچ زندگی می‌کنند؟

* بزرگترین معلم دنیا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۰ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۱۰/۷

سرباز باشی

به روستایی در جنوب، بفرستندت به نام جمال آباد کالو

روستا ۷ خانوار داشته باشد.

یک اتاق که به آن می گویند مدرسه

بی میز. بی صندلی. بی مدیر و ناظم. بی هر آنچه در یک مدرسه انتظار می رود.

۴ دانش آموز داشته باشی. یکی کلاس اول. یکی دوم. یکی چهارم و یکی پنجم.

از همه چیز محروم باشی. جاده. آب. تلفن و...

همه اینها، برای گلایه از بخت بد و زندگی غم انگیز و کسل کننده و ناامیدکننده کافی است.

اما اگر «عبدالمحمدشعرانی» باشی، قصه فرق می کند. او معلمی را آغاز می کند. وبلاگی می نویسد و از کوچکترین مدرسه ایران می گوید. آنقدر می نویسد و می گوید تا توجه دیگران را به آنجا جلب می کند. توجه ایرانیها، غیرایرانیها، سی ان ان، بی بی سی، دویچه وله، یونسکو و...

مدرسه کوچک آنها حالا نیمکت دارد، جاده آسفالته دارد، تلفن دارد، کامپیوتر دارد و آن چهار دانش آموز، با شور و شوق در آنجا درس زندگی می آموزند. نه از آنچه در کتابها نوشته اند. بلکه از این معلم بزرگی که در این روستای کوچک، بی هر گونه ادعایی خدمت می کند. می توانید وبلاگ زیبای او را بخوانید و درس بگیرید.

آقای شعرانی! اشتباه نکن. تو معلم کوچکترین مدرسه دنیا نیستی. تو معلم همه مایی. تو معلمی. برای همه مردم دنیا.

پ.ن.۱: چقدر وقت بود که با خواندن یک وبلاگ گریه نکرده بودم.

پ.ن.۲: خجالت می کشم از خودم، که هفته پیش به خاطر فوکوس نبودن ویدئو پروژکتور در کلاس، زمین و زمان را به هم ریختم.

پ.ن.۳: خجالت می کشم وقتی آن عکس کوچکم را در کنار وبلاگ می بینم، که با افتخار روبروی کاخ هابسبورگ انداخته ام، در مقایسه با عکس زیبا و بزرگی که تو از خود و تمام دانش آموزان مدرسه ات، در کنار دیوار کهنه و فرسوده و کنار تخته شکسته کلاس انداخته ای.

پ.ن.۴: آنطور که تو می گویی و خوب می گویی: روزهای سخت می روند. اما آدم های سخت می مانند...

* ما فرومایگان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۴:۶ ب.ظ روز ۷/۱۰/۱۳۸۷

بر صلیب رفت. میخ بر تن و طناب بر دست. از درد ناله می کرد و میگفت: اگر هزار بار دیگر زندگی کنم، باز هم چنین خواهم زیست و این زندگی را تکرار خواهم کرد.

ای مرد. عظمت و جاودانگی مر تو را سزاست، نه ما فرومایگان را که هر شب، پشیمان و غمگین، تن بر بستر نرم می سپاریم و در دل می گوییم: اگر فردا برآید، به کلی دیگر گونه خواهم زیست...

* روزها

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۱ ب.ظ روز ۶/۱۰/۱۳۸۷

بعضی روزها، شیرینند. زود می گذرند. می ماند خاطره ای برای مرور کردن در آینده دور و نزدیک. مثل یک گردش یک روزه در اطراف شهر با دوستان قدیمی.

بعضی روزها، مهم اند. زود می گذرند. اما اثر آنها تا ماهها و سالها باقی می ماند. شاید آن روز مهم را دیگر به خاطر نیاوریم. اما تأثیر آن تا آخرین روزهای زندگی با ما می ماند. مثل روزی که عاشق می شویم.

بعضی روزها تلخ اند. اما بازهم زود می گذرند. فراموش می کنیمشان. می ماند خاطره ای دوردست در پس ذهن. مثل روزی که یکی از نزدیکانمان را از دست می دهیم.

بعضی روزها متفاوتند. زود می گذرند. اما بارها و بارها آن ها را در ذهن خود تکرار می کنیم. و بارها با آن روزها زندگی می کنیم. می میریم و زنده می شویم. مثل روزی که با عزیزترین کس مان می گذرانیم.

بعضی روزها سردند. بعضی روزها گرم اند. بعضی روزها، کوتاهند. بعضی روزها طولانی اند.

و بعضی روزها، هستند. فقط هستند. می آیند. می مانند. و نمی گذرند. مثل امروز من!

* توهم‌های یک تن تباردار

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۷:۱۱ ب.ظ روز ۲/۱۰/۱۳۸۷

قسمت اول:

مریض، گیج، سرماخورده و تباردار، کنار پنجره ایستاده‌ام و به برف نگاه می‌کنم. برف چه خوب است. چه زیباست. همه چیز را شبیه هم می‌کند: سفید. همه چیز را هم‌ارتفاع می‌کند. دیگر در خیابان پستی و بلندی نمی‌بینی. همه نقاط هم‌سطح هستند. برف تصویری از دنیای عادلانه است. دنیایی که همه هم‌شکل و هم‌تراز هستند.

از پشت پنجره به این تصویر زیبایی که طبیعت از عدالت ترسیم کرده است نگاه می‌کنم و حسرت می‌خورم.

قسمت دوم:

در را باز می‌کنم. بیرون می‌روم. هنوز نرسیده به سر کوچه پایم در یک فرورفتگی گیر می‌کند و زمین می‌خورم. بلند می‌شوم و با خود فکر می‌کنم: آن تصویر زیبا از عدالت، تنها از پشت پنجره دیدنی است. وقتی وارد دنیای واقعی می‌شویم، باید این واقعیت را بپذیریم که همه ناهم‌تراز و نابرابرند. بدون توجه به این واقعیت، در طی کردن مسیر زندگی به سرعت زمین خواهیم خورد.

* موضع‌گیری در برابر یک لنگه کفش!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۰ ب.ظ روز ۲۷/۹/۱۳۸۷

در این دنیایی که شرکت‌های بزرگ بین‌المللی مثل نایک و آدیداس، نتوانستند نظر مردم جهان را به سمت «کفش»، این محصول ارزشمند و کاربردی جلب کنند، ظاهراً یک خبرنگار عراقی کاری کرد که تمام رسانه‌های بزرگ جهان در برابر «یک لنگه کفش» موضع گرفتند. بررسی موضع‌گیری‌ها چنان جذاب و جالب بود که حتی من هم که در وبلاگم اینجور چیزها را نمی‌نویسم، نتوانستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم. در اینجا گزارشی از موضع‌گیری‌ها را مرور می‌کنیم:

روزنامه کیهان: همانطور که انتظار می‌رفت، از حرکت ملت غیور عراق که با پرتاب لنگه کفش غرور دروغین ملت و دولت آمریکا را شکست، حمایت کرد و آن را به تیتراژ اصلی خبری تبدیل کرد.

صدا و سیما: در مصاحبه‌های مختلف، نظر مردم را پرسید و ۹۹٪ مردم حمایت کردند و ۱٪ هم خیلی کوتاه در حد یک جمله منقطع، گفتند در شأن خبرنگاری نبوده است. احتمالاً این ۱٪ منعکس کننده نظر ۹۹٪ از ملت ماست و همینجا از اینکه به هر حال در رسانه ملی به این اقلیت خاموش ۶۰ میلیونی، جایی داده شده تشکر می‌کنیم.

بی.بی.سی و سی.ان.ان: خبر را پخش کردند. همین. چند باری هم تکرار کردند.

صدای آمریکا: که می‌دانیم حرارت کاسه آنها همیشه چندصد درجه از آتش دولت آمریکا داغ‌تر است، فقط یک کار نکرد و آن، چسباندن روبان سیاه در کنار تصویر بود.

خبرنگاران هم از این ماجرا، برگ جدیدی به دفتر تاریخ پر از شهامت و فداکاری خبرنگاری افزودند و عده زیادی از آنها، خواستار آزادی هر چه سریع‌تر خبرنگار لنگه‌کفش به دست شدند.

اما جالب‌تر از همه، عکس‌العمل برخی دوستان ایرانی بود که مثل هر چیز، در پس هر رویدادی، طعم توطئه‌ای را جستجو می‌کنند. از جمله این دوستان که فهمید کل ماجرا ساختگی بوده تا ثابت شود که:

-جرج بوش متمدن است و با گاندی فرقی ندارد و عکس‌العمل شدید نشان نمی‌دهد.

-مردم عراق نفهم هستند و از کفش برای گفتگو استفاده می‌کنند.

-امنیت در عراق ضعیف است و اگر ارتش آمریکا نباشد، عملیات لنگه‌کفش پرانی ممکن است تشدید هم شود و...

در پی این همه موضع‌گیری‌های جالب، به سختی می‌توان نظر جدیدی ابراز کرد. بنابراین، من در یک جمله کوتاه نظر خودم را مستقل از حواشی ماجرا و اینکه آن خبرنگار که بود و چه می‌خواست و آن مرد که به او لنگه‌کفش پرتاب شد چه کسی بود، اعلام می‌کنم:

خبرنگار در لحظه پرتاب کردن کفش، به شغل خبرنگاری اشتغال ندارد. چنانکه بنده نویسنده در هنگام حضور در دستشویی، یک آدم معمولی محسوب می‌شوم نه یک نویسنده!

* یک سوال فلسفی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۰۴ ب.ظ روز ۲۷/۹/۱۳۸۷

فرض کنید اتفاقی در یک کشور افتاده که روزانه، هزار نفر در آن می‌میرند. این ماجرا سالهاست ادامه دارد و به نظر نمی‌رسد که به این زودیها هم این ماجرا تمام شود.

فرض کنید شخصی از راه رسیده و معتقد است که اگر همین امروز صد هزار نفر کشته شوند، این ماجرا برای همیشه پایان می‌یابد.

شما چه می‌کنید؟

صد هزار نفر را می‌کشید و ماجرا را برای همیشه ختم می‌کنید؟

یا اینکه ادامه می‌دهید به امید اینکه بیماری خود به خود، طی چند ماه آینده از بین برود و

بدون یک فاجعه انسانی، قضیه جمع شود؟

پ.ن: پاسخ به این سوال، به تنهایی می‌تواند تکلیف حمله به عراق و جنگ‌های صلیبی و بمباران هیروشیما و ناکازاکی و خیلی از مشکلات

جهانی و تاریخی را مشخص کند. شما چه فکر می‌کنید؟

* زبان مادری ما...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۱۱ ب.ظ روز ۲۷/۹/۱۳۸۷

"وقتی زبان مادری‌ات فقط ۱۲۷ فعل داشته باشد که مستقیم صرف می‌شوند، وقتی هزاران فعل دیگر را باید به کمک فعل معین صرف کرد،

و این فعل هم درست همان فعلی باشد که برای عمل هم خوابگی صرف می‌شود، آن وقت زبان خیانت‌کار می‌شود".

رضا قاسمی - دیوانه و برج مون پاراناس (وردی که بره‌ها می‌خوانند)

* با تو ام کامدنت هم شده حسرت، تردید...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۵۹ ب.ظ روز ۲۴/۹/۱۳۸۷

در روزنامه‌ای نوشته بود که: «راز بزرگ قدرت آن است که در اوج قدرت کناره‌گیری کنند و دامن از سفره حکومت برچینند و شایسته است که آن رئیس جمهور دوران خوش گذشته نیز چنین کند...»

در قمارخانه‌ای، پیرمردی هر شب کنار میز می‌نشست و تا صبح و قمار می‌کرد. گاه پولهای زیادی می‌برد و گاه به همان سادگی، پولهای زیادی از کف می‌داد. نزدیک صبح، معمولاً با دست خالی (همانطور که شب قبل وارد شده بود) از قمارخانه خارج می‌شد.

جوانی مغرور که به تازگی، از بخت خوب یک دو دستی هم از پیرمرد برده بود گفت: «ای مرد. مگر نمی‌دانی که هنر بزرگ قمارباز، این است که بداند چه موقع از سر میز برخیزد؟». پیرمرد لبخندی زد و گفت: «خوب می‌دانم. خوب می‌دانم. اما من برای بردن نیامده‌ام. من اینجا می‌نشینم و بازی می‌کنم، تا چراغ این قمارخانه برای جوانانی چون تو روشن بماند که اگر امثال من، با نخستین بردها، میز را ترک کرده بودیم، امثال تو باید در کنار جوی آب، قمار می‌کردید...»

* بالاخره تمام شد!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۴:۱۲ ب.ظ روز ۱۹/۹/۱۳۸۷

کارهای مربوط به چاپ کتاب «فنون مذاکره» بالاخره تمام شد.

کتاب به صورت تمام رنگی و نزدیک به استاندارد کتابهای اروپایی و آمریکایی چاپ شده است. پخش کتاب از هفته آینده در تهران آغاز خواهد شد. البته برای تهیه مستقیم کتاب، می‌توانید با مؤسسه نص (ناشر کتاب) یا مؤسسه بهار (برگزارکننده دوره MBA هم تماس بگیرید. همچنین می‌توانید فصل اول کتاب را در اینجا بخوانید.

بعد از کتابهای بورس و انسیس، این کتاب نخستین کتاب از سری کتابهای مدیریتی من است که منتشر می‌شود. طی ماههای آتی کتب دیگری با عناوین زیر منتشر خواهند شد:

53- اصل در مدیریت انسانها

53- اصل در مذاکره

53- اصل در تصمیم‌گیری

* حکومت روباهان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۰۰ ب.ظ روز ۲۹/۱۳۸۷

هر روز زمزمه‌هایی در مورد مخالفت با حکومت شیر شنیده می‌شد. ریشه این زمزمه‌ها به روباه‌ها باز می‌گشت. آنها همیشه معتقد بودند که حکومت شیر بر پایه استبداد است و فکر می‌کردند که می‌شود جنگل را با نظر جمعی حیوانات اداره کرد. شیر سخنرانی‌های زیادی کرد و از آنها خواست که شورش نکنند. حتی بخشی از اداره جنگل را به آنها داد. اما کارساز نبود. چه بسا که به زودی، سایر حیوانات نیز چنین بیاندیشند. یک روز صبح، وقتی حیوانات بیدار شدند دیدند شیر در خانه خود نیست. همه از شادی فریاد زدند. روباه‌ها به سرعت به سمت خانه دویدند و آن را تصاحب کردند. اما در میانشان درگیری به وجود آمد. هر کس مدعی بود حاکمیت از آن اوست. روباه‌ها به چند دسته تقسیم شدند و خواستند جنگل را عادلانه میان خود تقسیم کنند. اما بر سر معنای عادلانه، به جنگ پرداختند. خون و خونریزی شد و هنوز خورشید غروب نکرده بود که روباهی زنده در جنگل باقی نمانده بود. شیر فردای آن روز به خانه خود بازگشت و با آسودگی و در احترام کامل، به حکومت خود ادامه داد.

پ.ن: این قسمتی از کتاب خودم است با نام «۵۳ اصل در کسب قدرت» که تألیف آن ماه آینده به پایان می‌رسد.

* من در آینه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۹:۰۸ ب.ظ روز ۲۹/۸/۱۳۸۷

به آینه نگاه می‌کند. موهایش را مرتب می‌کند. دستی به چهره‌اش می‌کشد. پوست زیرچشمانش را می‌کشد و به قیافه‌اش نگاه می‌کند. گاهی لبخند هم می‌زند. اخم می‌کند. انگار با «من در آینه»، صحبت می‌کند. ناگهان می‌بیند «من در آینه» به او چشمک زد. خیره می‌شود. به تصویر در آینه! بله! چشمک می‌زند و کم کم لب به سخن می‌گشاید...

این صحنه را در فیلم‌ها زیاد دیده‌ایم. انسانها در فیلم چیزی را نشان می‌دهند که در واقعیت نتوانسته‌اند به آن دست یابند. گاه در زندگی - نه! گاه لغت خوبی نیست. «به ندرت» بهتر است - به ندرت در زندگی به انسانهایی از این نوع برمی‌خوریم. تصویر خود من! در آینه! اما چشمک می‌زند. کمی تفاوت دارد. این «من» چه دوست داشتنی است. با من است و از من است اما من نیست!
چه فرصت بزرگی است برای انسان، برخوردن به یکی از این من‌های در آینه در دنیای واقعی. ارزش این فرصت را تنها آنها که درک کرده‌اند می‌دانند.

دانشمندان در تلاش برای کسب قدرت (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۲۸ ب.ظ روز ۱۸/۸/۱۳۸۷

ادیسون نخستین لامپی را که اختراع کرد، با برق مستقیم یا DC روشن کرد. او رویای روزی را در ذهن می پروراند که تمام نیویورک را با برق DC روشن کند. اما شانس با او به اندازه کافی همراهی نکرد.

دستیار او نیکلا تسلا، دانشمند صرب، مدعی شد که عمده اختراعات ادیسون، ایده های اوست که ادیسون بدون پرداخت پول آنها را دزدیده است. تسلا از او جدا شد و شکل دیگری از برق را اختراع کرد که امروزه برق متناوب یا AC نامیده میشود.

ادیسون دید که بازنده میدان است. نمی خواست شهرها با برق متناوب روشن شوند. مدتها فکر کرد و چون می دانست که برق متناوب خطرناکتر از برق مستقیم است، تصمیم گرفت تبلیغات بر ضد کارمند سابق خود را آغاز کند.

او در حضور مردم، انواع حیوانات را با برق متناوب (که شرکت وستینگهاوس بر اساس اختراع تسلا عرضه می کرد) کشت. حتی تصمیم گرفت فیلمی از کشته شدن یک فیل را تهیه کند و به این منظور یک دوربین فیلم برداری ساده اختراع کرد. با جستجوی نام Topsy که نام آن فیل است، می توانید این فیلم را ببینید.

اما ادیسون هنوز راضی نشده بود. باید مردم واقعاً می ترسیدند. پس به زندان نیویورک رفت و زندانبانان را راضی کرد که برای اعدام، به جای طناب دار از شوک الکتریکی استفاده کنند. بدین ترتیب همان کسی که روشنائی را به تمدن بشری هدیه کرد، انسان را بر روی صندلی برقی نیز نشان داد.

متأسفانه در نخستین آزمایشها، میزان جریان تولیدی کافی نبود و اعدام به صورت کامل انجام نشد. فرد اعدامی فریاد می زد و التماس میکرد که زودتر او را به صورت کامل بکشند. بالاخره ادیسون در تلاشهای بعدی، اعدام را انجام داد.

امروزه اگر چه نام ادیسون به عنوان مخترع برق شناخته میشود، اما در نهایت تسلا بود که محصول خود را به خانه های من و شما عرضه کرد.

ادیسون، فردی که تمام عمر را در خدمت به بشریت گذرانده بود، کارنامه سیاهی از برتری طلبی خود را برای همیشه تاریخ، ثبت نمود.

پ.ن: این داستان هیچ پی نوشتی ندارد.

* حمله!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۲ ب.ظ روز ۱۱/۸/۱۳۸۷

آیا دیده‌ای که یک ژنرال برای تسخیر یک قلعه اعلام جنگ کند؟ نه! همه چیز در سکوت انجام می‌شود. قلعه محاصره شده و با حمله‌ای ناگهانی فتح می‌شود. انگیزه‌های خود را به دیگران نگو و پیشرفت خود را به رخ نکش. مگر زمانی که به قلعه وارد شده و آن را به طور کامل تسخیر کرده‌ای. ژنرالهای کارکشته، تنها پس از شکست و تسخیر قلعه حریف، شیپور آغاز جنگ را می‌نوازند!

پ.ن: اینها صحبت‌های نینون دو لنکلوس، زن سیاستمدار و دلفریب دربار فرانسه در قرن ۱۷ است. او به چیره‌دستی در تسخیر قلب تمام بزرگان عصر خویش، شهره بود.

* برای آن دو دوست

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۲۲ ب.ظ روز ۶/۸/۱۳۸۷

روی نیمکت مینشستند. هر روز. هر هفته. حرف میزدند. از عشق و دوستی میگفتند. هر روز و هر لحظه، به هم میگفتند که چقدر یکدیگر را دوست دارند. دیگران به آنها با تعجب نگاه میکردند. شاید هم با حسادت.

یک روز یک تصمیم انقلابی گرفتند. گفتند دیگر از عشق و محبتان حرف نمیزنیم. ما که میدانیم در دل یکدیگر جا داریم. گفتنش را ضرورتی نیست. با یکدیگر از عشق نمیگوییم، اما در دل میدانیم که عاشقانه یکدیگر را دوست داریم. همواره و همیشه. اینگونه از بار نگاه پرحسادت دیگران رها میشویم.

روی نیمکت مینشستند. هر روز. هر هفته. با هم از هر چیزی میگفتند غیر از عشق و دوستی. گاه یکی از آنها در دل خود میگفت: آیا هنوز من را دوست دارد؟ اما برای وفا به تصمیم شان، این سؤال را نمیپرسید.

کم کم، حضور آنها در محل نیمکت کمتر شد. زمانی رسید که دیگر یکدیگر را نمیدیدند. آنچه ماند نیکمتی خالی بود که در مغز چوبی اش، روزهای خوش عشق ورزی آن دو جوان جاودانه شده بود و نیز دو ذهن سرشار از ابهام که تا آخرین لحظه بودن شان، از خود میپرسیدند: «آیا هنوز هم در دل او جایی برای من هست؟»

پی نوشت نامربوط: کلمه چیز عجیبیست. آنچه به کلام می‌آید می ماند و آنچه بر زبان نمی‌آید، به تدریج از ذهن هم محو میشود. کلمه آغاز آفرینش است. بیهوده نیست که کتب مقدس را اینگونه آغاز کرده اند که: «در آغاز تنها کلمه بود و کلمه خدا بود.»

* یک دسته بندی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۳:۱۰ ق.ظ روز ۲۴/۷/۱۳۸۷

گروهی از مردم فکر میکنند که اخلاق، مذهب و معنویات یک ضرورت است و بدون آنها، سنگ روی سنگ بند نمیشود.

گروهی دیگر اینگونه فکر نمی کنند.

من هم فکر میکنم اخلاق، مذهب و معنویات برای گروه اول یک ضرورت است و بدون آن، سنگ روی سنگ بند نمی شود.

* Loneliness

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۹:۱۱ ب.ظ روز ۱۲/۷/۱۳۸۷

Human beings are designed for many things, loneliness is not one of them.

Desperate Housewives در مری آلیس

* گفتگو با شیطان (۳): آخرین کلاس درس...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۳:۱۱ ق.ظ روز ۱۰/۷/۱۳۸۷

شیطان

فرشتگان ایستاده بودند؛ تا جایی که چشم کار می کرد. شیطان بر تخت استادی تکیه زده و برای آنها سخن می گفت: «خدا یکی است. و جز او نیست. و تدبیر جهان به دست اوست و هر چه هست از اوست و ...». همه گوش می دادند. خیره بر دهان استاد زبردست و مقرب، که اسرار آسمانها و زمین را به آنها می آموخت.

کمی آن سوتر، فرشتگان دیگری، شاگردهای قدیمی تر، دست اندر آب و گل کرده، خلقت آدم را آغاز کرده بودند. وقتی تمام شد، استاد فراخوانده شد. به او گفتند: این مخلوق جدید را سجده کن تا الگویی برای دیگران باشی. شیطان سر تا پای این موجود را نگاهی کرد. با خود گفت: «خاک را کجا، که به مرتبت افلاک رسد؟ آتش را کجا، تا به پای خاک سجده کند؟». سکوت کرد و بازگشت. فرشتگان که شاهد ماجرا

بودند سکوت کرده بودند. فریادی از آسمان رسید که: «از بارگاه ما رانده خواهی شد. سجده کن». و شیطان، همچنان سکوت کرد. فریاد رسید: «کرسی استادیت به لحظه‌ای، برخواید سوخت». شیطان در دل گفت: «من خود از جنس آتشم. تهدید آتش در من اثر نمی‌کند».

آدم بر روی پای خود ایستاد. گیج و مبهوت به اطراف نگاه می‌کرد. به شیطان که در حال جمع کردن بساط استادی بود. به کرسی استادی که به آنی، به نفرین خدا دود شد و ناپدید شد. و شیطان، هنوز آرام و خونسرد، به فرشتگان می‌نگریست. به آنها گفت: «درس‌های قبلی من، دیگر به کارتان نخواهد آمد. شما از این پس باید لوح به دست، در پی این مخلوقات نوپا بدوید و اشتباهات و خیانت‌های آنها را ثبت کنید. شما را دیگر فرصتی نخواهد بود تا به تسبیح پروردگار بنشینید. سالهای سختی در پیش دارید. این آخرین درس شماست». شیطان، برای آخرین بار نگاهی به جمع شاگردان انداخت. سر را بلند کرد و به بارگاه ملکوتی خیره شد. نگاهی دیگر از سر تحقیر به آن موجود خاکی بهت‌زده انداخت و زیر لب گفت: «من با تو و فرزندان تو خواهم بود. به خود و خدای خود ثابت خواهم کرد که خاک، به مرتبه افلاک نمی‌رسد. من تو را ترک نمی‌کنم، از لحظه تولد تا مرگ در کنارت خواهم بود».

شیطان بدون اینکه نگاه دیگری به بارگاه پر زرق و برق ملکوتی ببیند، راه افتاد و در پس او، کرسی استادی و کتابها و مسیر حرکتش، به آتش تبدیل می‌گشت...

*** جهان‌بینی**

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۹ ب.ظ روز ۹/۷/۱۳۸۷

چه زیادند انسانهایی که دنیا را اینگونه می‌بینند و خدا را آنگونه.

ما به مردها گفتیم: می خواهیم مثل شما باشیم. مردها گفتند: حالا که این قدر اصرار می کنید، قبول! و آن موقع، ما نفهمیدیم چه شد که مردها ناگهان این قدر مهربان شدند.

وقتی به خود آمدیم، عین آن ها شده بودیم. کیف چرمی یا سامسونت داشتیم و اوراقی که باید به اش رسیدگی می کردیم و دسته چک و حساب کتاب هایی که مهم بودند.. با رئیس دعوایمان می شد و اخم و تخم اش را می آوردیم خانه سر بچه ها خالی می کردیم. ماشین ما هم خراب می شد، قسط وام های ما هم دیر می شد. دیگر با هم مو نمی زدیم. آن ها به وعده شان عمل کرده بودند و به ما خوشبختی های بی پایان یک مرد را بخشیده بودند. همه کارهایمان مثل آن ها شده بود فقط، نه! خدای من! سلاح نفیس اجدادی که نسل به نسل به ما رسیده بود، در جیب هایمان نبود. شمشیر دسته طلا؟ تپانچه ماشه نقره ای؟ چاقوی غلاف فلزی؟ نه! ما پنبه ای که با آن سر مردها را می بریدیم، گم کرده بودیم. همان ارثیه ای که هر مادری به دخترش می داد و خیالش جمع بود تا این هست، سر مردش سوار است. آن گلوله ایافی لطیفی که قدیمی ها به اش می گفتند عشق، یک جایی توی راه از دستمان افتاده بود. یا اگر به تئوری توطئه معتقد باشیم، مردها با سیاست درهای باز نابودش کرده بودند. حالا ما و مردها روبه روی هم بودیم. در دولتی ناجوانمردانه. و مهارتی که با آن مردهای تنومند را به زانو درمی آوردیم، در عضله های روحمان جاری نبود.

سال ها بود حسودی شان می شد. چشم نداشتند ببینند فقط ما می توانیم با ذوقی کودکانه به چیزهای کوچک عشق بورزیم. فقط و فقط ما بودیم که بلد بودیم در معامله ای که پایاپای نبود، شرکت کنیم. می توانستیم بدهیم و نگیریم. ببخشیم و از خود بخشیدن کیف کنیم. بی حساب و کتاب دوست بداریم. در هستی، عناصر ریزی بودند که مردها با چشم مسلح هم نمی دیدند و ما می دیدیم. زنانگی فقط مهارت آراستن و فریفتن نبود و آن قدیم ها بعضی از ما این را می دانستیم. مادر بزرگ من زیبایی زن بودن را می دانست. وقتی زنی از شوهرش از بی ملاحظگی ها و درشتی های شوهرش شکایت داشت و حق هق گریه می کرد، مادر بزرگ خیلی آرام می گفت: مرد است دیگر، نمی فهمد. مردها نمی فهمند. از مرد بودن مثل عیبی حرف می زد که قابل برطرف شدن نیست. مادر بزرگ می دانست مردها از بخشی از حقایق هستی محروم اند. لمس لطافت در جهان، در انحصار جنس دوم است و ذات جهان لطیف است.

مادر بزرگ می گفت کار زن ها با خدا آسونه. مردها از راه سخت باید بروند. راه میان بری بود که زن ها آدرسش را داشتند و یک راست می رفت نزدیک خدا. شاید این آدرس را هم همراه سلاح قدیمی مان گم کردیم.

به هر حال، ما الان اینجاییم و داریم از خوشبختی خفه می شویم. رئیس شرکت به مان بن فروشگاه سپه داده و ما خیلی احساس شخصیت می کنیم. ده تا نایلون پر از روغن و شامپو و وایتکس و شیشه شور و کنسرو و رب و ماکارونی خریده ایم و داریم به زحمت نایلون ها را می بریم و با بقیه همکارهای شرکت که آن ها هم بن داشته اند و خوشبختی، داریم غیبت رئیس کارگزینی را می کنیم و ادای منشی قسمت بایگانی را درمی آوریم و بلندبلند می خندیم و بارهایمان را می کشیم سمت خانه. چقدر مادر بزرگ بدبخت بود که در آن خانه می شست و می پخت. حیف که زنده نماند ببیند ما به چه آزادی شیرینی دست یافتیم. ما چقدر رشد کردیم.

افتخارآمیز است که ما الان، هم راننده اتوبوس هستیم هم ترشی می اندازیم. مهندس معدن هستیم و مربای انجیرمان هم حرف ندارد. هورا ما هر روز تواناتر می شویم. مردها مهارت جمع بستن ما را خیلی تجلیل می کنند. ما می توانیم همه کار را با همه کار انجام دهیم. وقتی

مردها به زحمت بلدند تعادل خودشان را ایستاده توی اتوبوس حفظ کنند، ما با یک دست دست بچه را می گیریم با دست دیگر خریده‌ها را، گوشی موبایل بین گردن و شانه، کارهای اداره را راست و ریس می کنیم. افتخارآمیز است.

دست‌آورد بزرگی است این که مثل هم شده ایم. فقط معلوم نیست به چه دلیل گنگی، یکی مان شب توی رختخواب مثل کنده ای چوب راحت می خوابد و آن یکی مدام غلت می زند، چون دست و پاهایش درد می کنند. چون صورت اشک آلود بچه ای می آید پیش چشمش. بچه تا ساعت پنج مانده توی مهد کودک. همه رفته اند، سرایدار مجبور شده بعد از رفتن مربی ها او را ببرد پیش بچه های خودش. نیمه گمشده شب ها خواب ندارد. می افتد به جان زن. مرد اما راحت است، خودش است. نیمه دیگری ندارد. زن گیج و خسته تا صبح بین کسی که شده و کسی که بود، دست و پا می زند.

مادربزرگ سنت زده و عقب افتاده من کجا می توانست شکوه این پیروزی مدرن را درک کند؟ ما به همه حق و حقوقمان رسیده ایم. زنده باد تساوی!

این مطلب زیبا را سمانه در وبلاگش آورده بود که حیفم آمد با هم نخوانیم.

* به آرامی آغاز به مردن می کنی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۰۶ ب.ظ روز ۲۹/۶/۱۳۸۷

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر سفر نکنی ،

اگر کتابی نخوانی ،

اگر به اصوات زندگی گوش ندهی ،

اگر از خودت قدردانی نکنی .

به آرامی آغاز به مردن می کنی

زمانی که خودباوری رادر خودت بکشی ،

وقتی نگذاری دیگران به تو کمک کنند.

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر برده عادات خود شوی،

اگر همیشه از یک راه تکراری بروی...

اگر روزمرگی را تغییر ندهی ،

اگر رنگهای متفاوت به تن نکنی ،

اگر با افراد ناشناس صحبت نکنی.

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر از شور و حرارت ،

از احساسات سرکش ،

و از چیزهایی که چشمانت را به درخشش وا می دارند

و ضربان قلبت را تندتر می کنند ،

دوری کنی....

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر هنگامی که با شغلت ، یا عشقت شاد نیستی ، آن را عوض نکنی

اگر برای مطمئن در نا مطمئن خطر نکنی

اگر ورای رویاها نروی ،

اگر به خودت اجازه ندهی

که حداقل یک بار در زندگی ات

ورای مصلحت اندیشی بروی....

امروز را آغاز کن!

امروز مخاطره کن!

امروز کاری کن!

نگذار که به آرامی بمیری!

شادی را فراموش نکن !

(پابلو نرودا)

* یک عاشقانه کوتاه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۵۴ ب.ظ روز ۲۶/۶/۱۳۸۷

همه نامها به یک اندازه برایم بی ارزشند، اگر نام تو در میانشان نباشد.

همه نامها به را به یک میزان دوست می‌دارم، اگر برای نامیدن تو به کار گرفته شوند.

برگرفته از وبلاگ همه نامها

<http://www.all-the-names.persianblog.ir>

* افسوس

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۶:۸ ق.ظ روز ۲۴/۶/۱۳۸۷

عاشقش بود و فکر می‌کرد او نیز عاشق است ،افسوس که مثل قصه همیشگی مادر بزرگ‌ها: «یکی بود. یکی نبود.»

برگرفته از کتاب: «داستان همیشگی»

* تنها رها شده...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۳:۶ ب.ظ روز ۲۳/۶/۱۳۸۷

بر سر سفره افطار نشسته بود. سر در گریبان فرو برده و آب جوش، خرما، شیر و شیرینی را نگاه می‌کرد. امروز هم نشد. چه دروغ‌ها که نگفته بود. چه رفتارهای خشم‌آلود که نکرده بود. چه فقیرانی که از کنارشان بی‌تفاوت نگذشته بود.

دعا می‌خواند. دعا می‌کرد و دست به سمت سفره دراز کرده بود.

کمی بالاتر اما، در آسمانها، میان فرشتگان و شیطان، گفتگویی سخت، در میانه بود:

شیطان با نفرت به مرد می‌نگریست و می‌گفت: او از یاران من نیست. او دل به خاطر خدا تهی کرده و دست از غذا کشیده است. چهره‌اش از تشنگی و گرسنگی رنگ باخته است. من کسی را که به خاطر خدای خود، از خود می‌گذرد دوست نمی‌دارم و در زمره یاران خود نمی‌گیرم. فرشتگان با نفرت به مرد می‌نگریستند و می‌گفتند: او دیندار نیست. او تنها گرسنگی کشیده است و دیگر هیچ. گرسنگی کشیدن، راه را به دربار الهی هموار نمی‌کند. او را به بار ما راهی نیست.

مرد نشسته بود و خرمایی در کف، دست به دعا برده بود. او اما نمی‌دانست که در آن بالا، جایی برای او نیست. او را نه شیطان می‌پذیرد و نه فرشتگان. او مردی بود تنها رها شده...

* حرفهایی برای نگفتن

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۳۰ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۶/۱۲

سه سال پیش بود. بافق بود. درست یادم هست. در قسمت جلوی یک قطار ایستاده بودم و با سرعت بسیار در حال حرکت که ناگهان دیدم روبرویم قطاری ایستاده است. میدانستم که مرگ قطعی است.

در آن لحظات، دوستانم به یادم آمدند. کسانی که دوستشان داشتم و نمی‌دانستند. کسانی که شاید دوستم داشتند و نمی‌دانستم. و حرفهایی که در دلم ماند و گفته نشد و من ناگفته درد دل، به سوی مرگ می‌رفتم.

تصادف کردیم و نمردیم. زنده ماندیم هر چند کمتر کسی باور می‌کرد. من ماندم و تجربه لحظات قبل از مرگ. و درسی که برایم ماند: این که بار حرف‌های ناگفته را هیچ وقت، با خود به گور نبرم. نگذارم ناگفته‌ها تا قیام قیامت در گور نیز، بر قلبم سنگینی کنند.

شریعتی، آن مرد بزرگی که می‌گفت: «سرمایه‌های هر دلی، حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد»، زیبا گفته است. اما گمان نمی‌کنم درست گفته باشد. او مرد و اگر به توصیه‌های خود عمل کرده باشد، حرف‌های زیادی را ناگفته گذاشته است. دوستی‌های زیادی را آغاز نکرده و عشق‌های زیادی را تجربه نکرده است، چرا که در پی سرمایه‌اندوزی برای دل خود بود.

اما بعید می‌دانم او خود به توصیه‌اش عمل کرده باشد. او را می‌شناسم. می‌دانم ناگفته‌های بسیاری را در خلوت خود با بسیار کسان گفته و عشق و دوست‌داشتن را نه بر روی کاغذ، که در دنیای واقعی تجربه کرده است.

چه غمگین و تراژیک است تصور دو آشنا که هیچگاه به هم نگفته‌اند چقدر یکدیگر را دوست می‌دارند. چه شادمانه و طرب‌انگیز است دنیای دو آشنا که صفحہ دل بر یکدیگر می‌گشایند و احساسی را که در دل نسبت به هم دارند، به یکدیگر هدیه می‌کنند...

* آگهی ترحیم!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۱ ب.ظ روز ۲۱/۵/۱۳۸۷

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگهی وفاتش را بخواند! زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه‌ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است. آلفرد وقتی صبح روزنامه‌ها را می‌خواند با دیدن آگهی صفحه اول، می‌خکوب شد: "آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری مرد!"

آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟

سریع وصیت‌نامه‌اش را آورد. جمله‌های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد. پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه‌ای برای صلح و پیشرفت‌های صلح آمیز شود.

امروزه نوبل را نه به نام دینامیت، بلکه به نام مبدع جایزه صلح نوبل، جایزه‌های فیزیک و شیمی نوبل و ... می‌شناسیم. او امروز، هویت دیگری دارد.

پ.ن. ۱: یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت کافی است!

پ.ن. ۲: آگهی ترحیم شما چگونه خواهد بود؟ بد و زننده؟ معمولی؟ (پدری مهربان، مادری دلسوز و!!) ...

یا چیزی متفاوت از دیگران. بیایید یک بار آگهی ترحیم دلخواه‌مان را بنویسیم و برای تحقق بخشیدن به آن بکوشیم.

نظرت راجع به بهشت و جهنم چیه؟

اینو یکی از شاگردا می‌پرسه. راستی چند ساله به این سوال فکر نکرده بودم. چه خوب شد که دوباره این رو به یاد من انداخت.

فکر می‌کنم مفاهیم بهشت و جهنم خیلی قدیمی هستند. شاید پیامبران آخرین کسانی بودند که در این زمینه با ما حرف زدند و نه نخستین‌ها. شاید اگر بهشت و جهنم را سمبلی و نشانی بود، امروز به جای علامت بزهای شاخ‌دار بر روی دیوارهای غارهای قدیمی، بیش از هر چیز تصویر بهشت و جهنم را می‌دیدیم.

می‌گویند آخرین پیامبر گفته است که بهشت و جهنم در هم تنیده است. چه جمله زیبایی است. من و تو، ما همگی در کنار همیم. یکی در بهشت خویش و دیگری در جهنم خودساخته اش.

شاید بهترین تعریفی که من از بهشت می‌شناسم این است که: «زندگی در محیطی که قوانین حاکم بر آن برای تو تعریف شده و شناخته شده باشد.»

هر کس بتواند تصویری «سازگار و بی تناقض» از دنیای پیرامون خویش به دست آورد در بهشت زندگی می‌کند. دین یکی از این تصویرهاست. آنها که دیندار هستند به درست یا غلط، احساس می‌کنند که تبیین دقیقی از دنیا می‌دانند. همین کافی است تا لذت زندگی در بهشت را (هر چند موهوم) تجربه کنند.

آنان که هنوز نمی‌دانند در کجا زندگی می‌کنند، شاید بتوان گفت زندگی در برزخ را تجربه می‌کنند و کسانی که برای خود تبیینی از دنیا دارند که با دنیای اطرافشان سازگار نیست، در جهنم زندگی می‌کنند. این گروه یا باید نگاه خود را اصلاح کنند و یا به گوشه ای از دنیا روند که با دیدگاه آنها هم‌خوان تر باشد. در غیر این صورت می‌بایست در جهنم زندگی کنند تا بمیرند.

* گمشدگان

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۰۵ ب.ظ روز ۵/۵/۱۳۸۷

چندی پیش در سوییس، در دامنه کوههای آلپ، گروه‌های نجات، زندگی در شرایط سخت و سایر تمرین‌های مربوط به نجات را تمرین می‌کردند.

یکی از گروهها در یخبندان‌های آنجا گم شد. دو روزی همه مانده بودند. در گیجی و سکون. همه ناامید شده بودند. مرگ تقریباً قطعی بود. تا اینکه یکی از افراد در کیف خود، نقشه‌ای را پیدا کرد. خوشحال شدند. بر اساس نقشه راه را پیدا کردند و چند روز بعد به سلامت، به محل استقرار سایر گروهها رسیدند.

زمانی که مسئول اصلی مانور، به نقشه نگاه کرد متوجه شد که نقشه اصلاً مربوط به کوه آلپ نیست بلکه مربوط به کوههای پیرنه است. اگر این نقشه را ندیده بودند، همانجا می‌ماندند تا بمیرند. اما این نقشه آنها را به راه انداخت. آنها حرکت کردند و بالاخره از مرگ حتمی نجات پیدا کردند.

نتیجه اخلاقی: اگر در شرایطی گرفتار شدید که راه حل را نمی‌دانستید، فلج نشوید. متوقف نشوید. با بهت و تعجب به خود و دیگران نگاه نکنید. تکان بخورید. تصمیمی بگیرید. حرکتی بکنید. تصمیم غلط هم از بی تصمیمی بهتر است. راه پیمودن بر اساس نقشه اشتباه هم، بهتر از نشستن به امید لطف خداوندی است!

* زندگی خرچنگی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۱ ب.ظ روز ۲۹/۳/۱۳۸۷

کسانی که در خارج از کشور، فروش میگو و خرچنگ را از نزدیک دیده اند، میدانند که خرچنگها بر خلاف میگوها و ماهی ها و ... زنده به فروش میرسند. ظاهراً نگهداری آنها به صورت زنده دشوار نیست.

خرچنگها به صورت منظم روی هم در یک ظرف آب (که سر آن باز است) قرار داده میشوند و هیچکدام نمیتوانند از ظرف بیرون بیایند. حتی تلاشی هم نمیکنند! دلیلش را میدانید؟

زیرا، وقتی یک خرچنگ کوچکترین تکانی میخورد و دیگران آن را به معنی تلاشی برای بهبود وضعیت و فرار، م بینند، بلافاصله، سایر خرچنگها دست و پای او را میگیرند و زمین اش میزنند تا در جای سابق خود قرار بگیرد.

در جامعه خرچنگها، برای هیچ خرچنگی امید رهایی وجود ندارد!

پ.ن: جامعه ما چگونه جامعه ای است؟

* درباره آن ماهی گیر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۹ ق.ظ روز ۱۳۸۷/۳/۲۱

دوست خوبم لینک داستانی را برایم فرستاد که اگر چه قبلاً خوانده بودمش، اما امروز حس متفاوتی نسبت به آن دارم. خلاصه داستان (که شکل‌های مختلفی را از آن شنیده ایم) این است که مردی به یک ماهی گیر می رسد و سعی میکند وی را بر آن دارد که بیشتر کار کند. قایقی بخرد. با آن کار کند و کشتی ماهی گیری بخرد و ... ماهیگیر در پایان بحث می پرسد: «آخرش چه میشود؟» و پاسخ میشوند: «میتوانی، یک روز در این ساحل، آرام و راحت، بخوابی و از زندگی لذت ببری»، و مرد ماهیگیر در پاسخی حکیمانه میگوید: «هم اکنون هم دارم همین کار را میکنم.»!

جوآنتر که بودم، حسرت آن ماهی گیر را میخوردم و زندگی اش را. اما امروز که بیشتر فکر میکنم، می بینم شاید بتوان حسرت زندگی آن مرد را خورد، اما نباید از یاد ببریم جامعه ای که همه اعضایش چنین فکر کنند، جامعه ای ناسالم است. در چنین جامعه ای، بیماری سردی و بیخیالی، همچون سرطان تمام سلولها را فرا میگیرد و در نهایت وضع همین میشود که می بینیم. آن مرد بلند پرواز و همفکرانش، آمریکا و اروپای غربی را می سازند و این ماهیگیر قانع و هم پیاله هایش، ایران را!

نگاه های عرفانی (چه در شکل سنتی آنها و چه در شکل جدیدشان در غالب این گونه داستانه‌ها) انسانهایی پاک میسازند و جامعه ای پوکا تهی از اقتصاد و ثروت و فعالیت. بدیهی است که چنین نگاهی، جامعه را چنان در سراسییبی سقوط می اندازد و چنان وضع اقتصادی وخیمی میسازد که ماهی گیر، باید در حسرت آن یک ماهی هم بماند و به دزدی از خانه همسایه، برخیزد.

* در باب زندگانی و زنده مانی! (قسمت دوم)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۰:۱۱ ب.ظ روز ۱۳۸۷/۳/۱۳

گفتم که زندگی ما، در لحظاتی خلاصه میشود که حاضریم، عمری را به مرور آنها بگذرانیم. اما آیا به این دقت کرده اید که لحظات ارزشمند، عمدتاً لحظاتی هستند که ما با حضور دوستی، به صورت مشترک تجربه کرده ایم؟

تجربه گذشته خود را مرور کنید. لذت مرور تجربه های مشترک را همه دیده ایم. وقتی که با دوستی، خاطرات دوران دبیرستان را مرور میکنیم. وقتی که با خویشاوندی، خاطرات درگذشتگان را مرور میکنیم. وقتی که با عزیزترین کسانمان، لحظه های شگفت آور آکنده از عشق و دوستی را مرور می کنیم.

زمانی که دوستی ما را ترک میکند، زمانی که خویشتاوندی، از ما جدا میشود، زمانی که صمیمی ترینها، از ما دور میشوند و دست سرنوشت آنها را از ما جدا می کند، آنان خاطرات مشترک را نیز با خود میبرند. خاطراتی که دیگر، مرور آنها، به تنهایی و بی حضور دوست، شادی آفرین نیست. خاطراتی که نمی توان با دیگری به اشتراک گذارد. خاطراتی که دیگر وجود ندارد. خاطراتی که...

برای حفظ گذشته خود، ما محتاج دوستان خود هستیم. برای زنده نگاه داشتن لحظات عشق و دوست داشتن، ما نیازمند مرور آنها با دوستان خود هستیم. و چه جمله زیبایی است این جمله که:

happiness is real, only when shared

پ.ن: دو دوست که ارتباط خود را با یکدیگر قطع میکنند و یا ارتباطشان کم می شود، فقط آینده را از دست نمیدهند، بلکه چیزهای زیادی در گذشته را نیز از زندگی خود حذف میکنند. زندگانی شان، برای همیشه ناقص میشود.

*** در باب زندگانی و زنده مانی! (قسمت اول)**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۱:۸ ب.ظ روز ۳/۳/۱۳۸۷

ما انسانها چند دهه زنده می مانیم. گاه ۵۰ سال. گاه ۶۰ سال و خوشبینانه اگر بنگریم ۷۰ سال و بیشتر.

اما تمام این سالها را زندگی نمی کنیم. بسیاری از اوقات ما به زنده مانی میگذرد تا زندگانی.

من فکر میکنم لحظاتی را میتوان زندگی دانست که حاضر باشیم تمام عمرمان را به مرور آن لحظه ها بگذرانیم. لحظاتی که در هنگام سپری شدنشان، با خود آرزو میکنیم ای کاش می شد زمان را در همین لحظه منجمد کرد و بر این لحظه، ابدیتی بنا کرد.

چقدر زندگی کرده ایم؟ چند سال؟ چند ماه؟ چند روز؟ چند ساعت؟

چه میزان از زندگیمان بوده که هر لحظه آرزو کرده باشیم که ای کاش، هیچ گاه لازم نباشد سر از خمار مستی اش برداریم؟

شاید هنر زندگی کردن این باشد که بکوشیم از لحظه های عادی و گذرا، چنین ابدیتی بسازیم.

شما چقدر زندگی کرده اید؟

پ.ن: من فکر میکنم در این سی سال زنده مانی، تنها چند ساعت زندگانی داشته ام.

* یادی از نخستین معلم!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۶:۸ ق.ظ روز ۱۸/۲/۱۳۸۷

ارسطو را، فیلسوفان شرق و غرب، معلم نخست مینامند. گویا دلیلش این است که در تاریخ ثبت شده، او نخستین کسی است که بر همه علوم زمان خود احاطه داشته است.

میگویند ارسطو معتقد بوده، که مغز در بدن انسان نقشی در فرایند تفکر ندارد، بلکه وسیله ای است که خون، با گردش در آن، خنک میشود و مجدداً به قلب باز میگردد (یک جور رادیاتور).

امروزه، کمی به اطراف که نگاه میکنیم، با خود میگوییم: شاید ارسطو درست میگوید!

* میخواستیم چیز دیگری بگویم...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۶:۷ ب.ظ روز ۹/۲/۱۳۸۷

می خواستم حرف دیگری بنویسم، اما از آنجا که اشخاص حقیقی و حقوقی مختلف؛ از من قول گرفته اند که سیاسی ننویسم، از «پرو» صحبت میکنم! زحمت پیدا کردن ارتباطش با شما.

فوجیموری، از سیاستمداران کشور پرو است که در سالهای ۱۹۹۰ ریاست جمهوری این کشور را عهده دار شد. کشوری که تورم ۷۰٪ را تحمل میکرد. مرکز اصلی تروریسم و همینطور کشت کوکابین بود. جنگ طولانی مدت و ریشه دار با اکوادور نیز، مزید بر علت شده بود.

این اصلاح گر بزرگ اقتصادی، تورم کشور را از بین برد، کشت کوکابین را متوقف کرد. رشد اقتصادی واقعی (حدود ۴٪ سالیانه به مدت ۱۰ سال) برای کشورش ایجاد کرد و سرمایه گذاران خارجی را پس از چند دهه به پرو بازگرداند.

احتمالاً حدس میزنید که این انسان، در تقدس کامل در کشورش به سر می برد. اگر اینطور فکر میکنید اشتباه میکنید. برخی رسواییهای مالی مربوط به مدیر سازمان اطلاعات و امنیت، فوجیموری را مجبور به فرار از کشور به ژاپن (او ژاپنی الاصل است) کرد و در همانجا استعفا داد! اما مردم گفتند او باید برگردد و در پرو محاکمه شود.

فوجیموری چند سال در ژاپن ماند. نظرسنجیها نشان میداد که نیمی از مردم معتقدند او باید محاکمه شود و نیمی دیگر معتقدند که باید با عزت و احترام به عرصه سیاست بازگردد. او حرف نیمه دوم را جدی تلقی کرد. به شیلی مسافرت کرد تا زمینه بازگشت به پرو را فراهم کند. پلیس او را دستگیر کرد و به مردم پرو تحویل داد. دو سه ماه پیش، او را محاکمه کردند. او به جرم فساد اداری و نیز عدم توجه به حقوق بشر و نیز صدور دستور تجسس منزل همسر سابق ریس سابق سازمان اطلاعات و امنیتش محاکمه شد.

فوجیموری، در دفاع از خود، چند جمله گفت: او گفت شما به من کشوری را دادید که از تورم ۷۰۰ درصدی رنج می برد. مردمی که کواکین میکاشتند و تروریستها در میانشان زندگی میکردند. من حقوق اولیه و اساسی بیست و پنج میلیون مردم پرو را تأمین کردم. چگونه من را به جرم حقوق بشر مجازات میکنید؟!

فوجیموری اکنون به جرم آخر (صدور دستور تجسس) زندان شش ساله ای را تحمل میکند. و همچنان آمارها، نشان میدهد که نصف مردم میخواهند او در زندان بماند و نصفی دیگر میخواهند او را در مسند قدرت ببینند.

راستی، چرا همانطور که Epoch Powell به زیبایی گفته است: سابقه سیاسی انسانها، همیشه با شکست تمام میشود؟

Why political career always ends in failure

* تصمیم و تصادف

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۶ ق.ظ روز ۲۱/۱/۱۳۸۷

شاید شما هم مثل من، از جمله کسانی باشید که دست آخر، پس از این همه سال تعلیم دینی و قرآن و ...، بحث جبر و اختیار برایتان مشخص نشده باشد.

شاید هم مثل من، در پاسخ به دیگران، معمولاً به آن جمله علی اشاره میکنید که: لا جبر و لا تفویض. بل امر بین الامرین (نه جبر مطلق وجود دارد و نه اختیار مطلق. بلکه چیزی بین این دو است)

شاید هم، باز مانند من، جبر و اختیار را به بازی ورق تشبیه میکنید. در بازی ورق، برکه هایی که به دستتان میدهند جبر بازی است (ولی بر حسب تصادف و نه بر اساس تقدیر. درست مانند زندگی واقعی!) و آن بازی که شما انجام می دهید، در اختیار شماست. هر کس میتواند بکوشد با کارتهایی که در دست دارد، بهترین بازی را انجام دهد.

به همین دلیل، همیشه با دقت به ورق بازهای حرفه ای نگاه می کنم. یک بار از یک پوکر باز بسیار موفق پرسیدم: فرق ورق باز بسیار ماهر با ورق باز معمولی در چیست؟ گفت: «در تمام مدتی که ورق باز معمولی با خود فکر میکند که آخر چرا دست من اینطوری آمده است، ورق باز حرفه ای به این فکر میکند که با چنین دستی، بهترین بازی که میتوان کرد کدام است؟»

شما جزو کدام دسته اید؟ مدام فکر میکنید که چرا شرایط اینگونه است؟ یا سعی میکنید در هر شرایطی، بهترین بازی را انجام دهید؟

سخت است. خصوصاً وقتی که به این یقین میرسید که قسمت جبری ماجرا، به هزار تصادف وابسته است و جبری بودن با آن چیزی که به ما؛ تحت عنوان «تقدیر از پیش تعیین شده» گفته میشد تفاوت دارد. آن وقت با دنیایی روبرو میشویم سرشار از تصادف و حادثه. و هر کس تنها باید بکوشد در هر لحظه بهترین بازی را انجام دهد. ساده نیست. به قول گروه ABBA، خدایان با ذهنی سرد و بی تفاوت، در آن بالا تاس می ریزند و در این پایین، حاصل این تصادف و احتمال، این میشود که انسانی، عزیزش را از دست می دهد.

The gods may throw a dice
Their minds as cold as ice

**And someone way down here
Loses someone dear**

از همان پوکر باز، میپرسیدم که احساست نسبت به بازی ورق چیست؟ وقتی میبازی و میدانی که دلایلش داشتن دست بد بوده و نه بازی کردن تو، چه احساسی داری؟

گفت: «برد و باخت، برای انسانهای غیر حرفه ای است. بازیگر حرفه ای از بازی کردن لذت میبرد. چه برنده باشم و چه بازنده. بازی من، بازی تصمیم است. هر لحظه، در هر شرایطی، باید بهترین تصمیم را بگیرم. مهم نیست که بعد از آن می برم یا می بازم.»

He deals the cards as a meditation

And those he plays never suspect

He doesnt play for the money he wins

He doesnt play for the respect

He deals the cards to find the answer

The sacred geometry of chance

The hidden law of probable outcome

The numbers lead a dance

* سالی برای فراموش کردن: یک پست مشوش

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۶ ب.ظ روز ۱۶/۱/۱۳۸۷

یک سال پیش، دقیقا در چنین روزی، برای نخستین بار، این وبلاگ رو شروع کردم. با جمله ای که فکر میکنم از شاندل بود:

«نوشتن برای فراموش کردن است، نه به یاد آوردن.»

اکنون، بر میگردم و به پستهای یک سال گذشته نگاه میکنم: نخستین پست جدی، اعتیاد به اینترنت بود و کم کم، وبلاگ و پستهای آن شکل گرفت. اما باید اعتراف کنم که شعار نخستین پست، همیشه درست نبوده. اگر چه برخی پستها با هدف «فراموش کردن» نوشته شده، اما چه بسیار پستها نیز که موجب «به یاد آوردن» شده و میشوند.

از میان دوستانم، برخی با تعطیلی وبلاگ خود، فراموش کردن را تمرین میکنند. روزی خواهیم شنید که این شیوه، اثر بخش بوده است یا خیر. اما من، لاقلا در یک سال آتی، میخوامم به نوشتن ادامه دهم.

از میان همه موضوعات مطرح شده در این پستها، آنچه بر من ماند، اعتیاد به اینترنت است و زندگی در فضای سایبر. فضای سایبر هم، مقررات و اخلاق و منش خاص خود را دارد. چیزی که من، با هزینه زیادی یاد گرفتم. می خواهم، روزی، وقتی از نگارش این چند کتابی که در دست دارم فارغ شدم، کتابی در باب آداب حضور و زندگی در فضای سایبر بنویسم، تا لاقلا گروهی دیگر، راه رفته را دوباره نپیمایند. امید که تا آن روز، دستی و قلمی مانده باشد.

پ.ن: ای کاش، حافظه را دارویی بود تا درد «به یاد آوردن» را به «نعمت فراموش کردن» درمان میکرد. نوشتن، اگر چه خوب است، اما تسکین است و نه درمان.

* نفرین بر زندگی یا نفرین به تکرار زندگی؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۳۹ ق.ظ روز ۱۱/۱/۱۳۸۷



سیسیفوس، یکی از اساطیر یونانی است. کسی که هادس، خدای دنیای دیگر را فریفت و جان تسلیم وی نکرد. نفرین خدایان گرفتار وی شد و تنبیه او چنین مقرر گشت که باید سنگی را به بالای کوهی ببرد. زمانی که سنگ به بالاترین نقطه میرسد، آن را رها کرده و پایین آمدنش را ببیند و سپس، این کار را تکرار کند.

آلبر کامو، می گوید: سیسیفوس، اسطوره زندگی انسان است. انسانی که بیهوده تلاش میکند و حاصل تلاش بیهوده خود را میبیند. اما لذت زنده بودن، وی را به ادامه بازی بی معنی زندگی، ترغیب میکند.

آیا کامو راست میگوید (که خود زندگی را در میانسالی و در تصادف اتوموبیل - شاید به صورت خودخواسته - ترک کرد) یا سیسیفوس (که رنج تکرار بیهوده زندگی را به جان خرید، اما زندگی را ترک نکرد)؟

پ.ن: لوکریوس، فیلسوف اپیکوری معروف، معتقد است که تلاش انسانها برای انقلاب کردن و اصلاح سیاستمداران، مانند تلاش برای به قله بردن سنگ است. آنها پس از استقرار نظام جدید، باید بایستند و افول حاکمان را (که همان سقوط سنگ است) نظاره کنند، و خود یا نسل بعد از آنها، دوباره به این عمل بیهوده (با انقلابی دیگر و امیدی دیگر) دست زنند .

* کوتاه ترین داستان کوتاه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۴ ق.ظ روز ۲۷/۱۲/۱۳۸۶

نقل قول

ارنست همینگوی، داستان نویس مشهور، زمانی تصمیم گرفت کوتاه ترین داستان کوتاه را بنویسد. بسیاری معتقدند، او با این داستان، برای همیشه سلطان داستان نویسی کوتاه باقی خواهد ماند. داستانی با شش کلمه:

For sale, baby shoes, never worn

* زندگی در خطر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۵ ب.ظ روز ۲۵/۱۲/۱۳۸۶

وقتی می خندیم، این خطر وجود دارد که در دید دیگران ساده و نادان جلوه کنیم.
وقتی گریه میکنیم، این خطر وجود دارد که دیگران ما را ضعیف و احساساتی بدانند.
وقتی به دیگران نزدیک میشویم، این خطر وجود دارد که درگیر یک رابطه عاطفی شویم.
وقتی احساسات خود را آشکار میکنیم، این خطر وجود دارد که دیگران، «خود واقعی» ما را ببینند.
وقتی عاشق میشویم، این خطر وجود دارد که طرف مقابل، عشق متقابل نداشته باشد.
وقتی امیدوار میشویم، این خطر وجود دارد که وقایع زندگی، نا امیدمان کنند.

با این همه خطر، چه باید کرد؟ به چه اقدامی میتوان دست زد؟

من فکر میکنم، خطر نکردن، خود بزرگترین خطر است .

* آرزو

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۴ ب.ظ روز ۱۳/۱۲/۱۳۸۶

دختران روستا

به شهر فکر میکنند. دختران شهر در آرزوی روستا می میرند.

مردان کوچک، به آسایش مردان بزرگ فکر میکنند.

مردان بزرگ، در آرزوی آرامش مردان کوچک می میرند.

پروردگارا، کدامین پل، در کجای جهان شکسته است، که هیچ کس به خانه اش نمی رسد؟

(از پشت سر رسیدی به نام «من»)

* یوم تبلی السرائر

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۹:۱۱ ب.ظ روز ۲۶/۱۱/۱۳۸۶

میگویند قیامت روزی است که انسانها در آن عریان ظاهر می شوند. شاید عریانی کنایه از این باشد که هیچ چیزی برای پنهان کردن
نمیمانند.

گاه در زندگی نیز، شرایط مشابهی را تجربه میکنیم. مثل این اشتباه اخیر در سرویس پرشین بلاگ که تمام کامنتهایی را که به عمری تأیید
نکرده بودیم، به ثانیه ای تأیید کرد!

چشم من درد گرفت تا این ۲۰۰۰ کامنت را خواندم و حدود ۳۰۰ تایی آنها را پاک کردم تا اسرار من و آنهایی که کامنت فرستاده بودند فاش
نشود.

تجربه عجیبی بود. قیامت در فضای سایبر. چه ساده اندیشند آنها که نشسته اند تا بمیرند و در زیر خاک، قیامت را تجربه کنند. قیامت هر روز به شکلی در زنگی ما تکرار میشود. گاه صفحه مانیتور میشود صحنه محشر و گاه زنگ موبایلی که به تو، آشکار شدن تمام اسرار یک ساله ات را اعلام میکنند، در گوشت بیشتر از صور اسرافیل طنین میافکند.

همه اینها را گفتم تا به دوستان عزیزم بگویم که تا اطلاع ثانوی هر کامنتی بفرستید همان لحظه توسط همه خوانده میشود. پس دقت کنید که چه مینویسید. تا ببینیم این قیامت کبری کی برچیده میشود!

* عشقی برای تمام فصول...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۴۷ ب.ظ روز ۲۱/۱۱/۱۳۸۶

این متن رو سلیمه برای من فرستاده:

پیرمردی صبح زود از خانه اش خارج شد. در راه با ماشینی تصادف کرد و آسیب دید. عابرائی که رد می شدند به سرعت او را به نزدیک ترین درمانگاه رساندند. پرستاران زخمهای او را پانسمان کردند و گفتند باید از بدنت عکسبرداری بشه که مطمئن شویم جایی از بدنت شکستگی ندارد.

پیرمرد با لحنی غمگین گفت: «من عجله دارم. نیازی به عکسبرداری نیست. میتوانم بروم؟». وقتی پرستاران دلیل عجله اش را پرسیدند گفت: «همسرم در خانه سالمندان است. هر روز صبح به آنجا می روم و با او صبحانه میخورم.»

پرستاری گفت: اشکالی ندارد. ما خودمان به او خبر می دهیم. پیرمرد پاسخ داد: فایده ای ندارد. او آلزایمر دارد و چیزی متوجه نخواهد شد. او حتی مرا هم به یاد نمی آورد.

پرستاران پرسیدند: وقتی نمیداند شما که هستید؟ چرا هر روز برای صبحانه خوردن پیش او میروید؟
پیرمرد با صدایی گرفته و آرام پاسخ داد: «اما من که می دانم او کیست...»

پ.ن: من فکر میکنم تصویر زیبایی از عشق را ترسیم کرده است. به نظر نمی رسد که برای تجربه چنین عشقی، الزاماً نیاز به پیری و سن بالا باشد.

* بیراهه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۴ ب.ظ روز ۱۵/۱۱/۱۳۸۶

این شعر زیبای حسین پناهی را گلاره در وبلاگ خواندنیش آورده است:

بیراهه رفته بودم آن شب،

دستم را گرفته بود و میکشید.

زین پس،

همه عمر را، بیراهه خواهم رفت...

* در ادامه پست قبل...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۰ ق.ظ روز ۱۳/۱۱/۱۳۸۶

Heaven for the climate, Hell for the company

بهشت را برای هوای خوب آن میخواهم، جهنم را برای همنشین خوب!

از S.de Grazia در کتاب: "ماکیاولی در جهنم!"

پ.ن: در پستهای بعدی، در مورد ماکیاولی حرف خواهیم زد.

* جمله ای از شیطان

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۴۶ ب.ظ روز ۸/۱۱/۱۳۸۶

Better to reign in hell, than to serve in Heaven

حکومت بر جهنم را به خدمت در بهشت ترجیح میدهم.

این جمله کوتاه، از زبان شیطان در **Paradise Lost** جان میلتون آمده است.

حیف است عمق زیبا و چندوجهی این جمله، با هر نوع تفسیر و توضیح بیشتری آلوده شود، اما علاوه بر معانی زیبای فلسفی آن، من تصمیم گرفته ام در پاسخ به دوستانی که همیشه میپرسند چرا در خارج از ایران مقیم نشدی، این جمله را نقل کنم.

* در جستجوی شباهت!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۱:۱۱ ب.ظ روز ۲۹/۱۰/۱۳۸۶

در یک آزمایش روانشناسی، تعداد زیادی نقطه بر روی یک کاغذ قرار داده شد و از دانشجویان یک کلاس خواسته شد تعداد نقطه ها را تخمین بزنند. سپس به هر یک از آنها (به طور تصادفی و نه واقعی) کارتی داده شد که روی آن نوشته شده بود: "شما تعداد نقطه ها را زیادی تخمین زدید" و یا "شما تعداد نقطه ها را کم تخمین زدید". در ادامه، این کارت بر روی سینه افراد نصب شد و از آنها خواستند در بازیهای گروهی مختلفی شرکت کنند. هر زمانی که دو نفر با یک مشخصه (تخمین زیاد یا تخمین کم) در یک گروه قرار میگرفتند، به مراتب همکاری بهتری میکردند و در پایان روز، "کم تخمین زندگان" بیشتر با هموعان خود و "زیاد تخمین زندگان" بیشتر با هموعان خود دوست بودند!

ما انسانها در عمق وجود خود احساس تنهایی میکنیم. و هر شباهتی، "هر شباهتی" که دیگری را کمی به ما نزدیکتر کرده و ما را از هراس تنهایی خود برهاند، با آغوش باز میپذیریم. حتی اگر این نزدیکی با پیوند سست دو نام یکسان، و یا تولد در شهری یکسان باشد. یا داشتن تجربه ای یکسان در گذشته (شما هم از همان مدرسه من فارغ التحصیل شدید؟ شما هم در دانشگاه من درس خوانده اید؟)

* در انتظار آخرالزمان ...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۵:۱۱ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۲۲

کارگاه خلقت به راه بود. فرشته‌ها به سرعت کار می‌کردند. یکی آب می‌آورد و دیگری خاک را. مخلوط می‌کردند و به آن صورتی می‌دادند. آماده برای خلق. نفسی در آن دمیده می‌شد و انسانی برمی‌خاست. یکی پس از دیگری، مخلوقات از کارگاه بیرون می‌آمدند و نازل میشدند، به زمین. در آن سوی، فرشتگان دیگری، خاکهای برگرفته از زمین را می‌آوردند. پیکرهای پوسیده شده انسانهای قبلی. تا ماده‌ای باشد برای خلق انسانی دیگر.

این داستان ادامه داشت. در میان فرشتگان شایعه‌ای بود مبنی بر اینکه، اگر تعدادی، فقط تعدادی، حتی به تعداد انگشتان یک دست، انسان خوب از میان این مخلوقات درآید، کارگاه دیگر برای همیشه تعطیل خواهد شد. آخرالزمان فرا خواهد رسید و فرشتگان دوباره به شغل قبلی خود، تسبیح ابدی خداوند مشغول خواهند شد.

اما فرشتگان می‌دانستند که اکنون هزاران سال از شروع به کار کارگاه می‌گذرد. و هر روز بی هیچ امید، به کار ادامه می‌دادند. در انتظار آخرالزمان...

* داستان بودا

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۷ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۱۸

در پاسخ آن دوست که از واقعی بودن داستان بودا پرسیده بود، گفته استاد بزرگ نیچه را نقل میکنم:

از او پرسیدند آنچه در کتاب خود «چنین گفت زرتشت» بر زبان و رفتار زرتشت جاری کرده ای، با آنچه وی بدان اعتقاد داشت و عمل میکرد متفاوت است .

نیچه پاسخ داد: من میخوامم از تفکری که هر چیزی را در ترازوی نیک و بد میریزد انتقاد کنم. تاریخ را جستجو کردم و نخستین کسی را که بحث نیک و بد را چنان حرمت بخشیده بود، زرتشت یافتم. این بود که برای انتقام گرفتن از وی، گفته هایم را بر زبان وی جاری کردم.

من نیز به پیروی از آن مرد بزرگ میگویم: میخوامم آنان را که دلبستگی را به انتقاد گرفته و محکوم میکنند، به باد انتقاد بگیرم. در تاریخ گشتم و نخستین کسی که محکوم کردن دلبستگی را آغاز کرده بود، بودا یافتم. برای اینکه از وی انتقام بگیرم، سنگریزه دلبستگی را در جیب وی انداختم!

* Mistake *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۷ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۱۵

نقل قول

We make them cry, who care for us

We cry for those who never care for us

And we care for those who will never cry for us

* بودا تو راست میگفتی اما... *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۱۲ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۱۲

بودا با صدایی شمرده حرف میزد. آرام و مطمئن. تو گویی راز هستی را یافته است و میکوشد در غالب ساده ترین کلمات آن را بیان کند. مردم پشت به پشت ایستاده بودند.

گفت: دنیا یعنی رنج. هر لذتی رنجی در پی دارد. شادی دل سپردن، عذاب دل بریدن را به همراه دارد و چنین است هر دلبستگی. دل نبندید تا طعم رنج را نچشید. سنگریزه ای را برداشت و بر روی زمین حک کرد:

به هیچ چیز دل نبندید. به هیچ انسانی. به هیچ چیز. حتی یک شیء بیجان.

بلند شد. آرام آرام گام برمیداشت و در میان بهت مردم دور می شد. ناگهان ایستاد. بازگشت. سنگ ریزه ای را که با آن جملات حکیمانه اش را نوشته بود، برداشت و در جیب نهاد. به یادگاری سخنرانی مهمی که برای مردم در آن مکان داشت...

* من و تو *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۲۱ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۷

نمیدانم این شعر از کیست...

تو مرا می فهمی
من تو را میخواهم
و همین ساده ترین قصه یک انسان است

تو مرا میخوانی
من تو را ناب ترین شعر زمان می دانم
و تو هم می دانی
تا ابد در دل من می مانی

* حقیقت عریان!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۵ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۱۰/۷

آیا میدانید چرا به حقیقت محض میگویند (**Naked Truth**: حقیقت برهنه)
آیا فکر کرده اید که چرا لغت (**Nude** برهنه) را برای آن به کار نمیبرند؟ اصلاً چرا میگویند برهنه؟!

در داستانهای قدیمی یونانی آمده است که روزی **Truth** و **Lie** با هم به شنا رفتند. "دروغ" زودتر از "حقیقت" از استخر بیرون آمد و لباس حقیقت را بر تن کرد و به میان مردم رفت. حقیقت وقتی از آب بیرون آمد فهمید که لباسش را پوشیده اند. یا باید برهنه به میان جمع میرفت و یا لباس "دروغ" را به تن میکرد. با خود گفت: اگر چه برهنه بودن من زننده است، اما از پوشیدن لباس دروغ بهتر است. من بدون لباس به میان مردم خواهم رفت.

اینگونه شد که برای حقیقت در زبان انگلیسی صفت برهنه به کار میرود (ما نیز گاه از عبارت حقیقت عریان استفاده میکنیم)

واقعیت برهنه، معمولاً زننده است. اما بهتر از واقعیتی است که جامه دروغ به تن کرده باشد.

* از کدام دسته ایم؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۸ ب.ظ روز ۲۳/۹/۱۳۸۶

داشتم به دوستم میگفتم :

به نظرم آدمها دو دسته اند. یا بسیار موفق، پرکار با وضع مادی خوب. و خلاصه نوعی از زندگی که همه حسرتش را می خورند. اما خودشان لذت چندانی نمی برند. تنها چیزی که می شناسند، کار است و کار. همین. و آنقدر تنش که فرصتی برای لذت بردن نمی ماند.

دسته دوم، از دید هر کسی که فکر کنی، بدبخت به نظر می رسند. غیر از خودشان که اصلاً نمی فهمند بدبختی چیست. نه موفقیت دارند. نه فردی مفید برای جامعه اند و نه...

اما لذت زندگی را می برند و بی دلیل شادند!

دوستم گفت: هر دو دسته چیزی مثبت دارند. امیدوار باش هیچوقت در دسته سوم نباشی:

نه آنقدر موفق که دیگران حسرتشان را بخورند و نه آنقدر ساده دل، که خود لذت زندگی را ببرند!

* همیشه تکرار...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۴۳ ب.ظ روز ۱۹/۹/۱۳۸۶

اکو (Echo) نام دختری خوش صدا در یونان باستان بود که علاقه داشت در کوهها و فضاها بستمه بخواند تا انعکاس صدایش را بشنود. با پسری به نام ناریسیس آشنا شد که بسیار زیبا بود. اما چنان عاشق خود بود که هر روز، تمام وقت بر سر رودخانه می نشست و به تصویر خود در آب خیره میشد. ناریسیس تمام عمر را محو تصویر خویش بود و هیچگاه به اکو که عاشقانه به تماشای او نشسته بود نگاه نکرد. وقتی ناریسیس مرد، همه برای او گریه کردند. همه کسانی که ناریسیس هیچگاه آنها را نگاه نکرد. ناریسیس چنان خودشیفته بود که هرگز فرصت عاشقی نیافت و اکو، همیشه تنها ماند.

به همین دلیل است که خودشیفتگی را ناریسیسیزم می نامند.

آیا این داستان تمام شده است؟ آیا دیگر روی نمیدهد؟ آیا ما گاه در زندگی دچار خودشیفتگی نمیشویم؟ تصویر زیر شاید یادآور این باشد که خودشیفتگی هنوز هم هست. اگر چه رودخانه ای برای خیره شدن به عکسمان پیدا نمیشود، اما شیشه پنجره مترو هم چندان تفاوتی ندارد. دنیای مدرن امروز بیشتر و بیشتر ما را به ابزارهای خودشیفتگی مجهز کرده است. حتی یک موبایل...

* من هم مثل تو...*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۲۳ ب.ظ روز ۱۶/۹/۱۳۸۶

دل نوشته‌ها

با دقت نوشته بود. لحظه به لحظه را. تک تک خاطراتش را .

سرباز بود. در جایی که نامش را به خاطر نمی‌آورم. مهم هم نیست. اگر هم میگفتم، شما نمیدانستید کجا را میگویم! جایی در حدود ۳۰۰ کیلومتری جنوب مشهد. آن روز، روز آخر سربازیش بود. داشت دفترچه را که به دقت تمام بسته بندی کرده بود، در زیر خاک قرار میداد. پرسیدم با خودت نمی بری؟

گفت: اینجا را دوست نداشتم. اینجا جای من نبود. می خواهم، خاطراتم را نیز، بگذارم و بگذرم. نمیخواهم این لحظه ها را همیشه همراه خود داشته باشم. میخواهم همینجا دفن شود.

در دلم به او گفتم: «من هم وبلاگی دارم»...

گوشه پارکی در سالزبورگ. همراه گروهی بودم که به هزار تصادف، فرصتی برایشان پیش آمده بود تا سفری به اروپا داشته باشند. میدانستند که اولین و آخرین فرصتشان است.

در گوشه ای از پارک، در پای مجسمه ای که در خاک فرو شده بود، با دقت چند کلمه ای را حک میکرد. پرسیدم: "چه میکنی؟". گفت: من دیگر اینجا نخواهم آمد. اما دلم میخواهد هر کسی که در آینده اینجا می آید، بداند که روزی کسی اینجا بوده است (که دیگر نیست). میخواهم این لحظه ها را ابدی کنم. نمیخواهم این روزها تمام شود. بی هیچ اثری...

در دلم به او گفتم: «من هم وبلاگی دارم»...

* من

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۳ ب.ظ روز ۱۲/۹/۱۳۸۶

من، من نیستم

آنم که در کنار من راه می رود

بی آنکه او را ببینم

گاه می بینمش

و فراموش میکنم
آن که صلح جویانه سکوت می کند
وقتی من سخن می گویم

آنم
که چه مهربان عفو می کند
وقتی متنفرم
او که می گذرد
از جایی که من نیستم
او که بر پاهایش خواهد ایستاد ، وقتی من میمیرم.

خوان رامون خیمنس ۱۸۸۱-۱۹۵۸

* در باب استثناء *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۴۲ ب.ظ روز ۷/۹/۱۳۸۶

نقل قول

زندگی را دوست بدارید، اما دل در گرو زندگی دوباره نسپارید *

دین را دوست بدارید، اما گوش به کشیشان نسپارید *

قانون را رعایت کنید، اما دلیلش را ترس از مجازات ندانید *

دوست بدارید و عشق بورزید، اما آن را جاودانه ندانید *

کودک باشید و کودک بمانید اما دیگران را کودک نپندارید *

* بار هستی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۱:۱۱ ب.ظ روز ۲/۹/۱۳۸۶

برگرفته از وبلاگ دوست خوبم رویا:

پشتش سنگین بود و جاده های دنیا طولانی. می دانست که همیشه جز اندکی از بسیار را نخواهد رفت. آهسته آهسته می خزید. دشوار و کند. دورها همیشه دور بودند.

سنگ پشت تقدیرش را دوست نداشت و آن را چون اجباری بر دوش می کشید.

پرنده ای در آسمان پر زد. سبک! و سنگ پشت رو به خدا کرد و گفت: این عدل نیست! عدالت نیست! کاش پشتم را این همه سنگین نمی کردی! من هیچ گاه نمی رسم! هیچ گاه نمی رسم! و در لاک خود خزید با نا امیدی...

خدا سنگ پشت را از روی زمین بلند کرد. زمین را نشان داد. کره ای کوچک بود!

و گفت: ببین!!! ابتدا و انتها ندارد. هیچ کس نمیرسد!!! رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است! حتی اگر اندکی. هر بار که می روی رسیده ای. باور کن آنچه بر دوش توست تنها باری سنگی نیست. تو پاره ای از هستی را بر دوش می کنی.

خدا سنگ پشت را بر زمین گذاشت. دیگر نه بارش چندان سنگین بود و نه راه ها چندان دور...

* به سوی کدامین مقصد؟

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۲ ب.ظ روز ۲۸/۸/۱۳۸۶

ایستاده ام کنار پارک. در انتظار تاکسی. دخترک افغانی جلو می آید و خودکارم را قرض می گیرد. کنجکاو می شوم. می بینم روی ته کاغذی با خطی ناخوانا چیزهایی می نویسد و خودکار را با ادب و احترام کامل برمی گرداند. می پرسم: چه می نوشتی؟ می گوید آرزوهایم را. می نویسم و در جوی آب می اندازم تا برآورده شود. این را می گوید و آرام می رود.

و من مات و مبهوت می مانم. در حسرت دنیای زیبای او و پوچی دنیای خودم. دنیای او که آب جوی نیز برای درمان دردها دواست و دنیای من که خداوندان نیز آن را از حضور خود محروم کرده اند. او اگر آرزویش را به آب می سپارد و می ماند، من سالهاست آرزویم را به باد سپرده ام و میروم!

میخواهم دوباره صدایش کنم: صبر کن! نرو! بمان! با من از دنیایت بگو. من را هم همراه خود ببر.

* لحظه تصمیم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۱۵ ب.ظ روز ۲۷/۸/۱۳۸۶

بزرگترین اتفاق زندگیت را بیاد بیاور. و اینکه چگونه آغاز شد. خوب که به عقب می روی، به اتفاقها و تصمیمهای بسیار کوچکی می رسی. گاه می بینی، یک ربع دیر رفتن به جایی، چند دقیقه زود رسیدن به جایی دیگر، لبخندی به غریبه ای زدن، نگاهی از چهره کسی دزدیدن، آغاز مجموعه بزرگی از اتفاقها شده که هیچوقت در ابتدا در ذهن نمی گنجیده است. اتفاقها یکی پس از دیگری روی داده چون توده ای بهمن لحظه به لحظه بزرگتر شده.

چه خوب که ما اغلب این را فراموش میکنیم. وگرنه، جرأت برداشتن قدم از قدم نداشتیم.

فکرش را بکن:

زندگی امروز چه متفاوت بود اگر...

آنروز سلام نکرده بودم.

زندگی امروز چه فرق داشت اگر...

آنروز پاسخ نداده بودی.....

* کوتاه اما مهم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۵ ق.ظ روز ۱۹/۸/۱۳۸۶

زندگی هر انسان، مجموعه وقایعی که بر او گذشته نیست.

زندگی هر انسان، حتی مجموعه خاطراتی که از زندگیش برای دیگران تعریف میکند نیست.

زندگی هر انسان، خاطراتی است که وقتی تنها است، از زندگیش با خودش مرور میکند.

پی نوشت: چه خوبه اگر در زندگیمون تلاش کنیم لحظاتی رو بسازیم، که ارزش مرور کردن مجدد در لحظات تنهاییمون رو داشته باشن.

So close no matter how far
Couldn't be much more from the heart
Forever trusting who we are
And nothing else matters

Never opened myself this way
Life is ours, we live it our way
All these words I dont just say
And nothing else matters

Trust I seek and I find in you
Every day for us something new
Open mind for a different view
And nothing else matters

...

Never cared for what they say
Never cared for games they play
Never cared for what they do
Never cared for what they know
And I know

So close no matter how far
Couldnt be much more from the heart
Forever trusting who we are
No nothing else matters

* عشق! این سه حرف ساده

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۷:۹ ق.ظ روز ۷/۸/۱۳۸۶

هر چند عاشقان قدیمی، از روزگار پیشین تا حال،
از درس و مدرسه، از قیل و قال،
بیزار بوده اند.

اما، اعجاز ما همین است: ما عشق را به مدرسه بردیم.
در امتداد راهرویی کوتاه، در یک کتابخانه کوچک، بر پله های سنگی دانشگاه،
و میله های سرد فلزی، گل داد و سبز شد.

آن روز، روز چندم اردیبهشت بود؟ یا چند شنبه بود؟ نمی دانم.
آن روز هر چه بود،
از روزهای آخر پاییز، یا آخر زمستان،
فرقی نمیکند.

زیرا ما هر دو در بهار - در یک بهار - چشم به دنیا گشوده ایم.
ما هر دو در یک بهار چشم به هم دوختیم.
آنگاه ناگهان متولد شدیم، و نام تازه ای بر خود گذاشتیم.

امروز هم، ما هر چه بوده ایم، همانیم.
ما باز میتوانیم،
هر روز ناگهان متولد شویم.

ما: همزاد عاشقان جهانیم.

قیصر امین پور

* سفری به دوزخ

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵۸:۳ ب.ظ روز ۴/۸/۱۳۸۶

دوزخ را دیدم. تبعیدیان دوزخ، در حلقه ای بزرگ ایستاده بودند. آنچنان بزرگ که نمی دانستند در حلقه ای ایستاده اند. هر یک با چوبی آتشین در دست، بر پشت دیگری میکوبید. ضربه ای چنان سهمگین که دیگری نیز خواسته و ناخواسته از شدت درد آن را تکرار میکرد. این حلقه میگشت و میگشت تا چوب آتشین بر پشت نخستین کس کوفته شود.

پرسیدم این چگونه عذابی است؟ چرا یکدم از کوفتن آتش بر پشت هم غافل نمیشوند؟
گفتند: دوزخ یعنی همین. اینان نمیدانند چوبی که بر پشتشان کوفته میشود همانی است که بر پشت دیگری کوفته اند.

گفتم: عذاب اینان در همین جا پایان می یابد؟
گفتند: نه. عذاب اینان در این است که نمی دانند در دوزخ هستند. اینان می اندیشند که هنوز در دنیا زندگی میکنند و زمان جزا نرسیده است. بسیاریشان این دردها را در انتظار بهشتی برین تحمل میکنند!

* Golden Rule

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۹ ق.ظ روز ۲/۸/۱۳۸۶

آنچه در کتابهای حوزه Business بیش از کتب سایر حوزه ها دوست دارم این است که در این کتب در مورد "آنچه هست حرف می زنند" نه "آنچه باید باشد".

حتماً شما هم نام "قانون طلایی" یا همان Golden Rule معروف را در اخلاق شنیده اید: آنچه برای خود می پسندی برای دیگران هم بپسند و ...

کتاب استرمن را میخواندم. دیدم Golden Rule در دنیای کسب و کار با آن فضای حاکم بر دنیای اخلاق به مراتب فرق می کند:

"Whoever has the gold, makes the rule!"

* چند جمله در مورد دوستی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۱۰ ب.ظ روز ۲۹/۷/۱۳۸۶

یک کتاب چند صد صفحه ای دیدم در مورد دوستی. مثل بسیاری کتابها، وجه بازاری آن بر وجه روانشناسی اش غالب بود. اما چند جمله زیبا در مورد دوست و دوستی داشت که با ارزش بود:

A friend is the one who knows the song in your heart, and can sing it back to you when you have forgotten the words.

A Friend is one who believes in you, when you have ceased to believe in yourself.

دوستی غیر ضروری است. چیزی مثل هنر و فلسفه. ارزش "حیاتی" ندارد اما به حیات معنی میبخشد.

If you judge people, you would not have time to love them!

* میگویند...

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۲۸ ق.ظ روز ۲۴/۷/۱۳۸۶

می گویند کنفوسیوس با شاگردانش از بیابانی میگذشت. زنی را دید که بر گوری میگریه. علت را پرسید. زن پاسخ داد: همسرم در اینجا دفن شده، ببر او را درید.

دو گور دیگر کمی دورتر قرار داشت. پرسیدند: صاحبان آن گورها که هستند؟ زن پاسخ داد: فرزندانم در آنجا دفن شده اند. ببر آنها را درید. پرسیدند: چرا مهاجرت نمیکنی؟ گفت: اینجا حاکم دانایی دارد.

کنفوسیوس رو به شاگردان کرد و گفت: به خاطر بسپارید که حاکم نادان از ببر وحشی بدتر است.

* خوشبختی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۳ ب.ظ روز ۲۰/۷/۱۳۸۶

خوشبخت شدن اصلاً سخت نیست.

آنچه سخت است این است که بیشتر از دیگران خوشبخت باشیم. زیرا ما معمولاً دیگران را خیلی خوشبخت تر از آنچه هستند تصور میکنیم.
(مونتسکیو)

* یک تعریف زیبا

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۵ ب.ظ روز ۱۶/۷/۱۳۸۶

نمیدانم منبع این تعریف کیست. اما به قول علما، جامع و مانع است:

کشور توسعه یافته کشوری است که در آن منافع فرد و جمع، قابل جمع است. اما
کشور توسعه نیافته، کشوری است که در آن منافع فرد با منافع جمع در تضاد قرار میگیرد.

* ناامیدی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۰ ق.ظ روز ۱۵/۷/۱۳۸۶

صحبت از امیدهای کاذب شروع شد و به ناامیدی کاذب رسید.

گفتم: از ناامیدی کاذب بسیار گفته اند و نوشته اند. بازارها از کتابهای اندیشمندان و عوام در این باره، لبریز است. من از ناامیدی واقعی
مینویسم.

گفت: چگونه ناامیدی واقعی را از ناامیدی کاذب تشخیص میدهی؟

گفتم: ناامیدی کاذب بویی از تنبلی با خود دارد. اما ناامیدی واقعی، همچنان رگه هایی از انرژی و کوشش با خود به همراه دارد.

گفت: مثالی هم داری؟

گفتم: از میلوآن جیلاس، مبارزی که عمر خود را برای دفاع از اندیشه های چپ گرایانه اش گذاشت، در مصاحبه ای پرسیدند: دوست داری بر
روی سنگ قبرت چه بنویسند؟ پاسخ داد: بنویسند: «همیشه آرمانی برای زندگی داشته باش و برایش بجنگ و مطمئن باش هیچوقت به آن
دست نخواهی یافت.»

* گفتگو با شیطان (۲)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۳:۸ ب.ظ روز ۱۳/۷/۱۳۸۶

شیطان

بر بساط شیطان نشستیم. از هر وسوسه ای نمونه ای داشت:

-خود برتر بینی

-اعتماد به نفس بیش از حد

-بی اعتنایی به قدرت درون

-امید واهی

-وسوسه گناه به امید بخشایش

- ...

هر یک در پوششی معمولی، در کنار دیگر وسوسه ها بی صدا منتظر مشتری نشسته بودند. دیدم در کنار آنها عبادت را گذاشته است. در حریری مزین به نخهای طلایی. پرسیدم: حکایت عبادت بر سر سفره وسوسه ها چیست؟ و اگر هست چرا با چنین حریری متمایز شده است؟

شیطان گفت: آنکس که دل به یکی از وسوسه ها بندد، ممکن است به زودی سراغ وسوسه دیگر نیاید. آنکس که عبادت را بردارد، وسوسه های دیگر همیشه تعقیبش خواهند کرد.

* گفتگو با شیطان (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۴ ب.ظ روز ۱۱/۷/۱۳۸۶

شیطان

در رویای خود شیطان را دیدم. نشسته در کنار راه. بساطی پهن کرده و هر آنچه وسوسه بود بر آن نهاده بود، تا هر کس به فراخور خویش، توشه ای برگیرد.

بی صدا در گوشه ای نشسته بود، با دستی زیر چانه اش. بی هیچ تلاشی برای تبلیغ. و مردم آرام می آمدند و متاع خویش بر میگرفتند.

پرسیدم: بی هیچ سر و صدایی، چگونه انتظار داری مردم بر بساط تو حاضر شوند؟

گفت: من بر سر راه طبیعت نشسته ام. گذر همه آدمیان از همین مسیر است. فرشتگان باید فریاد سر دهند، چرا که بر بیراهه نشسته اند!

* برای دوست خوبم

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۶:۸ ب.ظ روز ۶/۷/۱۳۸۶

Some dance to remember

Some dance to forget

* آیه های زمینی (۲)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۱:۸ ب.ظ روز ۶/۷/۱۳۸۶

نجنگید. برای هیچ چیز نجنگید. هر چه هم مقدس باشد. حتی برای آزادی نیز نجنگید. آنان که برای آزادی جنگیدند، چیزی جز اربابان جدید حاصلشان نشد.

* آزادی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۲۳ ب.ظ روز ۲۸/۶/۱۳۸۶

مهران برایم ایمیل طنزی از Zizek را فرستاد که واقعاً تفکر برانگیز بود:

در زمان خفقان حاکم بر شرق، یک کارگر آلمانی تصمیم گرفت برای کار به سیبری برود. با توجه به اینکه میدانست همه نامه ها و مراسلات توسط اداره سانسور مطالعه میشود، با دوستانش قرار گذاشت:

"در نامه هایی که می فرستم، اگر با رنگ آبی نوشتم بدانید که راست است. اگر با رنگ قرمز نوشتم بدانید که دروغ است!"

یک ماه گذشت و دوستان نخستین نامه را دریافت کردند:

"سلام دوستان عزیز. اینجا شگفت انگیز است. غذا و خوراکی بسیار فراوان است. آپارتمانها بزرگ و با سیستم گرمایش مناسب هستند. سینماها فیلمهای غربی پخش میکنند و دختران زیبا، آماده برقراری هر نوع رابطه ای با انسان هستند! تنها چیزی که اینجا پیدا نمیشود، جوهر قرمز است."

گاه ما "احساس آزادی" میکنیم، فقط به این دلیل که زبانی برای بیان "عدم آزادی" نداریم.

* فضای سایبر و جمله های پشت کامیونی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۴۹ ق.ظ روز ۲۶/۶/۱۳۸۶

سالها قبل، یکی از تفریحات من و احتمالاً خیلی از شما، خواندن جمله های پشت کامیونها و وانتهای بود. جملاتی که بعضاً بسیار حکیمانه هم بود. از جملات ساده ای مثل "بخور شیکمو" روی تانک گازوییل تا شعرهای حزن آلود ناشی از درد فراق: "جور گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد."

در دنیای امروز و در فضای سایبر، Pm های گروهی در Messenger، جای این جمله های پشت کامیونی را گرفته اند.

برخی از ویژگیهای مشترک این جملات را میتوان اینگونه خلاصه کرد:

- کوتاه هستند. چون در فضای مجازی، کسی حوصله خواندن متن طولانی ندارد.

- گاه دارای مفاهیم عمیق هستند. و همین موجب شده که در فضای آنلاین، مثل پژواک صدا بپیچند.

- بسیار ساده و قابل فهم هستند. که اگر نبودند، مورد اقبال اکثریت قرار نمی گرفتند.

...

زمانی کتابی دیدم که پشت نوشته کامیونها را در خود جمع کرده بود. شاید یک نفر یک روز باید این پیغامهای عمومی بی هدف و سرگردان را، در گوشه ای به بند کشد .

وقتی به نوشتن این پست نشستم که دیدم دوستی پیغامی را برایم گذاشته با این مضمون:

"بعضی دوستان، مثل قطار شهر بازی هستند. بودن با آنها هیجان است و شادی و لذت. اما انسان را به جای خاصی نمی رسانند."

* تجربه دوست داشتن

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۴ ب.ظ روز ۱۸/۶/۱۳۸۶

چه سخته بیان تجربه "دوست داشتن". حالا که برمیگردم و برای چند دهمین بار، کتاب شازده کوچولو را میخوانم، میبینم چه مهارتی داشته در بیان این تجربه. چیزی که اسمش رو "اهلی کردن" گذاشته:

روباه گفت: "اهلی کردن چیز فراموش شده ای است. یعنی علاقه ایجاد کردن."

تو برای من پسر بچه ای بیش نیستی، مثل هزار پسر بچه دیگر. من هم برای تو روباهی بیش نیستم. مثل هزار روباه دیگر. اما اگر مرا اهلی کنی، من برای تو در دنیا یگانه خواهم شد و تو نیز برای من بی همتا خواهی بود. هر دو به هم نیازمند خواهیم شد...

زندگی من کسل کننده و تکراری است. اما بعد از اهلی شدن، زندگی متفاوتی خواهم داشت. زندگیم چون خورشید روشن خواهد شد. صدای پایی خواهد بود که با بقیه صداها برایم متفاوت است. با صدای پاهای دیگر به لانه فرو میروم و با صدای پای تو بیرون می آیم.

هر آن چیز که به رنگ موهای تو باشد، برایم زیبا خواهد شد. زیرا من را به یاد تو خواهد انداخت...

این است داستان اهلی کردن. و هیچ چیز را تا اهلی نکنند نمیتوان شناخت...

برای اهلی کردن، باید حوصله کنی. اول کمی دورتر مینشینی. من زیر چشمت نگاهت میکنم. نباید حرف بزنی. اما میتوانی هر روز کمی جلوتر بنشینی...

انسانها این حقیقت را فراموش کرده اند، اما تو نباید فراموش کنی. تو تا زنده ای، در برابر چیزی که اهلی کرده ای مسئولی.

* امید به اصلاح!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۵۵ ب.ظ روز ۷/۶/۱۳۸۶

کالون از جمله شخصیت‌های معروف تاریخ مسیحیت است که شناخت وی و دوران وی، تصویری شفاف از فرایند تحولات مذهبی به دست می‌دهد.

وی که در سال ۱۵۰۹ به دنیا آمد، کوشید تا دین را از تعصباتی که در دام آنها گرفتار آمده بود رهایی بخشیده و عصاره خالص و نجات بخش دین را در اختیار مردمان قرار دهد. ژنو در سوییس پایگاه مناسبی برای کالون شد. چرا که مردم به تازگی بر علیه روحانی متعصب شهر شوریده بودند و به دنبال روحانی جایگزینی می‌گشتند، تا تعالیم نجاتبخش عیسی را فارغ از تعصب ارائه دهد.

کشمکش دین و دنیا با حضور کالون هم ادامه داشت. مردم یک مرتبه او را برای سه سال از ژنو بیرون کردند، اما دوباره فکر کردند، شاید سختگیریهایی او فرزندان آنها را بهتر تربیت کند. کالون به ژنو بازگشت و حکومتی مذهبی را چنان بنیاد نهاد که همه مخالفان عقاید وی مجبور به ترک شهر شدند.

هر روحانی که به مقامی انتخاب میشد (البته پس از تأیید کالون و منصوبان وی)، میبایست یک مرتبه برای مردم شهر وعظ کند و تنها در صورت تأیید مردم به مقام تعیین شده دست می‌یافت. این نخستین شکل دموکراسی دینی در تاریخ مسیحیت بود .

با تثبیت بیشتر کالون، تکفیر و اعدام رسمیت یافت و به سبک کشیشان قبل از اصلاحات، زنده زنده سوزاندن کافران دوباره سنت شد، تا این خدا شناسان، به کیفیری که سزاوارشان است دست یابند.

سروتوس پزشک دانشمندی که معتقد بود، سه گانگی خداوند چندان عقلانی نیست و به نظر میرسد خدای واحد منطقی تر باشد، از دست کشیشان متعصب فرانسوی به ژنو، پایگاه اصلاح طلبان گریخت و در آنجا زمانی که کالون حرفهایش را شنید، زنده زنده سوزانده شد!

مورخان نوشته اند که شانس گالیله این بود که به دست کشیشان متعصب محاکمه شد که اگر به دست اصلاح طلبان گرفتار می‌آمد، بلایی به مراتب سخت تر بر سرش آمده بود. آری. تاریخ کالون و کالونیسیم نشان داد، دزختی را که ریشه در تعصب دارد، با اصلاح شاخه ها نمیتوان آراست . و نشان داد عقیده ای که در جوهره خود دارای تعصب باشد، تخم تعصب و نفهمی را آنچنان پراکنده میکند که اصلاح طلبان هم از آن بی بهره نمی‌مانند.

گفته اند هر کس تاریخ نداند به نفرین تاریخ گرفتار میشود و نفرین تاریخ این است که فرد یا ملت را به تکرار دوباره تاریخ مجبور میکند!

* مطالعه رفتارهای اجتماعی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۳ ق.ظ روز ۴/۶/۱۳۸۶

یک سری کتاب در زمینه رفتارهای انسانها و تحلیل آنها گرفتم و با هیجان تا آخر مطالعه کردم. آخرین صفحه آخرین کتاب، جمله ای نوشته بود که میشد آن را خلاصه تمام آن نوشته ها دانست:

"به دلیل پیچیدگیهای رفتارهای روانی و اجتماعی انسانها، نمیتوانیم امیدوار باشیم که به دقتی در حد فیزیک و ریاضی دست پیدا کنیم. ما نمیتوانیم مانند یک شیمیدان، انسانها را در شرایط کنترل شده آزمایشگاهی، تحت مطالعه قرار دهیم. بلکه باید مانند یک منجم، از اینکه از فرصت مشاهده یک پدیده شگفت انگیز برخورداریم، شاد باشیم!"

(پل ساموئلسون، ۱۹۷۶)

* باز هم در اقلیت!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۴۳ ب.ظ روز ۲۸/۵/۱۳۸۶

روز جهانی چپ دستها، ۱۳ آگوست بود که چند روز پیش گذشت. چپ دستها اقلیتی هستند که کمتر از ۸٪ جمعیت جهان را تشکیل میدهند و بنده هم جزو آنها هستم. ظاهراً هر جا اقلیتی هست ما هم هستیم. خدا را شکر که طعم اقلیت بودن را بر ما چشاند تا هیچگاه از حق اقلیت چشم نپوشیم.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که در کنکور، در مقابل معلولیتها برای خودم در مقابل چپ دستی علامت زدم.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که دیدم انگشتان قدرتمند تنها بر روی پیانو آکورد میزنند و دست ضعیفم، بار نواختن مانده آهنگ را تحمل میکند.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که نتوانستم مانند خواهر و برادرم، با چاقو میوه پوست بکنم. هم اکنون هم که چاقوی دو لبه آمده، توان یادگیری من مانند سابق نیست!

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که باید چهار انگشتم را در سوراخ دستگیره فیچی وارد میکردم در حالی که به اندازه یک شصت جا داشت!

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که در ترسیم اشکال هندسی، درجه بندی خط کش مدام در زیر انگشتانم گم میشد.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که دیدم دستم به راحتی دیگران در جیب پیراهنم نمیروید.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که انگشتم بر روی دکمه دوربین میلرزید. چون دست راستم بر روی دکمه قرار گرفته بود.

زمانی فهمیدم در اقلیت هستم که روی صندلی های تکی نمیتوانستم صاف بنشینم.

وقتی خواستم با برنامه های حسابداری کار کنم، فهمیدم که تمام اعداد صفحه کلید را بی رحمانه زیر دست راست گذاشته اند. هنوز هم با هر کلیک چپ روی ماوس، اقلیت بودن به یادم میآید.

زمانی که فهمیدم در اقلیت هستم، همزمان فهمیدم که باید اقلیت بودن را پذیرفت. بیشتر که فکر کردم فهمیدم که در گروههای اقلیت دیگری نیز عضو. فهمیدم که در جامعه، مذهب، جهان، تمدن و ... نیز جایگاه اقلیت را اشغال کرده ام. و پذیرفتم که این زندگی حداقلی را بپذیرم، بسوزم و بمیرم.

*** رحمت بر شما باد!**

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۴۵ ب.ظ روز ۲۷/۵/۱۳۸۶

اگر گروه راک کیوسک را نمیشناسید، فرصت را از دست ندهید و چند تا از آهنگهای آنها را دانلود کنید.

آخرین آلبوم این گروه، "عشق سرعت" است که بیشتر مضامین اجتماعی-انتقادی را در خود جای داده است. بیراه نگفته ایم اگر قدرت این آلبوم را در حد کار کسانی مثل Mark Knopfler قرار دهیم.

عکس پیکان فرسوده ای که درهای آن هم در حال افتادن است، با عنوان "عشق سرعت" در کنار آن، ما را به یاد آرزوهای بلند و بالای ما در شرایط فعلی می اندازد. و تصویر خاطرات بیشماری را در ذهن ما زنده میکند .

تصویر راننده یک پیکان مدل پایین، که تخته گاز در حالی که ناله موتورش بلند است، از کنار یک ماشین مدل بالای قدرتمند (که به آسودگی از کنار خیابان در حال عبور است) عبور میکند، دندانهای خود را روی هم فشار میدهد و با نگاه به ماشین عقب افتاده، در دل خود شادی موفقیت را احساس میکند. آیا ما در عرصه های بین المللی چنین نمیکنیم؟

آری. رحمت بر کسانی که با هر آنچه در دست دارند، خواه پول، خواه قلم و خواه یک گیتار الکتریک، برای آگاه کردن و حساس کردن مردم به سرشت و سرنوشتشان میکوشند.

* شهید آبراهام لینکلن!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۳۹ ب.ظ روز ۲۰/۵/۱۳۸۶

آبراهام لینکلن از میان روسای جمهور آمریکا، در بین ما ایرانیان شهرت نسبتاً خوبی دارد. بدان حد که خاتمی در مصاحبه معروفش، از او تحت عنوان شهید آبراهام لینکلن یاد کرد.

تصادفاً نامه ای را دیدم که در مورد تربیت فرزندش به معلم وی فرستاده است. بیایید بخشهایی از آن را با هم بخوانیم:

میدانم که باید بیاموزد همه انسانها با انصاف و درستکار نیستند. اما این را هم به او بیاموز که به ازاء هر انسان رذلی، قهرمانی هم هست. و در مقابل هر سیاستمدار خودخواهی، رهبری از خود گذشته و فداکار .

اگر میتوانی به او بیاموز که زحمت کسب یک دلار ارزشی بیش از لذت پیدا کردن پنج دلار دارد. تجربه شکست را به او بیاموز و نیز لذت پیروزی را .

...به او بیاموز مردود شدن بسیار شرافتمندانه تر از تقلب کردن است. و به او بیاموز که به نظرات خودش ایمان داشته باشد. حتی اگر همه به او بگویند که اشتباه فکر میکند .

به او بیاموز که قدرت بازو و مغزش را به بالاترین قیمت در مزایده ها بفروشد اما هرگز اجازه ندهد برچسب قیمتی بر قلب و روحش آویخته شود .

به او بیاموز تا عمیقترین ایمان را به خود داشته باشد، چرا که در این صورت همیشه عمیقترین ایمان را به نوع بشر خواهد داشت. خواهش های بزرگی است. می دانم. اما ببین چه میتوانی بکنی.

پ.ن: امید که ایمان به خود، بالاترین مرتبه ایمان ما باشد. آمین!

* حقیقت!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۴۵ ق.ظ روز ۱۳/۵/۱۳۸۶

دوست خوبم میگفت: «برخی انسانها چنان به حقیقت نزدیک میشوند که دیگر آن را نمی بینند»

چه حقیقت تلخی!

* درد و دل از توده (۳): دن کیشوت!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۵:۱۲ ب.ظ روز ۶/۵/۱۳۸۶

رمان عجیبی است دن کیشوت. بسیاری آن را بهترین رمان اسپانیایی میدانند. و محمد قاضی نیز چونان زیبا ترجمه اش کرده است که بسیاری (از جمله نجف دریابندری) معتقدند خواندن ترجمه قاضی روش خوبی برای آموختن ظرفیتهای زبان فارسی است. سانتایانا نیز در اشاره ای زیبا میگوید اکثر انسانها جزو یکی از دو دسته زیر هستند:

یا همچون سانچوپانزاها به حقیقت می اندیشند و آرمانی ندارند، یا همچون دن کیشوتها، آرمانی دارند اما دیوانه اند!

دن کیشوت قهرمان خودخوانده ای است که ناگهان احساسی وی را فرا گرفته که باید به اصلاح جهان بپردازد. او در جهان جدید، سعی میکند با روشهای قدیمی (با پهلوانی و پهلوان بازی و ...) زندگی کند و جهان را به جایی بهتر برای زندگی تبدیل کند!

داستان نشان میدهد که بازگشت به گذشته چقدر غیر ممکن است و به نوعی به استهزاء کسانی میپردازد که چنین آرزویی دارند. دن کیشوت نماد یک دیوانه عملگراست که در حد شعور محدود خود در پی حقیقت میگردد. اما در جهانی که دیگر مانند سابق نمی اندیشد و نمی بیند، به مضحکه خاص و عام بدل میشود.

دن کیشوت را هنوز میتوان تحمل کرد. چه او احمقی حقیقت جوست. اما سخت تر از دن کیشوت، تحمل سانچو پانزا ندیم اوست که همواره او را همراهی و حمایت میکند.

انسان از سانچوپانزاها بیشتر دلگیر میشود، چون اگر اینان نبودند، دن کیشوتها اینگونه در توهم فرو نمی رفتند!

* پایان بت پرستی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۲۰ ب.ظ روز ۳/۵/۱۳۸۶

شکستن بت ها پایان بت پرستی نیست. پایان بت پرستی، ترک خوی بت پرستی است.

نیچه

* در حسرت چندگانگی های قدیمی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۲ ب.ظ روز ۲/۵/۱۳۸۶

مذهب

یادش بخیر آن روزها. صد هزار سال پیش را نمیگویم. حتی ده هزار سال پیش را. سه هزار سال پیش را میگویم. هر پدیده ای خدایی داشت.

کافی بود به درگاه "نیمف" ها قربانی ببری تا این خدای رودخانه ها، آب را در بسترها روانه کند. اگر قتلی میشد، آسوده بودی که "فیوری" در پی قاتل روانه میشود و تا از وی انتقام نگیرد، آرامش نمی یابد.

واماندگان دریاها، "پوسیدون" خدای آبها را به کمک میخواندند تا به آنها راه بنمایاند. "هادس" خدای دنیای زیرزمینی و حاکم مردگان بود. و هر روز میکوشید بر تعداد آنها بیافزاید!

چه زیبا و عمیق بود دنیای این خدایان. میگفتند هادس کلاهی بر سر میگذارد و ناپدید میشود که اشاره ای بود به ناپیدایی مرگ. و عجیب اینکه هادس را خدای ثروت و زر نیز میدانستند. میگفتند "کرون" که خدای زمان است، فرزندان خود را می بلعد و چه درست!

دنیای ساده و آرام قدیمی، با آسمانی پر از خدایان و کوههایی مثل المپ که مأمن خدایان بودند، کم کم تمام شد. پیامبران سامی آمدند. با خدایی یگانه اما هزار چهره. گاهی آنچنان عصبانی که دشمنان موسی را به آبی در آب می بلعید. گاه آنچنان مهربان که فرزند خوانده خویش را در راه رستگاری انسانها به صلیب میکشید. گاهی آنچنان رسمی و جدی، که حکومتی از حرفهای خود بنا میکرد و بعد ناگهان برای همیشه سکوت کرد.

و امروز دنیای سومی حاکم است. بی حضور خدایان. همه چیز تقدس زدایی شده. دانش امروز، فضا را برای معنویت دیروز تنگ کرده، چه دیگر جهلی آنچنان نیست تا ماوراء الطبیعه ای اینچنین را نیاز باشد. ما مانده ایم. تنها. در عالم بی خدا. در تکاپو بر روی سنگی در حرکت دوار، معلق در گوشه کهکشانی گم شده! در حسرت چندگانگیهای قدیمی.

* بعد از چند روز!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۴۹ ب.ظ روز ۲۹/۴/۱۳۸۶

ظاهراً پرشن بلاگ با مشکلات عدیده مواجه است و روزی چند ساعت، وبلاگ ما و دوستان تعطیل میشود!

به همین دلیل چند روزی این وبلاگ آپدیت نشد. از نخستین روزهای تأسیس این وبلاگ، پست های زیادی با عنوان: "قسمت اول" شروع شد که هرگز قسمتهای بعدی ارائه نشد .

در روزهای آینده قسمتهای دوم آنها را مینویسم. دوستانی که اخیراً به جمع ما ملحق شده اند، سری به آرشیو بزنند تا در جریان بحثها قرار بگیرند.

* شجاعت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۲ ق.ظ روز ۲۶/۴/۱۳۸۶

شجاعت یعنی اینکه فقط خودت بدانی ترسیده ای! (فرانکلین جونز)

برخی افراد فقط به این دلیل شجاع نام گرفته اند که از فرار کردن می ترسیدند (توماس فولر)

شجاعت این است که بدانی از چه چیزهایی نترسی (افلاطون)

شجاعت چیزی است که باعث می شود بلند شوی و سخن بگویی. همچنین شجاعت چیزی است که باعث میشود گاهی سکوت کنی و بنشینی. (چرچیل)

و در پایان، من فکر میکنم برخی فقط شجاع هستند چون نمی فهمند چه اتفاقی دارد در اطرافشان روی میدهد. شنیده اید که میگویند مرز بین شجاعت و حماقت به اندازه یک مو باریک است؟

* بعد از صد و سی هزار سال (پایان یک افسانه قدیمی)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۸:۱۱ ب.ظ روز ۲۴/۴/۱۳۸۶

آمده است که وقتی انسان خلق شد. خدا همه ملائک را فرا خواند تا در برابر او سجده کنند. شیطان از این امر سر باز زد چون خود را برتر از انسان میدانست.

یک صد و سی هزار سال بعد، یکی از همین روزهای اطراف ما، خدا و شیطان در کنار هم ایستاده بودند و پایین را مینگریستند. خدا ساکت بود و شیطان، لبخند بر لب داشت!

* معبودهای من (۲)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۹:۰۸ ب.ظ روز ۲۳/۴/۱۳۸۶

پاسخهایی که به پست قبلی من داده شد، نشان داد که هنوز فضای سنگین معنویت در حدی در بین ما حاکم است (این رو با بار معنایی مثبت یا منفی نگفتم) که لغتهایی مثل عبد و معبود را راحت نمیتوان به کار برد.

من این اصطلاح رو فقط با ارجاع به حرف دکتر شریعتی به کار بردم، چون احساس کردم این وارون کردن جمله (حضرت علی میگوید من عبد معلم هستم و او این جمله را تبدیل میکند به معلم معبود من است) شاید بار معنایی جمله امام علی را بهتر مورد تأکید قرار میدهد. اگر چه، معتقدم که ما بنده کسی هستیم که راه او را طی میکنیم و در مسیر او می رویم. ما در گفته بنده مفاهیم مجردیم. اما در عمل بنده کسانی هستیم که میشناسیم.

مومنین، راه پیامبران را میروند نه راه خدا را. که پیامبران هر یک به راهی متفاوت رفته اند و خدا را در انتهای مسیری دیگر دیده اند و حتی بسیاری از مومنین راه پیامبران را نمیروند. یهودیان راه نویسندگان تلمود را میروند، مسیحیان راه حواریون را و مسلمانان شیعه راه امامان را.

ما بر روی کاغذ همه بنده خداییم اما در عمل بنده الگوهای خود و کسانی که در زندگی در مسیر ما قرار گرفته اند.

باز هم با هم صحبت میکنیم.

* معبودهای من! (قسمت اول)

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۴ ب.ظ روز ۲۰/۴/۱۳۸۶

فرصت کوتاهی بود برای آشنایی. گفت: ده نام را که در ذهن داری بر روی کاغذ بنویس. نام خودت! نام اعضای خانواده ات! نام دانشمند و فیلسوف و محققان مورد علاقه ات! یا اصلاً بازیگرانی که دوستشان داری.

چه کار زیبایی بود. با همین ده اسم، چه جنبه های پنهانی از هویت و شخصیت و طرز زندگی انسان که آشکار نمیشود!

یاد شریعتی افتادم. آنجا که در "کویر" نامه ای را میگوید که همیشه در ذهنش مانده اند و به او چیزی آموخته اند. اشاره وار به حرف آن مرد بزرگ که میگفت: هر کس به من چیزی بیاموزد مرا بنده خود ساخته، شریعتی، نام معلمان خود را در فهرستی مرتب میکند تحت عنوان: "معبودهای من!"

برای من جدا کردن ده اسم ساده نیست. اما میتوانم کمی بیش از بیست اسم بنویسم که هر کس با شناختن آنها من را بشناسد. ممکن است با اینها مخالف باشم یا موافق. مهم نیست. مهم این است که وقتی این اسامی به یاد کسی می آید، معلوم میشود که جایی، در بافتن تار و پود شخصیت وی نقش داشته اند.

برخی از این اسامی را تا به حال در این وبلاگ دیده اید: شریعتی، نیچه، ولتر، روسو و ... و بسیاری دیگر را به تدریج میبینیم.

اگر دوست دارید، شما هم معبودهایتان را در اینجا معرفی کنید!

* بحران هویت!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۵۵ ق.ظ روز ۱۹/۴/۱۳۸۶

در راستای اجرای سیاست خالی نماندن وبلاگ، گفتم یکی از کامنتهای پستهای قبلی رو (مرثیه ای برای یک رویا) اینجا دوباره بنویسم:

در پاسخ به دوستی که بدون نام و نشان به ما حمله کرده بود که چرا هویت خود را زیر سوال برده ایم:

"بی هویت کسی نیست که با ذکر نام و نشان از گذشته خود انتقاد میکند. بی هویت کسی است که از گذشته خود دفاع می کند اما جرأت اعلام هویت خود را ندارد!"

نکته دیگری هم که میخواستم به صورت کلی بگویم این است که اگر اسم نمی نویسید، لاف اقل اسم مستعاری، چیزی بنویسید. بحث کردن با مخاطب مجهول، مانند شمشیر بازی در تاریکی است. طبیعی است اینگونه بازی کردن، مهارتی را در انسان تقویت نمیکند.

* شهوت گفتن و نوشتن (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۴:۳ ب.ظ روز ۱۷/۴/۱۳۸۶

عجیب شهوتی است شهوت گفتن و نوشتن. احساس میکنی ماندگار شده ای. ولو تنها برای لحظه کوتاهی که خواننده ای میخواندت !

سکوت سخت است. احساس میکنی مرده ای. ولو تنها برای لحظه ای که کسی نمی شنودت .

و اینچنین است که هر روز سعی میکنی، چیزی بنویسی. حتی وقتی حرفی برای گفتن نداری. یادش بخیر. پانچو ویلا. انقلابی مکزکی در لحظه مرگ، هر چه فکر کرد تا جمله ماندگاری بگوید، و خود را در میان بزرگان تاریخ جاودان کند، چیزی به خاطر نیاورد. به اطرافیان گفت: "نگذارید اینگونه تمام شود. بگویید که من چیزی گفتم!"

* بیمار انگلیسی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۷ ق.ظ روز ۱۶/۴/۱۳۸۶

به imdb شک کردم وقتی دیدم به English Patient نمره ۷,۱ (از ۱۰) داده است. به حق گفته اند بسیاری از منتقدان، که بیمار انگلیسی بهترین عاشقانه متأخر تاریخ سینماست (بهترین عاشقانه تمام تاریخ سینما را ظاهراً کازابلانکا میدانند.)

فیلم جنبه های روانشناسی بسیاری دارد که اگر معلوم شد بسیاری از خوانندگان وبلاگ، فیلم را دیده اند، میتوانیم زمانی در مورد این جنبه ها به بحث بنشینیم.

یکی از مهمترین جنبه های فیلم زیر سؤال بردن ملیت و ملی گرایی است. که در همه جای فیلم مشاهده میشود. وقتی حنا (پرستار) از مخاطب خود می پرسد: "از کجا می آیی؟" و پاسخ می شنود: "چه فرقی دارد؟". حنا پاسخ می دهد: "در جنگ، این که از کجا آمده ای خیلی اهمیت پیدا میکند!"

و در طول فیلم میبینیم، بیمار انگلیسی ما، انگلیسی مجارستانی الاصلی است که آلمانی نیز می داند. در مصر ماجراها داشته است و اکنون در ایتالیا در گوشه ساختمانی متروک گرفتار آمده است تا آخرین گام ها را به سوی مرگ بردارد.

فیلم داستانهای عاشقانه در هم تنیده ای دارد. و جملاتی که پس از پایان فیلم، همچنان در گوش ما زمزمه میشود:

We die, we die rich with lovers and
tribes, tastes we have swallowed...

...bodies we have entered and swum up
like rivers, fears we have hidden in
like this wretched cave...

...I want all this marked on my body.
We are the real countries, not the
boundaries drawn on maps
with the names of powerful men...

کشورهای واقعی، ما هستیم! نه مرزهایی که بر نقشه ها ترسیم شده اند با نامهای مردان صاحب قدرت! ... تمام آرزویم این بوده که با تو باشم
... بر روی زمین بدون نقشه!
(بدون مرزبندیهای جغرافیایی).

* جملات آخر هفته!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۵۶ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۴/۱۵

توصیه ای برای کار گروهی:

اگر در کاری، دو نفر همیشه با هم، هم عقیده باشند، یکی از آن دو زیادی است .
اگر در کاری، دو نفر همیشه با هم مخالف باشند، هر دو زیادی هستند!

توصیه ای برای جنگ و تعارض:

هیچ وقت با کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد نجنگ!

توصیه ای به تهدیدکنندگان:

تفنگ پر یک نفر را می ترساند. تفنگ خالی دو نفر را می ترساند

* بخشندگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴:۲۸ ب.ظ روز ۱۳/۴/۱۳۸۶

بخشش آن نیست که به من چیزی را بدهی که من به آن بیشتر از تو نیاز دارم
بخشش آن است که به من آن چیزی را بدهی که تو به آن بیشتر از من نیازمندی.

جبران خلیل جبران

* اپیکور: استاد بزرگ اعصار!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۰ ق.ظ روز ۱۱/۴/۱۳۸۶

نمیتوانی یک زندگی شاد داشته باشی، مگر اینکه دانش و عدالت و احترام از آن تو باشد و دانش و عدالت و احترام از آن تو نخواهد بود، جز اینکه از زندگی شادی برخوردار باشی.

این از معروف ترین جمله های اپیکوره. فیلسوفی است که سه قرن قبل از میلاد مسیح زندگی میکرده است. دوران زندگی او در آتن، اوج میتولوژی یونانی بود. در آن زمان، به تعداد شهروندان یونانی خدایان یونانی در کوههای آتن زندگی میکردند! شراب، زمان، باران، ابر، شادی، غصه، بهشت، جهنم، رقص، زیبایی، زشتی، غرور و تعصب، هر یک خدایی از آن خویش داشتند!

و انواع مراسمها و سنتها برای شاد کردن دل هر یک از این خدایان، بخش عمدهای از وقت مردم آتن را به خود اختصاص میداد. زندگی پس از مرگ نیز مانند کلیه تمدنهای قدیمی، هنوز مورد اعتقاد مردم بود.

اپیکور در این فضا، سنت شکنی کرد. باغی ساخت و خود و پیروانش در آن باغ به زندگی پرداختند. آنان میگفتند: "وقتی که مردیم. کاملاً مرده ایم!" و به همین دلیل باید دم را غنیمت شمرد. از اینجا بود که مکتب اپیکور به مکتب "دم غنیمتیها" مشهور شد. کسانی که اشعار خیام و نوشته های اپیکور را میخوانند (اگر هر دو را به نثر بخوانند) به سختی میتوانند یکی را از دیگری تشخیص دهند!

اپیکور معتقد بود که باید از دنیا تقدس زدایی شود. لازم نیست برای هر پدیده طبیعی خدایی وجود داشته باشد. او معتقد بود دنیا از اتم تشکیل شده. ذرات ریز تجزیه ناپذیری که با ترکیبهای مختلف، موجودات مختلف را میسازند و واکنش بین آنها، پدیده های طبیعی را شکل می دهد.

اپیکور میگفت اساس دنیا، لذت بردن است. انسان هر عملی را انجام میدهد یا برای کسب لذت است یا فرار از رنج. و معتقد بود خوبی و بدی هر عمل، فقط بستگی به این دارد که برای انسان لذت آفرین باشد یا رنج آور. البته اپیکور امیالی مثل میل به قدرت و ... را به عنوان امیال پوچ مستثنا میکند.

اپیکور، در باغ خود با دوستانش میزیست و معتقد بود که از بزرگترین لذتهای زندگی، بودن با دوستان است. از مرگ نمی ترسید چون مرگ را مربوط به انسان نمیدانست. او می گفت: تا وقتی من هستم، مرگ نیست و مرگ وقتی می آید دیگر من نیستم!
او در تاریخ مکتوب ما، از نخستین انسانهایی است که با دانش هر چند محدود آن زمان، کوشید برای هر پدیده طبیعی، توضیحی طبیعی پیدا کند. و معتقد بود متافیزیک و هر "متا" ی دیگری، پاسخی به سؤالات ما نیستند. بلکه روشی دیگر هستند برای پنهان کردن جهل ما!
باشد که ما در قرنهای بعد، به اندازه او بفهمیم!

* چند جمله!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۷:۷ ب.ظ روز ۹/۴/۱۳۸۶

بهتر است برای چیزی که هستی منفور باشی تا اینکه برای چیزی که نیستی، محبوب باشی (آندره ژید)

وقتی بچه بودم دعا میکردم خدا به من یک دوچرخه بدهد. اما حالا که بزرگ شدم فهمیدم راه بهتر این است که یک دوچرخه بدزدم و از خدا بخواهم مرا ببخشد! (امو فیلیپس)

وقتی فهمیدی در چاله افتاده ای، مهم ترین کار این است که از بیشتر کردن دست برداری.

از یک روسی هم یک ضرب المثل جالب روسی شنیدم:

کلیسا نزدیک است، اما راه پوشیده است از برف و یخ. کافه دور است اما با دقت راه میرویم!

تقریباً همه میتوانند در برابر فلاکت و بدبختی مقاومت کنند. اگر می‌خواهی کسی را امتحان کنی، به او قدرت بده (آبراهام لینکلن)

مرگ من را نگران نمیکند. تا زنده ام وجود ندارد و وقتی می‌آید، دیگر من نیستم! (استاد بزرگ همه اعصار: اپیکور)

در یک ساعت بازی بهتر میتوان یک فرد را شناخت تا در یک سال مکالمه (افلاطون)

جادوی نوشتن:

یک مداد کند از یک ذهن تیز بهتر است.

ترجیح میدهم در نوآوری شکست بخورم تا اینکه در تقلید موفق شوم (هرمان ملویل)

اگر من در زمان خلقت حاضر بودم، حتماً چند تذکر خوب میدادم!

* ننگ و نام

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۶ ب.ظ روز ۸/۴/۱۳۸۶

مردی ز باد حادثه بنشست

مردی چو برق حادثه برخاست

آن ننگ را گزید و سپر ساخت

این نام را بدون سپر خواست

شاملو

* شهوت اعتراف

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۵ ب.ظ روز ۶/۴/۱۳۸۶

عجیب حسی است این حس اعتراف. حتماً تا به حال آن را تجربه کرده اید. کشیشان سالها مردم را مورد سو استفاده قرار دادند و مردم نیز استقبال کردند. چرا که، اعتراف شیرین است. اگر نزد کسی اعتراف کنی که معتمدت باشد.

می دانستم که در برخی کشورها، شماره تلفنهایی وجود دارد که به آنها زنگ میزنید و اعتراف میکنید! هزینه اعتراف هم (مثل اینترنتهای هوشمند خودمان) روی قبض تلفن می آید! ظاهراً دنیای مجازی به کمک آمده. سایتهایی وجود دارد که میتوانید در آنها به صورت رایگان اعتراف کنید. یا اعتراف دیگران را بخوانید. مثلاً اینجا یا اینجا.

گاهی خواندن اعتراف دیگران شیرین است. احساس میکنیم فقط ما نیستیم که گاهی دلمان برای عبور از خط قرمز پر میزند!

نظر شما را نمیدانم. اما من هنوز فکر میکنم یکی از ثروتهای آدمی، داشتن دوستی است که بتواند پیش او، بی هیچ مصلحت اندیشی اعتراف کند.

شما چه فکر میکنید؟

* دو دیدگاه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۹:۸ ب.ظ روز ۵/۴/۱۳۸۶

استیو جابز میگه: «اگر هر روز که از خواب بر میخیزید، فکر کنید آن روز، روز آخر زندگی شماست، مطمئن باشید که یک روز فکر شما درست از آب در خواهد آمد!»

شادی میگه: «اگر هر روز که از خواب برمیخیزم، فکر کنم که امروز روز آخر زندگیم نیست، فقط یک روز اشتباه از آب در خواهد آمد!»

شما چه فکر میکنید؟

قطار دورتموند

یک پیرمرد آمریکایی نشسته روبروی من. با هم که صحبت میکنیم میبینم توریست فرهنگی که اومده جهانگردی. یه کتاب دستشه به اسم "آمریکا قبل از جنگهای داخلی". با هیجان راجع به آمریکا صحبت میکنه و آمریکای قبل از قرن ۱۵. به شدت اصرار داره که به من نشون بده قبلش تو آمریکا اثری از تمدن نبوده. مدام هم صفحات مختلف کتاب رو شاهد می آره. میگه حتی در آمریکا اسب وجود نداشته! مهاجران با خودشون آوردن. همه این توضیحات رو میده و در آخر، مفتخرانه نتیجه میگیره که: این تمدن عظیم رو ما فقط ظرف ۵۰۰ سال ساختیم. سریع و از هیچی.

دفتر خودمان - تهران

همکار من. با علاقه نشسته و با مهمان انگلیسی ما که پیرمردی ۶۰-۷۰ ساله است، عکسهایی را که از موزه ایران باستان گرفته اند نگاه میکنند. همکارم، آرش وار، جان در کمان کرده تا ثابت کند این کشور هم دارای تمدن بوده است و ما هم تمدن داشته ایم و داریم. کتیبه هایی را نشان میدهد با خطهای عجیب و غریب مشوش، و توضیح میدهد که در آنجا راجع به حقوق زنان نوشته شده و توضیح داده شده که آنان در جامعه با مردان برابرند. از بیمه سخن رفته و تأمین اجتماعی. هرودوت را به شهادت میخواند تا ثابت کند ایرانیان قبلاً آب دهان بر زمین نمی انداخته اند. و خلاصه اثبات اینکه الان اگر این گونه شده ایم فقط حاصل چند قرن اخیر است.

اتاق خودم - تهران

عصر است و خسته از شنیدن توضیحات همکارم، دارم از پنجره به بیرون نگاه میکنم. ماشین های گشت ارشادی را میبینم که قطار شده اند و به سمت استراحتگاه خود (که همسایه ما نیز هست!) در حرکتند. برخی خالی و برخی پر. از همان زمانی که در آن کتیبه مشوش از آنها سخن رفته بود. تصادفی روی داده و دو نفر با فریاد، تمام فحشهایی را که در زندگی شنیده ام در چند دقیقه برایم دوره میکنند. در این سو نیز سطل زباله ای خالی است که اطراف آن از زباله پر شده و تصویری زنده ساخته است.

به همکارم نگاه میکنم که دارد در مورد چکمه چرمی مرد نمکین متعلق به دو هزار سال قبل، برای میهمان خسته و درمانده ام داد سخن در میدهد.

و من میمانم. که تمدن چیست؟ آیا تمدن ها به وجود می آیند و سپس خدای گونه، تا ابد جاودان میمانند؟ یا مثل هر موجود دیگری، متولد میشوند. زندگی میکنند. با سایر تمدنها ترکیب میشوند. صلح میکنند و نبرد میکنند. بسیاری می میرند و برخی سربلند از نبرد تنازع سر بر میآورند؟

آیا تمدنی که همکارم از آن سخن میگفت هنوز زنده است؟ اگر مرده است و نیست، تمدن مردمی که قبلاً در این سرزمین میزیسته اند و هیچ چیز جز رشته سست جغرافیا، ما را به آنها پیوند نمیدهد، آیا برای ما افتخاری می آفریند؟

پ.ن: در دوران مدرسه، همکلاسی فقیری داشتیم که همواره از تمول و ثروت پدربزرگ خود میگفت و اینکه سرشت و سرنوشت دست در دست هم دادند تا این خاندان، به وضع امروزی خود درآید. ما چقدر همواره به او به چشم یک نادان نگاه میکردیم. چه کسی نگران وضع مالی پدربزرگ مرحوم توست؟! از جیب خودت بگو!

* طوطی ها!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۱ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۴/۱

خانمی با کشیش ملاقات کرد و برایش گفت: من دو طوطی ماده دارم که فوق العاده زیبا هستند. اما متأسفانه فقط یک جمله بلدند که بگویند «ما دو تا فاحشه هستیم. میای با هم خوش بگذرونیم؟». این موضوع برای من واقعا دردسر شده و آبروی من را به خطرا انداخته. از شما کمک میخواهم. من را راهنمایی کنید که چگونه آنها را اصلاح کنم؟

کشیش که از حرفهای خانم خیلی جا خورده بود گفت: این واقعاً جای تاسف دارد که طوطی های شما چنین عبارتی را بلدند... من یک جفت طوطی نر در کلیسا دارم. آنها خیلی خوب حرف میزنند و اغلب اوقات دعا میخوانند. به شما توصیه میکنم طوطیهایتان را مدتی به من بسپارید. شاید در مجاورت طوطی های من آنها به جای آن عبارت وحشتناک یاد بگیرند کمی دعا بخوانند.

خانم که از این پیشنهاد خیلی خوشحال شده بود با کمال میل پذیرفت. فردای آن روز خانم با قفس طوطی های خود به کلیسا رفت و به اطاق پشتی نزد کشیش رفت. کشیش در قفس طوطی هایش را باز کرد و خانم طوطی های ماده را داخل قفس کشیش انداخت.

یکی از طوطی های ماده گفت: ما دو تا فاحشه هستیم. میای با هم خوش بگذرونیم؟

طوطی های نر نگاهی به همدیگر انداختند. سپس یکی به دیگری گفت: رفیق! دعاهامون مستجاب شد!

پ.ن: این داستان خیلی قدیمیه. اما روایتی رو که ما با هم خونديم من از وبلاگ فرزاد برداشتم.

* گفتگویی با تو ای مرد!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲۵:۱۱ ب.ظ روز ۳۰/۳/۱۳۸۶

«هنوز هم این کتابهای گروه سنی الف رو نگه می داری؟»

اینو دوستم میگه که اومده خونمون و داره کتابخونه ام رو نگاه میکنه. و با دست به دو ردیف کامل کتابهای سیاه رنگی اشاره میکنه که با قدی کوتاه تر از کتابهای معمولی، آروم و ساکت کنار هم نشستن.

سالروز مرگ دکتر شریعتی است. و من یک بار دیگه دارم کتابهایش رو ورق میزنم. زمانی معتاد به این کتابها بودم و امروز هم هنوز کلمه به کلمه آنها رو حفظم.

چقدر راحت انتقاد کردن از این مرد. چقدر بزرگ هستند اشتباه های او. گاه به نظر می رسه خودش در چند صفحه حرفهای قبلی رو فراموش میکنه. یک جا از اقتصاد بدون نفت و اسلام بدون آخوند میگه و جای دیگر از حکومت دینی تعریف میکنه. بالاخره تو در کدام حزبی؟ به قول خودت:

نه در مسجد گذارندت که رندی

نه در میخانه کاین خمار خام است!

گاه می گویم، ای کاش تو آنقدر که سخنوری میدانستی، که بی شک از سخنوران بزرگ عصر ما بودی (چه، سخنان بنای انقلابی بزرگ را بنیان نهاد و هزاران تن را بی هیچ سلاحی علیه نظام حاکم شوراند)، کمی، فقط کمی فلسفه و اقتصاد میدانستی. که مطمئنم همان اندک را تو میتوانستی بهتر از هر کس دیگری به زبان مردم کوچه و بازار بیان کنی و شاید آن چیزی را بگویی که امروز ما نمیتوانیم به آنها بفهمانیم.

شاید اگر آن زمان، تفکر حاکم بر محافل روشنفکری جهان، سوسیالیزم نبود، تو به جای ابوذر خداپرست سوسیالیست، محمد پیامبر کاپیتالیست را مینوشتی!

و صد ها شاید و ای کاش دیگر.

بگذار روشنفکران هر چه میخواهند بگویند. اما من تصمیم دارم این کتابهای سنی گروه الف رو که دوستم بهش اعتراض داره همچنان نگه دارم. چگونه میشه کتابهایی رو که زمانی نسل قبل از ما برای به دست آوردن تک تک برگهایش، بیشترین زحمت رو متحمل میشده و هر جمله شان، انسانی رو به حرکتی انقلابی برمی انگیزه، به همین سادگی کنار گذاشت؟

چگونه میشه فردی رو فراموش کرد، که جوانان و شاگردانش، مرگ وی را نه مرگ یک فرد، که مرگ تمام امید و آرزوهای نسل خود نامیدند. آیا امروز کسی هست که لایق آن باشد که وی را امید و آرزوی عصر خویش بدانیم؟

شریعتی اشتباهات بزرگی نیز داشت. اما به قول آن دوست خوب من، بسیاری از اشتباه ها تنها از آن رو بزرگ هستند که انسانهای بزرگ آنها را مرتکب میشوند.

پ.ن: به زودی بیشتر راجع به دکتر شریعتی حرف میزنیم. فعلاً میخواستم قبل از اینکه زیاد از تاریخ درگذشت وی بگذرد، چند خطی به یاد او نوشته باشم.

* تفسیرهای زندگی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۵ ب.ظ روز ۲۷/۳/۱۳۸۶

پرور تهران-تبریز. من نشسته ام و در کنارم خانم مهماندار هواپیما نشسته. تا اگر لازم شد درب خروج اضطراری را باز کند. سر صحبت را باز کردیم و تمام مدت پرواز را برای من، از داستانه‌های رحمت و توجه الهی گفت. از اینکه چندین دفعه نزدیک بوده سقوط کنند و ... و هر بار خدا در آخرین لحظه به دادشان رسیده است. به تفسیر خاصی از زندگی رسیده بود. او میگفت: "من دیگر مطمئن شده ام که خدا همیشه در آخرین لحظه به داد بندگان میرسد". و این جمله را با تمام ایمان میگفت. و من در آن لحظه به مهماندارهایی فکر میکردم که سقوط کرده اند و دیگر نیستند تا از خدا بگویند که در آخرین لحظه به دادشان نرسیده و قطعاً فکر کردن به آنها، تفسیر متفاوتی از زندگی را به دست میدهد.

پ.ن: یاستین گورد در مورد تکامل طبیعی در جهان میگوید: چه بسیار موجوداتی که در مسیر تکامل طبیعی خلقت، خلق شده اند ولی به دلیل اینکه دارای نقاط ضعف متعدد بوده اند، نسل آنها منقرض شده است. و ما اینک فقط با گونه‌هایی از حیات مواجه ایم که در جای جای آن حکمت الهی جریان دارد و قابل مشاهده است! خداوند در بازی با طبیعت، تنها ورق‌های برنده خود را نگاه میدارد و به ما نشان میدهد!

* نیچه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۰۶ ق.ظ روز ۲۵/۳/۱۳۸۶

وعده بعدی من هم اینکه زمانی در مورد نیچه بنویسم. واقعاً جملاتش مثل آیه میماند. زیبا و ابدی. با هم چند جمله رو بخونیم. لطفاً سریع نخونید. وقتی حوصله داشتید بیایید، سر حوصله:

کسی که برای مدت طولانی با غولها می جنگد، باید مواظب باشد که خود به غولی تبدیل نشود.

شخصیت یک انسان را بیشتر "چیزهایی که تجربه نکرده است" میسازد تا "آنچه تجربه کرده است."

گاه فکر میکنیم برخی عقاید عمیق هستند. چون عمقشان دیده نمیشود. غافل از اینکه این عقاید حتی سطحی هم نیستند!

هرآن چیزی را که برای عشقی انجام شده باشد، نمیتوان در ترازوی نیک و بد سنجید.

هر بلایی که ما را نکشد، ما را محکم تر میکند.

ما فقط آماده ایم سؤالهایی را بشنویم که فکر میکنیم برای آنها پاسخی داریم.

گم کردن هدف، متداولترین حماقت بین مردم است.

افکار ما، سایه احساسات ما هستند. همیشه تیره تر، خالی تر و ساده تر.

واقعیتی وجود ندارد. فقط تفسیرهای ما واقعیت دارند!

بزرگترین اشتباه آموزشی این است که به جوانان بیاموزیم کسانی که همه مثل هم فکر میکنند بیشتر شایسته احترام هستند تا کسانی که متفاوت فکر میکنند.

بیشتر وقتها به خودمان دروغ میگوییم. گاهی پیش می آید که به دیگران هم دروغ بگوییم.

بهشت موعود در قلب ما به وجود می آید. نه بر روی زمین و نه پس از مرگ.

* نظام آموزشی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۳ ق.ظ روز ۲۴/۳/۱۳۸۶

هنگام خواندن آرشیو وبلاگ مسعوده، چند جمله در زمینه سیستم آموزشی دیدم که به نظرم جالب بود:

مارک تواین: هرگز نگذاشتم مدرسه رفتن در کار آموزشم خللی ایجاد کند.

جرج سانتایانا: کودکی که تنها در مدرسه تحصیل کرده باشد، آدمی تحصیل کرده نیست.

ویلیام گلاسر: تنها دو جا در دنیا هست که زمان نسبت به کاری که قرار است انجام شود از اهمیت بیشتری برخوردار است: زندان و مدرسه

آلبرت اینشتاین: معجزه ای است که حس کنجکاوی توانسته است از نظام آموزش رسمی جان سالم به در ببرد.

پ.ن: مثل خیلی چیزهای دیگر که قرار است زمانی بنویسم، یادم باشد راجع به روسو هم با هم حرف بزنیم.

یک نامه!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۱۲ ق.ظ روز ۲۲/۳/۱۳۸۶

نامه ای است منسوب به چارلی چاپلین که میگویند خطاب به دخترش جرالدين (که وارد وادی بازیگری شده بوده) نوشت است. انتساب این نامه قطعی نیست اما به دلیل زیباییش، در بسیاری از سایتها و کتابها نقل شده است. این پست کمی طولانی میشود، اما مطمئنم که جملاتی وجود دارد که طویل بودن این پست را بخشودنی سازد:

...شاهزاده نمایشها باش و برقص. ستاره باش و بدرخش. اما اگر قهقهه تحسین آمیز تماشاگران و مستی عطر گلهایی که برایت فرستاده اند، تو را فرصت هوشیاری داد، در گوشه ای بشین و نامه ام را بخوان.

...من دلکچ پیری بیش نیستم. امروز نوبت توست که برقصی. من با آن شلوار گشاد پاره رقصیدم و تو در جامه حریر می رقصی. داستانها گفتم برای تو. اما داستان خودم را تا کنون نگفتم. داستان دلکچ پیری که در پست ترین محلات لندن آواز میخواند و میرقصید و صدقه جمع میکرد...

جرالدین. دنیا فقط رقص و موسیقی نیست. نیمه شب وقتی از آن سالنهای پرشکوه بیرون میآیی، آن ثروتمندان را یکسره فراموش کن... گاه با اتوبوس و مترو دور شهر بگرد. مردم را نگاه کن و لااقل روزی یک بار بگو: "من هم یکی از آنان هستم ... مواظب باش. زیرا هنر قبل از اینکه دو بال به انسان بدهد، دو پای او را میشکند.

...اعتراف کن دختر من. که همیشه کسی هست که بهتر از تو برقصد. و بدان که در خانواده چارلی، هرگز کسی نبوده که جرأت کند به یک کالسکه ران یا گدای کنار رودخانه، ناسزا بگوید...

من زمانی دراز در سیرک زیسته ام. و همیشه و هر لحظه برای بندبازانی که روی ریسمانهای نازک راه میروند نگران بوده ام. اما دخترم. باید این حقیقت را به تو بگویم که مردمان بر روی زمین استوار، بیشتر از بندبازان بر بند ناستوار سقوط میکنند.

شاید که شبی، درخشش گرانترین الماس جهان تو را فریب دهد. آن شب، آن الماس ریسمان ناستوار سقوط تو خواهد بود....

Business is business *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۴۱ ب.ظ روز ۲۰/۳/۱۳۸۶

A teacher in his class, holding a \$100 note in hand, asked students that: "who has been the most influential leader in history of the world?"

One student answered: "Hilter!"

Other one answered: "Marx", etc.

One of the students from end of the class shouted: "Jesus Christ!"

Teacher said: "Nice. You are right!". when student came to get the reward, teacher asked: "but as far as I know, you are Jewish! how did you reach to this conclusion?"

While taking money and putting in his pocket, student answered: "Dear Teacher. Business is Business. Jesus is Jesus!"

*** نه یک پست جدید!**

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۳:۱۲ ق.ظ روز ۱۹/۳/۱۳۸۶

کامنتهای مربوط به پست قبلی خود وبلاگی کامل شده است و فکر کنم امروز وبلاگم نیازمند پست جدیدی نیست. فقط قسمتی از یکی از کامنتهایم را اینجا تکرار میکنم:

چه بسیارند انسانهای پاک با مغزهای پوک. و چه آرزومندم قدرت گرفتن انسانهایی پاک با مغزی پر بار را. اما اگر بین این دو مجبور به انتخاب شوم تا پای جان در دفاع از مغزهای ناپاک خواهم ایستاد!

معمولاً عرف است جواب کامنت را در کامنت میگذارند. اما نظر مسعوده خانم آنقدر مهم بود که بیارزد یک پست مستقل به آن اختصاص دهیم .

من به شدت به حرف ویل دورانت معتقدم و با مطالعه تاریخ این اعتقاد برایم به یقین بدل شده است که غرور ملی خاصه از آن نوع که ما داریم و بی اصل و اساس است خود شروع افول تمدنهاست. من (با کمی اغماض) کشورشناسی احمدشاه را تحسین میکنم که میگفت: من سبزی فروشی در پاریس را به پادشاهی بر ایران ترجیح میدهم! و این نظر را ساده لوحانه تلقی نکنیم که همین شاه ساده اندیش، در جای دیگری گفته است، اصلاح این مردم کاری بس دشوار است و نمیدانم که اصلاح من آغازگر میبایست بود یا اصلاح ایشان! و معتقدم اگر اصلاحی لازم بود، آن دیدگاه بستری مساعدتر بود تا نگاه خودفریفته امروزمین ما.

مردم آمریکا نیز اگر پیشرفت کردند دلایل متعددی داشت که مجال این پست و این وبلاگ نیست. اما یک چیز مسلم است که شعور رسانه داران در آمریکا به مراتب بیشتر از شعور مخاطبان رسانه ها بوده است و اینان بودند که ارابه فرسوده کشور و اقتصاد را در کنار دهها دانشمند و بزرگوار دیگر در سنگلاخ توسعه به جلو می کشیده اند.

آنچه پیچیده است و پاسخ آن ساده نیست و لااقل من که در این دو دهه آخر عمرم سر از کتاب برداشته ام هنوز هم پاسخ را نیافته ام، این است که در کشور ما، شعور کدام بیشتر (یا کمتر) است: رسانه داران یا مخاطبان رسانه ها! کدام اسب است و کدام گاری؟

هر چند که آمریکا اگر سنگلاخی پیش رو داشت لااقل راهی به جلو باز بود و ما اینجا هنوز بر سر انتخاب جهت سردرگم مانده و در جستجوی پاسخ، به پستوها رفته و سر در کتابهای قرنهای خاک خورده فرو برده ایم.

ما را از مصرف قرص توهم‌زا منع میکنند و خود پول نفتمان را به شبکه‌های خبری رادیویی و تلویزیونی تزریق میکنند تا اندکی توهم در ملت ایجاد شود. فرق نمیکند چه نوع توهمی:

- توهم پیشرفت
- توهم توطئه
- توهم سروری جهان
- ...

یادم می‌آید سالها پیش که هنوز به اخبار گوش میدادم، هر روز خبر از پیش روی فلسطینیها میگفت و اخبار پیشروی اسرائیلیها هیچگاه مطرح نمیشد. و من جوان ساده دل، فکر میکردم با این همه عقب نشینی روزمره، احتمالاً اینها یک بار کره زمین را دور زده اند و به نقطه اول رسیده اند!

این روزها هم که هر روز اخبار اختراعات متعدد جوانهای ایرانی را میگویند که مطمئنم نویسندگان خبرها، یا پا به دانشگاه نگذاشته اند یا قلم به مزد می‌فزانند تا اخبار را اینگونه روایت کنند. و گرنه میدانستند که کارهای کارشناسی و کارشناسی ارشد که ما در دانشگاهها انجام می‌دهیم، عمدتاً ارزش کاغذی که نتیجه بر آن تایپ شده است را هم ندارد.

آری اینان هنوز در پی آنند که در ما غرور ملی را تقویت کنند. حال آنکه این ملت را آنچه بیش از هر چیز لازم است "شرمندگی ملی" است. تا شاید به پا خیزد و تکانی خورد از این موقعیت پست.

خلاصه کلام آنکه، آنقدر اعصاب ما را در آسیای دهان گویندگانشان می‌چوند و می‌سایند، که همچون منی، که نه سنم اقتضا میکند و نه حوصله ام، زمانی که سوار تاکسی میشوم و میبینم رادیو روشن است، گوشی در گوش میگذارم و موسیقیهای راک و جاز را تا آخرین حد بلند میکنم، شاید مانعی شود بر سر راه رسیدن این صداهای ناپاک به گوش من!

* گریز از تاریخ!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۶ ق.ظ روز ۱۵/۳/۱۳۸۶

نمی‌خواستم نامِ چنگیز را بدانم
نمی‌خواستم نامِ نادر را بدانم
نامِ شاهان را
محمدِ خواجه و تیمورِ لنگ،
نامِ خَفْت‌دهنده‌گان را نمی‌خواستم و
خَفْت‌چشنده‌گان را.

می‌خواستم نامِ تو را بدانم.

و تنها نامی را که می‌خواستم
ندانستم.

احمدشاملو

* طولانی ترین شب: همراه با یک قاتل!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۵:۴۱ ب.ظ روز ۱۴/۳/۱۳۸۶

تا به حال نزدیک ترین فاصله ای که با یک قاتل داشته اید چقدر بوده؟ (بعضی ها با واسطه قاتلند که کم نیستند. اما بیواسطه ها را میگویم).
من با یک قاتل ششی در یک اتاق کوچک خوابیدم.

۶سال پیش در ساوه. من بودم و مردی دیگر و تنها یک اتاق خالی در شهر. تصمیم گرفتیم آن شب را در یک اتاق بخوابیم. با هم شروع کردیم به حرف زدن. من گفتم که دانشجو هستم و کار میکنم و ... و او گفت که قاتل است و در حال فرار .

چه ششی داشتیم. تا صبح نخوابیدم و ترسیدم و نشستم. فکر میکردم قیافه قاتلها فرق میکنه. رفتارشون متفاوته. اما او معمولی بود. قاتلی بود
گریخته از شهر خود در غرب کشور و به جستجوی کاری آبرومند در شهرهای دیگر.

طولانی ترین شب زندگی من آن شب بود. گذشت و صبح شد و جدا شدیم و من از آن روز زندگی متفاوتی را آغاز کردم. تو گویی که دیگر
بار نعمت حیات به من داده شده.

دیروز سوار یک تاکسی شدم. ناگهان چهره راننده آشنا آمد به نظرم. او هم به من نگاه میکرد. جلوی مسافرها نمیشد خیلی حرف بزنیم. گفتم: در ساوه شما را دیده ام؟

گفت: آری.

گفتم: زندگی چگونه؟

گفت: زندگی میگذره اما نه یکجور برای همه.

وقت پیاده شدن، چون نمی دونستم بحث رو چطور جمع کنم. پرسیدم: دیگه چه خبر؟

اون گفت: آدم خوب و بد نداریم. آدمها مثل همن. شرایط محیطشون با هم فرق میکنه. میفهمی؟

و من در حالی که کرایه ام رو پرداخت میکردم سری به نشانه تأیید تکان دادم.

* گفتگو در باره فرهنگ (۱): جمع گرایی و فردگرایی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۴۸ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۳/۱۳

یکی از مؤلفه های فرهنگی، که فرهنگ مردمی را از مردم دیگر متمایز میکند، "فرد گرایی در مقابل جمع گرایی" است. بخشی از جهان غرب که ما آن را به دنیای توسعه یافته می‌شناسیم، عمدتاً بر پایه فرهنگ فردگرایی شکل گرفته است. و نسل جدید ما خواستار ارزشهایی است که اگر بخواهیم نامی علمی بر آن بگذاریم، به رسمیت شناختن فرهنگ فردگرایی است. برخی روانشناسان تکاملی معتقدند شکل اولیه فرهنگ در جوامع حیوانی، جمع گرایانه بوده و در مسیر تکامل این فرهنگ رنگ باخته و فرهنگ فردگرا شکل گرفته است.

فرهنگ فردگرا را میتوان با این ویژگیها تبیین کرد:

-در جامعه هر کس مسئول حفظ خود و خانواده اش است.

-هویت و وجدان برای یک فرد قابل تعریف است. هویت ملی، وجدان اجتماعی و ... معنی ندارند.

-هر کسی حق دارد زندگی و عقیده خصوصی خود را داشته باشد.

-تصمیمات فرد اهمیت دارد.

-استقلال فردی یک ارزش محسوب میگردد.

...و

دکتر سیدهاشم هدایتی در مطالعات خود در بین چندصد مدیر ایرانی (وزارت فرهنگ، صنعت و معادن و ...) گزارش داده است که فرهنگ فردگرایی فقط در ۶ درصد مدیران زن و ۳ درصد مدیران مرد حاکم است.

باز هم راجع به فرهنگ صحبت خواهیم کرد.

* روانشناسی تصویری

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۲ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۳/۱۲

عجیبه این تمایل انسان به شنیدن اطلاعاتی در مورد خودش. وقت میگذاریم مینشینیم پای حرف کسی که چشم دوخته در خطوط مشوش قهوه. تا بشنویم که دوستی داریم که اسمش مثلاً با "م" شروع میشه! یا قراره در آینده بریم مسافرت. و یا...

خیلی از این حرفها رو با کمی فکر خودمون بهتر میتونیم بفهمیم و حدس بزنیم. اصلاً چه کسی میتونه بهتر از خودمون برای خودمون فال بگیره؟

روانشناسی تصویری چیزیه که اخیراً مد شده و تو وبلاگها زیاد راجع بهش نوشته میشه. با تعدادی عکس که به شما نشون داده می شه، تا حدی شخصیت شما رو تفسیر میکنه. تا اون حدی که من به روانشناسی آشنایی دارم، از نظر متودولوژیک معتبره. حالا اجرا رو نمی دونم.

یکی از این سایتها که چنین تستی رو انجام میده اینجاست.

فکر کنم به چند دقیقه وقت گذاشتن می ارزه.

* درد دل از توده (۲)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۹:۵ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۳/۱۰

من به تو حقایقی را خواهم گفت که از هر دروغی وحشتناک تر است.

گریبایدوف (نویسنده روسی)

* کاندید

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۰۸ ق.ظ روز ۹/۳/۱۳۸۶

کاندید که معنای لغوی آن ساده دل است نام یکی از رمانهای معروف ولتر است که دوست خوبمان گلاره اخیراً به نقد آن نشسته است.

من کاندید را سالها پیش خوانده ام و آنقدر حافظه خوبی ندارم که به خودم حق نقد بدهم. اما فقط دو نکته به نظرم می رسد:

-ولتر در دائره المعارف فلسفی در تعریف کاندید در یک سطر می نویسد: "کتابی که ساده دلی مذهبی و این تفکر را که در دنیایی منظم و با حساب و کتاب زندگی می کنیم را زیر سؤال می برد."

-ولتر لااقل تا آنجا که من می شناسم آدمی است که مذهب را بیشتر به عنوان یکی از اجزای ساختار اجتماعی به رسمیت میشناسد. برای اینکه حسی از آنچه نسبت به ولتر دارم را منتقل کنم با هم دو سه جمله از او بخوانیم:

-کشیشی در لحظه مرگ سراغ او آمد تا اعتراف بگیرد. کشیش گفت: "من از جانب پدر آمده ام". ولتر پاسخ داد: "عجب طبع خوبی دارید. در این سن و سال هم هنوز شوخی می کنید!" و وقتی کشیش ادامه داد. ولتر گفت: هر سفیری استوارنامه ای دارد. ای سفیر خداوند استوارنامه ات را تقدیم کن!

-چهره مذهبی که از ولتر در تاریخ باقی مانده است (مثلاً ساخت و ساز کلیسا و ...) مربوط به اواخر عمر وی است. زمانی که ثروتمند شده بود و مذهب را برای بیمه کردن ثروتش ضروری میدید. ولتر در جایی نوشته است: "من ترجیح می دهم خدمتکارانم فکر کنند که اگر چیزی از داراییهای من را بدزدند، در کوره های آتشین جهنم فرو خواهند رفت! بگذار فیلسوفان هر چه می خواهند بگویند."

-در تأیید حرف گلاره در مورد اینکه پایان داستان ربطی به اسلام ندارد، باید گفت ولتر چندان ارادتی به دین ما نداشته است. نمایشنامه توهین آمیزی دارد با نام "محمد".

اگر به زمان ما می نوشت قطعاً از آیات شیطانی هم بیشتر نکوهش میشد.

* درد دل از توده (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۱۰ ب.ظ روز ۷/۳/۱۳۸۶

اشتباه نکنید. حرف من درد دل‌های توده نیست که آنقدر گفته اند که از حد گذشته است. حرف من درد دل از دست توده است.

...

فراموش نمیکنم حرف آن معترض در دربار پادشاه فرانسه. وقتی پادشاه پرسید چرا با من مخالفی. پاسخ داد:

من به تو اعتراضی ندارم. من به آن توده نفهمی معترضم که تو توانسته ای پا بر شانه اش بگذاری و تا چنین مرحله ای صعود کنی! باید به توده اعتراض کرد. و باید از آن توده درد و دل کرد. از این به بعد هر وقت دلم از آنها گرفت می آیم و ادامه این پست را تحت عنوان "درد دل از توده" مینویسم.

پ.ن: با خود گفته بودم اینگونه پست‌هایی را در وبلاگم نمیگذارم. اما به قول آن مرد بزرگ: هذمه ششقه. هدرت ثم قرت.

پ.ن.۲: قسمتهای زیادی از این پست را به توصیه دوستان خوبم حذف کردم. میگویند در شرایطی که آزادی محدود میشود ادبیات و سمبولیسم و ... رشد میکند. من هم باید تمرین کنم!

* عصر فریب

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۹ ب.ظ روز ۵/۳/۱۳۸۶

In the age of universal deceit, telling the truth is a revolutionary act.

در زمانی که فریبکاری فراگیر شده است، راستگویی خود اقدامی انقلابی است.

جرج اورول

* خواب کودکی

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۱ ب.ظ روز ۴/۳/۱۳۸۶

در خوابهای کودکی ام
هر شب طنین سوت قطاری
از ایستگاه میگذرد.

دنباله قطار،
انگار هیچگاه به پایان نمی رسد
انگار

بیش از هزار پنجره دارد
و در تمام پنجره هایش
تنها تویی که دست تکان می دهی.

آنگاه
در چارچوب پنجره ها،
شب شعله می کشد،
با دود گیسوان تو در باد.

در امتداد راه مه آلود،
در دود
در دود
در دود

...

قیصر امین پور

* تو و این همه حرف برای چه؟! *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۱ ق.ظ روز ۴/۳/۱۳۸۶

یک کشیش به عنوان مبلغ مذهبی، به روستایی دور افتاده اعزام شده بود. مردی را پیدا کرد و شروع کرد به موعظه وی. از بهشت گفت و جهنم. از عذاب و گناه و ...

مرد روستایی به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: من به حرفهای تو ایمان آوردم. اما قبل از آمدن تو من کارهای زیادی انجام داده ام. آیا به خاطر آنها به جهنم خواهم رفت؟

مبلغ پاسخ داد: نه. اصلاً. به خاطر چیزی که نمیدانستی مجازات نخواهی شد.

مرد گفت: پس چرا بیهوده اینقدر صحبت کردی و وقت من و خودت را گرفتی؟

* انسانهای بزرگ *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۴۵:۸ ب.ظ روز ۲/۳/۱۳۸۶

انسان بزرگ در مورد مردم میگوید: "گناهشان چیست اگر زندگیشان کوچک است". ولی روان تنگ مردم میگوید: "هر زندگی بزرگ، خود گناهی بزرگ است".

نیچه

پ.ن: به زودی تعدادی پست در مورد نیچه خواهیم داشت! ظاهراً سهم شیطان و ایادی او در این وبلاگ رو به افزایش است!

* یک جمله هم از شیطان! *

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۶ ب.ظ روز ۱/۳/۱۳۸۶

بهترین راه رهایی از هر وسوسه، تن دادن به آن وسوسه است!

پ.ن: پیرو پستهای اول و نظر به مظلوم ماندن شیطان در رسانه های جمعی، از این به بعد گاهی در حد وسع خود، فضایی را به این مطرود بارگاه الهی اختصاص می دهیم!

* معنویت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۴:۶ ب.ظ روز ۱۳/۱۳۸۶

علاقمندان به معنویت، به زندگی مادی بی علاقه نیستند. بلکه به علت علاقه زیاد به مادیات و کوتاه بودن زندگی، به جستجوی زندگی طولانی تری می پردازند. ولو آن زندگی، به هزینه مرگ حاصل گردد.

پ.ن: هر چه فکر می کنم این نکوهش گران دنیا، باید از اینکه زندگی ابدی وجود دارد، بیشتر دلگیر باشندا! اما تمام همت خود را صرف این میکنند که ثابت کنند زندگی در دنیای دیگر نیز جسمانی است. با لذت و رنج همین دنیا! اگر این طور است، فاین تذهیبون؟

* یک پنجره!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۴:۷ ب.ظ روز ۳۱/۲/۱۳۸۶

دو بیمار مدتی طولانی در یک اتاق کوچک در بیمارستانی بزرگ بستری بودند. تخت یکی کنار پنجره جای داشت و تخت دیگری در کنار در قرار گرفته بود. بیمار کنار پنجره برای بخشی از درمان خود (که ظاهراً به شش مربوط بود) عصر هر روز یک ساعت روی تخت مینشست و میتوانست بیرون را ببیند. دیگری از هر منظره ای بی بهره بود.

بیمار کنار پنجره، هر روز عصر برای هم اتاقی خود تعریف میکرد که بیرون چه می گذرد. از گلها میگفت که می شکوفند و از کودکان که شادمانه بازی میکنند. از مردم که با شتاب از سر کارهای خود بر میگرددند.

بیمار کنار در اما، از هم اتاقی خود نفرت داشت. مرد خود پسندی که کنار پنجره می نشست و لذت می برد و یک بار هم حتی تعارف نکرد که جای خود را با او عوض کند. همیشه در دل میگفت این هم اتاقی خودخواه مگر با مرگ خود، جایش را به من ببخشد.

دو بیمار آنقدر بستری ماندند تا بیمار کنار در، مرگ بیمار کنار پنجره را ببیند. شادمان از پرستارها خواست که جای کنار پنجره را به او بدهند. و پرستارها با تعجب این کار را کردند.

وقتی مرد با تمام هیجان وزن خود را بر روی آرنجش انداخت. خود را نیم خیز کرد و بیرون را نگاه کرد، دیوار بلندی را دید که تمام فضای دید پنجره را پوشانده است.

پ.ن: نویسنده داستان معلوم نیست. من از کتاب **Chicken soup for the soul** خواندم.

* یک جمله

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۷ ق.ظ روز ۳۰/۲/۱۳۸۶

چیزی بیش از هر چیز مورد اعتقاد ماست، که کمتر از هر چیز در مورد آن بدانیم.

پ.ن.۱: نقل از مونتنی. مونتنی از نویسندگان بزرگ قرن ۱۶ فرانسه است که در سخنوری نیز معروف بوده است. ما بسیاری از جملات او را از دکتر شریعتی (با نقل منبع یا بدون نقل منبع) شنیده ایم.

پ.ن.۲: جمله زیبایی دیگری نیز به او منسوب است: "کسی که حافظه خیلی خوبی دارد، قضاوتهای خوبی نمی کند."

* آیه های زمینی (۱)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۵۲ ب.ظ روز ۲۸/۲/۱۳۸۶

در آغاز هیچ چیز نبود * تو نبودی و من نبودم * به تصادفی آغاز شد همه چیز * خواسته و ناخواسته * کسی نبود که بخواهد * و کسی نبود که نخواهد * نخستین رشته های حیات در هم تنیده شد * تکرار شد و مکرر شد * بزرگ شد * اندام یافت * گیاه شد * حیوان شد * تو شدی * انسان شد * و تو خود را تنها یافتی * و مرا وجود بخشیدی * اکنون خمیده چه میکنی در بارگاه من * که جز بر بنیاد تنهایی گذشته و آمال آینده تو بنا نشده است * پدر قدرتمند دوران کودکی، در بزرگی، به گوشه آسمانها فراقکنده شد * و اینگونه من آفریده شدم *

مرا از یاد مبر ای بنده من * بی تو من هیچم * تو اگر در خیال خود به من جایی ندهی، من می میرم *

* 1984 بدون مقدمه و موخره!!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۰۰ ب.ظ روز ۲۶/۲/۱۳۸۶

جرج اورول کتابی دارد به نام ۱۹۸۴. که البته ابتدا به نام "آخرین مرد در اروپا" منتشر شد. اما بعد ناشر به این نکته توجه کرد که داستان، داستانی صرفاً اروپایی نیست و در هر جای جهان ممکن است روی دهد. این بود که نام کتاب به ۱۹۸۴ تغییر کرد. هدف از کتاب ترساندن مردم از آینده ای است که ممکن است در اثر پا گرفتن حکومت‌های توتالیتر شکل بگیرد.

دولت حاکم در آن کتاب، وزارتخانه های مختلفی دارد. از جمله:
"وزارت حقیقت" که مسئول خبر رسانی (و در واقع نشر اکاذیب!) است.
"وزارت فراوانی" که مسئول جیره بندی است!
"وزارت عشق" که مسئول شکنجه است!

...

پلیس اندیشه نیز در همه جا حضور دارد و گفتار و کردار مردم را کنترل میکند. فرهنگستانی نیز برای واژه سازی وجود دارد تا برای هر چیز بدی، واژه خوبی بسازد و "فرهنگ لغات جدید" را شکل دهد.

این داستان را بخوانید. و اگر خوانده اید دوباره بخوانید! واقعاً زیباست.

پ.ن: در داستان ۱۹۸۴، دولت برای کنترل پوشش مردم قانونی وضع نکرد!

* دو روز صبر کنید!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴ ق.ظ روز ۲۰/۲/۱۳۸۶

به دلیل مسافرت و نداشتن دسترسی اینترنتی (احتمالاً)، پست بعدی یکشنبه آپلود میشه !

* اعتیاد به اینترنت (۳)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۵۰ ب.ظ روز ۱۹/۲/۱۳۸۶

دوست خوبم گلاره، که لینک وبلاگش رو کنار وبلاگم اضافه کردم، پستی گذاشته در مورد بیماریهای اینترنتی. من به دلیل اینکه به فضای پستهای قدیمی ام در مورد اعتیاد به اینترنت میخوردم اینجا می آرمش:

همان اندازه که کار با اینترنت و استفاده از آن با سرعتی شگفت در حال گسترش است؛ عواقب آن نیز گسترش میابند. یکی از این پیامدهای بیماری های اینترنتی اند که در ادامه به آنها می پردازیم:

۱_ خودگردی یا : **Ego_Surfing** مبتلایان به این بیماری دائماً نام خود را در اینترنت جستجو می کنند. البته قشر روشنفکر "روزنامه نگار و وبلاگر بیشتر درگیر این بیماری هستند. این افراد بسیار برایشان مهم است که چند نفر و از کجا به وبلاگ یا سایتشان لینک داده اند. مرتباً کنتور سایتشان را چک می کنند و نمودار تعداد بازدید کنندگان آنها را دچار اضطراب می نماید.

۲_ بلاگ افشایی یا: **Bog Streaking** خود افشاگری نیز از مسایلی است که روانشناسان آن را یک بیماری می دانند. عده ای از افراد رازها و اسراری را که معمولاً شخصی و خصوصی قلمداد می شوند روی وبلاگ هایشان می آورند. از عکس گرفته تا روابط خصوصی.

۳_ شکار عکس یا: **Photo Lurking** این بیماران علاقه شدیدی به زیر و رو کردن آلبوم عکس اینترنتی افراد نا شناس دارند که البته با وجود سایت هایی چون اورکات این بیماری بسیار اوج گرفته است. مرض گشت و گذار در آلبوم عکس کسی که تا بحال حتی یکبار هم او را ندیده اید.

۴_ بیماری **Crack Berry**: این بیماری عبارتست از چک کردن ایمیل _ آفلاین و sms در هر حالتی. حتی وقتی در WC مشغول انجام امور مربوطه هستید! یک جور سرطان انتظار برای دریافت پیام یا پیچ شدن درست مثل انتظار زندانی های بی ملاقاتی.

۵_ خود بیمار پنداری یا **Cyber Chondria** البته این بیماری در میان دانشجویان پزشکی (خصوصاً ترم ۶ به بعد) قدمتی دیرینه دارد. این دکتر پس از این ها با شناختن هر بیماری "در وجود خود بدنبال نشانه های آن می گردند(این آگه بیماری نیست پس چیه؟) اما ورجن (کیبوردم zh نداره!) جدید به خاطر دسترسی عموم به سایتهای مختلف پزشکی و البته سرویسهای این سایتهای گسترش یافته است و بسیاری خود را بیمار می پندارند.

۶_ آشغال جمع کنی یا: **Cheesepodding** اگر مبتلا به این بیماری باشید تمایل برای جمع آوری و بایگانی کردن هر چیز بدرد نخور و مستعمل و بنجل که روی اینترنت پیدامی شود " دارید. از آهنگهای عهد دوغ گرفته تا بریده های اسکن شده روزنامه.

۷_ وبگردی یا: **Google_Stalking** گوگل بازی در حد مرگ. همان مرضی که خیلی ها را در هنگام بیخوابی یا بیکاری به گوگل می کشاند تا چند سایت جدید یا دوستان دوران دبستان و هم بازی های قدیمی را در اینترنت پیدا کنند.

8_ویکی پدیا گرایی یا **Wikipediholism** تمایل شدید به نوشتن و استخراج تراوشات ذهنی از مغز یا کاغذ یا دست نوشته به وبلاگ در ویکی پدیا و ویرایش نوشته های دیگران. این مرض چنان همه گیر است که ویکی پدیا صفحه ای را برای سنجش میزان اعتیاد به خود برای کاربران در سایتش در نظر گرفته است.

با تشکر مجدد از گلاره

* آدم بزرگ ها و اعداد

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۰۶:۱۱ ب.ظ روز ۱۷/۲/۱۳۸۶

آدم بزرگها اعداد را دوست دارند. وقتی با آنها از دوست تازه ای صحبت میکنید، هیچوقت از شما راجع به آنچه اصل است نمی پرسند.

هیچوقت به شما نمیگویند که مثلاً آهنگ صدای او چطور است؟ چه بازیهایی را بیشتر دوست دارد؟ آیا پروانه جمع میکند؟ بلکه از شما میپرسند: "چند سال دارد؟ چند برادر دارد؟ وزنش چقدر است؟ پدرش چقدر درآمد دارد؟" و تنها در آن وقت است که خیال میکنند او را می شناسند!

اگر شما به آدم بزرگها بگویید: "من خانه زیبایی دیدم که روی پشت بامش کبوتران... نمیتوانند آن خانه را مجسم کنند. باید به آنها بگویید: "یک خانه صد هزار دلاری دیدم!" آنوقت بلند فریاد می زنند: به به! چه خانه قشنگی!

(شازده کوچولو - اگزوپری)

پ.ن: کاش وارد دنیای آدم بزرگها نمی شدیم. و چه خوب است نعمت زندگی با دوستانی که در بودن با آنان، دوباره کودکی را تجربه می کنیم.

* درد من!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۶:۴۷ ب.ظ روز ۱۶/۲/۱۳۸۶

درد من حصار برکه نیست

درد من، زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است!

برگرفته از وبلاگ رویا او هم برگرفته از وبلاگ رویا

* یک حکایت

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۱ ب.ظ روز ۱۵/۲/۱۳۸۶

کارمند اداره پست، داشت نامه های ارسالی را سرسری نگاه میکرد که دید به جای آدرس نویسنده کسی نوشته است: "برسد به دست خدا"!

کنجکاو شد و نامه رو باز کرد. دید داخل نامه نوشته: "خدای خوب و مهربونم. می دونم که تو هستی و هوای منو داری. من ده هزار تومن پول لازم دارم. لطفاً کمکم کن."

کارمند دلش سوخت. پنج هزار تومان داخل یک پاکت گذاشت و به آدرس کودک ارسال کرد.

چند روز بعد با کمال تعجب دید نامه دیگری در میان نامه های ارسالی، خطاب به خدا وجود دارد. باز کنجکاو شد و نامه رو باز کرد. دید داخل نامه نوشته شده: "خدای مهربون. من همیشه به تو ایمان دارم. دستت درد نکنه. پول رسید. اما این پستی دزد پنج هزار تومنش رو برداشته بود!"

پ.ن: چند بار در زندگی نقش کارمند پست را داشته اید؟ چند بار نقش کودک را ایفا کرده اید؟ چند بار مانند یک کارمند بی تفاوت گذاشته اید این نامه ها برود و برگشت بخورد با عنوان: "گیرنده شناخته نشد."

* بچه های این دور و زمانه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۲:۵۲ ب.ظ روز ۱۴/۲/۱۳۸۶

ما بچه های این زمانه ایم
و عصر، عصر سیاست است.

همه امور روزانه، امور شبانه
چه مال تو باشد، چه مال ما، چه مال شما
امور سیاسی اند.

چه بخواهی، چه نخواهی
ژن هایت سابقه سیاسی دارند.
پوستت ته رنگ سیاسی دارد.
چشمهایت جنبه سیاسی دارند.
هرچه میگویی طنین سیاسی پیدا می کند.

سکوتت چه بخواهی و چه نخواهی سیاسی تعبیر می شود.

حتی هنگامی که از باغ و جنگل می گذری،
گامهای سیاسی بر می داری
روی خاک سیاسی!

حتی لازم نیست انسان باشی تا بر اهمیت سیاسیت افزوده شود.
کافی است نفت باشی، یا علوفه یا مواد باز یافتنی.

در همین اثنا،
آدمها گم می شوند.
جانوران می میرند.
خانه ها می سوزند.
و مزارع بایر می شوند.
مثل زمانهای قدیم که کمتر سیاسی بودند!

ویسوا شیمبورسکا

پ.ن.۱: شعر لهستانی است و توسط لهستانی دیگری به فارسی ترجمه شده. مجموعه شعرهای این شاعر که برنده نوبل نیز بوده تحت عنوان "آدمها زیر پل" به فارسی ترجمه شده.
پ.ن.۲: امید که در یک روزگار غیر سیاسی ...

* یک نقل قول!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۸:۳۵ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۲/۱۲

حرفه کشیشی برای نخستین بار زمانی ایجاد شد که نخستین زرنگ، نخستین ابله را پیدا کرد!

ولتر

پ.ن.۱: چقدر خواندن نوشته های ولتر آرامش بخش است. می فهمیم که ما نخستین کسانی نیستیم که به این نابسامانیهای اجتماعی گرفتار آمده ایم. و می فهمیم که این نابسامانیها تا ابد ادامه نمی تواند یافت. ما چقدر به ولتر و ولترها نیاز داریم و چه بد که در جامعه ما هنوز فرهنگ شفاهی غالب است.

پ.ن.۲: در آخر ماه میلادی جاری که سالروز فوت ولتر است، مطلب بیشتری راجع به ولتر خواهیم نوشت.

* ایکاش روزی...

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۱:۹ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۲/۱۲

امیدوار باشیم روزی بیاید که مردم بیاموزند که هر اعتقادی را می توان مورد تردید قرار داد (حتی اعتقاد خودمان را). این منش اعتقادات را نابود نمی کند. بلکه آنها را از هجویات جدا می کند و پاک و زلال می سازد.

نیچه اینگونه فکر می کرد وقتی می گفت به هر اعتقادی می توان از ته دل خندید.

و دیگری که می گفت:

اگر عیسی در میان ما بود، او را به صلیب نمی کشیدند. بلکه به یک مهمانی دعوت می کردند. با او شام می خوردند. حرفهایش را می شنیدند و وقتی مجلس را ترک کرد، به او می خندیدند!

پی نوشت: درک عدم قطعیت در اعتقادات و برداشتها چقدر می تواند دنیا را بهتر کند. از حضرت محمد نقل است که "یک رهبر بهتر است اشتباهاً ببخشد تا اینکه اشتباهاً مجازات کند."

* خطای شناختی!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۰۵ ب.ظ روز ۱۰/۲/۱۳۸۶

گاه صرف تکرار عملی به دفعات و در مقیاس گسترده، باعث میشود تصور کنیم که آن عمل اخلاقی و مجاز است. مشهور است که می‌گویند:

یک دزد دریایی دستگیر شده را نزد اسکندر بردند.

اسکندر گفت: ای مرد. چرا دزدی می‌کنی؟

دزد گفت: من چون یک کشتی دارم دزدم. اگر چون تو هزار کشتی داشتم فاتح بودم!

* بدون عنوان

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۵:۱۰ ب.ظ روز ۸/۲/۱۳۸۶

و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق،

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف،

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده،

با قبا و نان و خانه یک تاریخ چنان کند که تو می‌کنی،

نامش نیست انسان.

شاملو- آنچنان که در خاطر دارم

* اندر احوال ما!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۲:۵۰ ب.ظ روز ۷/۲/۱۳۸۶

در رادیو، مصاحبه ای پخش می شد راجع به مبارزه با بدحجابی مردان و زنان! مشخص است که همه موافق بودند و حمایت می کردند. تا بالاخره نوبت مردی رسید که در این جریانات گرفتار آمده بود و به جرم بدحجابی ماشینش برای چند روز توقیف بود (برای گرفتن خلافی و پرداخت جریمه ها و اجاره پارکینگ و ...). وی تنها جمله ای که گفت این بود که "لطفاً کاری کنید که ماشین ها را بتوان زودتر بازپس گرفت. چون ما ماشین ها را احتیاج داریم!"

یاد حکایتی قدیمی افتادم اندر باب ظلم پذیری مردم ما که (یکی از روایتهای) آن را اینجا با کمی سانسور می خوانیم:

می گویند در روزگارهای قدیم، شاهی بود که وزیر دانشمندی داشت. هزینه دربار زیاد بود و وزیر پیشنهاد افزایش مالیاتها را داد. شاه می ترسید که چنین کاری موجب شورش مردم شود. اما وزیر معتقد بود که مردم اهل شورش نیستند. برای اثبات ادعا آزمایشی ترتیب داده شد.

گفتند هرکس که از دروازه های شهر عبور می کند، باید یک سکه طلا پرداخت کند .

خبری نشد. مردم می پرداختند و می رفتند.

تعداد سکه ها را به دو سکه، سه سکه و در نهایت ده سکه افزایش دادند.

خبری نشد. مردم همچنان می پرداختند و میرفتند.

تصمیم گرفتند آزمایش را تغییر دهند. گفتند کسانی بر دروازه بایستند و هر کسی که از دروازه می گذشت، یک بار مورد تجاوز قرار بگیرد.

شاه و وزیر منتظر نتیجه بودند اما باز هم صدای اعتراضی بلند نشد. تا این که سربازان روزی گفتند: اعلیحضرتا! مردی به شکایت آمده است!

شاه و وزیر با هیجان گفتند مرد را بیاورید. مرد آمد. با لکنت و سختی گفت:

"اعللی حضرتتتا! خواستم تقاضا کننم تعداد تجاوز کنندگان در دددروازه ها را افزایش ددددهید تا مردم اینگونننننه در صفهای

طویلللال ناسیتنددد!"

راست می گویند که افسانه های هر ملتی از واقعیت های تاریخی آن ملت واقعی ترند!

* کسی می داند چرا؟*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۹ ق.ظ روز ۷/۲/۱۳۸۶

خبر جدیدی ندارم. اما با توجه به اینکه دیده ام بعضیها با قابلیت گوگل در ارائه آمار جستجوهای انجام شده آشنا نیستند، گفتم لینکش رو اینجا بذارم:

<http://www.google.com/trends>

وقتی داشتم همینطوری آمار کلمات مختلف فارسی رو بررسی می کردم، عجیب این بود که تهران هیچوقت در میان ۱۰ شهر اول ایران نبود. هر کلمه ای رو که شما امتحان کنید، می بینید در ایلام و قم و یزد و رشت (و یکی دو تا شهر دیگه) بیشتر از بقیه جاها جستجو شده.

شما نظری ندارید؟

پ.ن: پارسال هم خبری منتشر شد که ایرانیها در جستجوی لغتهای جنسی و ... در گوگل سوم هستند که بعد معاون اول رئیس جمهور با افتخار اعلام کرد: این که چیزی نیست. ما در جستجوی بیوتکنولوژی دوم هستیم.

* برندگان و بازندگان*

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۵:۶ ب.ظ روز ۶/۲/۱۳۸۶

وقتی برنده ای مرتکب اشتباه می شود، می گوید: اشتباه کردم.

وقتی بازنده ای مرتکب اشتباه می شود، می گوید: تقصیر من نبود.

When a winner makes a mistake, he says: "I was wrong".

When a loser makes a mistake, he says: "It wasn't my fault".

برنده می داند به خاطر چه چیزی پیکار کند و بر سر چه چیزی سازش نماید.

بازنده آنجا که نباید سازش می کند و به خاطر چیزی که ارزش ندارد مبارزه می کند.

A winner, knows what to fight for, and what to compromise on.

A loser, compromises on what he couldn't,

and fights for what isn't worthwhile fighting about.

برنده هر امتیازی را که بتواند بدهد می دهد، جز اینکه اصول بنیادی خود را فدا کند.
بازنده به خاطر هراس از دادن امتیاز، به لجاجت خود ادامه می دهد
و این در حالی است که اصول بنیادیش از بین می رود.

برنده، نسبت به ضعفهای دیگران غم خواری می کند،
زیرا ضعفهای خود را درک کرده و آنها را پذیرفته است.
بازنده دیگران را به دلیل ضعفهایشان خوار و نحیف می شمارد.
زیرا وجود ضعف در درون خود را، انکار نموده و پنهان می کند.
برگرفته از کتاب برندگان و بازندگان (سیدنی.جی.هریس)

پ.ن.: ما برنده ایم یا بازنده؟ دولت ما برنده است یا بازنده؟
پ.ن.دوم: لطفاً در مورد جواب سؤال دوم کامنت نگذارید!!

*** وجه تمایز!**

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۱۱ ق.ظ روز ۵/۲/۱۳۸۶

نوشیدن در غیر مواقع تشنگی و عشق بازی در چهار فصل سال از مهمترین ویژگیهایی هستند که انسان را از سایر حیوانات متمایز (و نه ممتاز!) می کنند.

* زیباییهای کوچک دنیای بزرگ ما

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۰ ق.ظ روز ۵/۲/۱۳۸۶

گاه یک قطره شیر، یک فنجان قهوه و یک دوربین با قابلیت عکسبرداری سریع، میتواند زاویه ای دیگر برای نگاه به دنیا را در اختیار قرار دهد:

* خانه خالی

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳:۳۵ ب.ظ روز ۴/۲/۱۳۸۶

در این دنیای مجازی، وبلاگ هر کسی خانه اوست. با نوشته هایی که هر کدام، چون وسایل خانه هستند. هر وسیله ای با دقت انتخاب میشود تا با شکل و رنگ خانه تناسب داشته باشد. بازدیدکنندگان مهمانهایی هستند که هر از گاهی می آیند کمی میمانند و میروند. با هدایایی از جنس کلمه. هر کس که وبلاگی داشته می داند که صاحب وبلاگ، چه حس آرامشی دارد وقتی به وبلاگ خود سر میزند و با میهمانانش لختی به گفتگو می نشیند.

افرا نوشته است که دیگر نمی نویسد. کاش جدی نگفته باشد. هر چند که او را آنقدر میشناسم که به شوخی بودن آخرین پیامش دل نبندم. افرا در این دنیای مجازی خانه ای داشت زیبا و بزرگ. با بیش از صد هزار میهمان.

افرا میخواهد خانه اش را ترک کند. اما من لینک وبلاگش را تا هستم در کنار وبلاگ نگه می دارم. که آدرس نخستین خانه مجازی ماست. که اگر خالی هم باشد، می توان بارها و بارها به آن سر زد و خاطرات روزهای قدیمی را در آنجا زنده کرد.

سه مورچه روی بینی مردی که در آفتاب خوابیده بود به هم رسیدند. پس از آن که هر یک به رسم قبیله خود به همدیگر درود گفتند، همانجا سرگرم گفتگو شدند.

مورچه اول گفت: "از این تپه ها و ماهورها برهنه تر تا کنون ندیده ام. تمام روز را در پی دانه ای، هر چه باشد، گشته ام. هیچ چیزی پیدا نمیشود!"

مورچه دوم گفت: "من هم چیزی پیدا نکرده ام. با آنکه هر گوشه و کناری را گشته ام. این به گمان من همان چیزی است که همگان من به آن میگویند زمین نرم و روان که چیزی در آن نمی روید!"

مورچه سوم سرش را بلند کرد و گفت: "دوستان! ما اکنون روی بینی مور اعظم ایستاده ایم. یعنی مور بزرگ و نامتناهی. تنش آنقدر بزرگ است که ما او را نمی بینیم. و سایه اش آن قدر وسیع است که ما حدودش را پیدا نمی کنیم. و صدایش آنقدر بلند است که ما آن را نمی شنویم. و اوست که همیشه حی و حاضر است."

چون که مورچه سوم اینگونه سخن گفت مورچه های دیگر به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند.

در آن لحظه مرد خفته جنبشی کرد و در خواب دستش را برداشت و بینی اش را خاراند. هر سه مورچه له شدند.

جبران خلیل جبران - پیامبر

* قدیسه‌ای قدیسی می‌کرد!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۷:۴۸ ب.ظ روز ۲/۲/۱۳۸۶

قدیسه ای نشسته بود رو به تاریکی در امتداد نوری که رو به ظهور بود . قدیسه ای کتاب مقدس را باز کرده بود و می خواند . قدیسه ای رو به آسمان به ماه خیره شده بود . قدیسه ای آرام دعا می خواند . قدیسه ای پشت پنجره برای بچه ها حرف می زد . قدیسه ای راه می رفت . قدیسه ای شعر می گفت . قدیسه ای بازی می کرد . قدیسه ای خواب می دید . قدیسه ای در روپایش هم بالینی می جست . قدیسه ای لگد مال می کرد افکارش را . قدیسه ای نفرین می کرد . قدیسه ای فحش می داد . قدیسه ای پرسه می زد . قدیسه ای رویا می بافت . قدیسه ای تقدس را به سخره می گرفت . قدیسه ای دلش می خواست زیر لگدها خرد شود . قدیسه ای در دسترس بودن را می خواست . قدیسه ای زندگی می خواست . قدیسه ای لباس را در آورد و پرید توی آب تا قدیسیش را بر آب دهد . قدیسه ای بر باد رفت .

پ.ن:اگر قداست را از بعضی کتابها گرفته بودند مابین کتابهایی که می خوانم لابد خوانده بودمشان !

این نوشته زیبا را از وبلاگ مسعوده برداشته‌ام.

* حمایت دولت از توزیع مشروبات الکلی!!!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۵:۱۰ ب.ظ روز ۱۳۸۶/۱/۲

در خبرها آمد که پس از کشف حجم قابل توجهی مشروبات الکلی، مسئولان افزایش مجازات حمل و توزیع این مشروبات را در دستورکار قرار داده‌اند. تأثیر این نوع مجازات‌ها بر روی کسب و کار توزیع کنندگان چیست؟

علاقمندان به مسائل اجتماعی شاید موضوع مشابه دیگری را مورد توجه قرار داده باشند. اینکه چرا ایران در حالی که بیشترین هزینه را برای مبارزه با مواد مخدر صرف کرده و شهیدان زیادی را در این راه تقدیم کرده است، همچنان شبکه‌های توزیع با قدرت کامل در کشورمان فعالیت می‌کنند.

پاسخ این سوال یکی از مدل‌های پیش پا افتاده اقتصادی است. با افزایش مجازات و جریمه برای کارهای غیر قانونی (در مثال ما توزیع مشروب یا مواد مخدر) ریسک این شغلها بالا می‌رود. بنابراین توزیع کنندگان در مقابل ارائه خدمات پول بیشتری را طلب می‌کنند. بنابراین قیمت نهایی بالاتر می‌رود. اگر چه به نظر نمی‌رسد مصرف کنندگان مشروبات یا مواد مخدر با افزایش قیمت مصرف خود را کاهش دهند. به قول اقتصاد دانها مصرف این محصولات بی کشش (غیر حساس به قیمت) است. با فروش گرانتر پول بیشتری به دست شبکه توزیع می‌رسد و شبکه می‌تواند به رده‌های بالاتری در دولت و نیروی انتظامی نفوذ کند. بنابراین اگر چه در کوتاه مدت ممکن است خللی در توزیع این مواد به وجود آید، اما باید به مصرف کنندگان مژده داد که پس از گذشت زمان کوتاهی، توزیع مشروب و مواد مخدر (به دلیل جلب حمایت مقامات رسمی) راحتتر از قبل صورت خواهد گرفت.

اکنون می‌فهمیم بی‌دلیل نیست که کشورهایی نظیر هلند هیچ مجازاتی برای توزیع و معامله مواد مخدر در نظر نگرفته‌اند اما کشورشان مثل ما با این مشکلات درگیری جدی ندارد.

* همیشه استاد

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۵۰ ق.ظ روز ۱۳۸۶/۱/۳

با خودم قرار گذاشته بودم که در وبلاگم خلاف طبیعت و عرف وبلاگها عمل کنم. و چیزی ننویسم که تاریخ مصرف داشته باشد. شاید اینطوری، وبلاگم زود نمیرد.

نوشتن از Virginia Tech شاید خلاف این قاعده به نظر بیاید. اما آنجا نیز کسی کاری کرد که تاریخ مصرف ندارد.

لیویو ویبرسکو استاد ۷۷ ساله دانشگاه ویرجینیا، پس از بیست و دو سال تدریس، آخرین درس خود را از جنسی دیگر ارائه کرد. در زمان حمله به کلاسش، پشت در ایستاد و خود را سپر گلوله‌ها کرد و از دانشجویان خواست که از پنجره فرار کنند.

او و دیگران چون او، با جان خود نور امید را در دل‌مان زنده نگه میدارند که هنوز هم کسانی هستند که مقام استادی را به رغم میانمائیگی انسانهای پیر و فرسوده جزوه خوان و فسیل در گوشه‌های متروک کتابخانه‌ها، به اوج می‌رسانند و در اوج نگه میدارند.

آخرین درس ویبرسکو، در ویرجینیا تک برگزار شد. اما نه فقط برای دانشجویان آنجا. برای ما و تمام دانشجویان و اساتیدی که انسان بودن را در روزمرگیها و بی‌هدفی زندگی گم کرده ایم.

* خطاب به شیطان!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۲۰ ق.ظ روز ۳۱/۱/۱۳۸۶

بیایید از شیطان عذرخواهی کنیم!
فراموش نکنیم که ما فقط یک طرف داستان خلقت را شنیده ایم!
چون تمام کتابها را خدا نوشته است.

(شاید روزی در این وبلاگ با هم **Satan Side of the Story** را بخوانیم!)

* گاهنامه!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۰۴ ق.ظ روز ۳۰/۱/۱۳۸۶

یکی از خوانندگان عزیز وبلاگ پیشنهاد میکرد که مطالب وبلاگ را گهگاهی در شکل و شمایل روزنامه ای و با فرمت pdf آماده کنم. لطفاً اگر در این زمینه نظری دارید کامنت بذارید ممنون میشم.

* وقتی تو نیستی!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۳۰ ق.ظ روز ۲۹/۱/۱۳۸۶

تو نیستی
اما من برای ات چای می ریزم
دیروز هم
نبودی که برای ات بلیط سینما گرفتم
دوست داری بخند
دوست داری گریه کن
و یا دوست داری
مثل آینه مبهوت باش
مبهوت من و دنیای کوچکام
دیگر چه فرق می کند

باشی یا نباشی
من با تو زندگی می‌کنم...
از اینجا برداشته شده

* ولتر (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۹:۵۹ ق.ظ روز ۲۸/۱/۱۳۸۶

ولتر از جمله نمایندگان نویسانی است که حرفهای عمیق و فلسفی وی او را بیشتر در جمله فیلسوفان قرار داده است. فعلاً با هم چند جمله از او را میخوانیم تا در آینده، به بحث بیشتری در مورد وی بپردازیم.

آنکس که به جامعه‌اش خوب خدمت کند نیازمند خاطره گذشتگانش نخواهد شد.

فضیلت با توجیه خود، به ریشه خود تیشه می‌زند.

عقاید، بیش از هر زلزله یا بلای طبیعی دیگری بر روی سیاره کوچک ما بلاخیز بوده‌اند.

وقتی گوینده می‌فهمد چه می‌گوید و شنونده می‌فهمد چه می‌شنود، موضوع در مورد علم است.

وقتی گوینده می‌فهمد چه می‌گوید ولی شنونده نمی‌فهمد چه می‌شنود، موضوع در مورد فلسفه است.

وقتی گوینده نمی‌فهمد چه می‌گوید و شنونده نمی‌فهمد چه می‌شنود، موضوع در مورد مذهب است.

اگر خدا وجود نداشت، باید آن را اختراع می‌کردیم!

کشتن تعداد کمی از افراد قتل است. کشتن تعداد قابل توجهی از افراد دلاوری است!

زمانی که مردان به جنگ فرستاده می‌شوند، دولت‌ها ثروت کسب می‌کنند. در حفظ جان مردم برای دولت‌ها ثروت ایجاد نمی‌شود!

* مرگ عقرب!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۰۳ ب.ظ روز ۲۵/۱/۱۳۸۶

بعضیها چقدر همه چیز را زیبا و شاعرانه میبینند. نمیدانم تا به حال دیده اید که عقرب را در حلقه آتش اسیر کنند؟ در برخی نواحی کشورمان این یک تفریح است. با نفت یا الکل، حلقه ای از آتش به دور عقرب درست می کنند و عقرب از ترس سوختن، خود نیشی بر تن خود فرو میکند و می میرد!

عجیب تر، صحنه ای است که من خود دیده ام و آن عقربی است که بی دلیل، نیش بر تن خود فرو میکند و می میرد. حسین پناهی این صحنه را چه زیبا دیده است:

دَم به کله میکوبد و شقیقه اش دو شقه میشود
بی آنکه بداند:
حلقه آتش را در خواب دیده است
عقرب عاشق!

* نیل پستمن (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۴۳ ب.ظ روز ۲۵/۱/۱۳۸۶

نیل پستمن در مارس سال ۱۹۳۱ به دنیا آمده و در سال ۲۰۰۳ فوت کرد. او ۴۰ سال با دانشگاه نیویورک همکاری میکرد. معروف ترین کتابش **Amusing ourselves to death** یا "سرگرم کردن خودمان تا سر حد مرگ" است که تحت عنوان "زندگی در عشق، مردن در خوشی" به فارسی ترجمه شده است.

پستمن بیش از هر چیز متخصص رسانه و منتقد رسانه بود. او مراحل ارتباط و آموزش در تاریخ بشری را به سه مرحله ارتباط شفاهی، ارتباط مکتوب و ارتباط تصویری (که سمبل آن را تلویزیون می دانست) تقسیم می کرد. وی معتقد بود که ظهور تلویزیون، نشاندهنده عصر جدیدی در ارتباطات است. عصری که در آن همه چیز جنبه سرگرمی پیدا می کند.

وی معتقد است تلویزیون ایجاب می کند که پیامها، کوتاه، سطحی و سرگرم کننده باشند. خبرها نیز با همین معیارها انتخاب می شوند. تا حدی که برنامه های مذهبی و فلسفی هم که ظاهراً باید فضایی جدی و عمیق داشته باشند، بیشتر حالت شوی مذهبی را به خود می گیرند. برنامه هایی که بیشتر از حرف زدن و تحلیل کردن، با آواز و سرود خواندن پر می شوند.

او روزی گفته بود: "با حاکمیت هر چه بیشتر رسانه های صوتی و تصویری، نباید تعجب کرد اگر روزی مردم منصبهای سیاسی و سرنوشت خود را نیز به بازیگران بسپارند". از طنزهای روزگار این بود که روزی که پیکرش را در خاک می نهادند، اعلام شد: "آرنولد شواتزنگر به فرمانداری کالیفرنیا انتخاب شده است!"

* یک افسانه

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۱:۵۴ ب.ظ روز ۲۲/۱/۱۳۸۶

شهری بود که همه ساکنان آن خوشبخت بودند و به خوبی با هم مدارا می کردند. تنها ساکن غمگین شهر، شهردار بود. او چیزی برای ریاست کردن نداشت! زندانها خالی بود و دفاتر اسناد رسمی بیکار. چون مردم حرف یکدیگر را بیشتر از هر سند مکتوب دیگری قبول داشتند .

یک روز شهردار تعدادی کارگر را به میدان مرکزی شهر آورد. یک هفته سر و صدای تخته و اره بلند بود. آخر هفته شهروندان برای افتتاحیه دعوت شدند. حصارهای تخته ای برداشته شد و در آنجا مردم یک چوبه دار را دیدند.

از آن به بعد مردم برای حل هر مسئله ای که با توافق ساده ای حل میشد، به دادگاه ها مراجعه میکردند. هر قول ساده ای در دفاتر اسناد رسمی ثبت میشد. ترس از قانون حکم فرما شد.

البته در افسانه آمده است که از چوبه دار هیچوقت استفاده نشد!*

* خوشحال میشم نظر شما رو هم بدونم. به زودی راجع به تأثیر افزایش نرخ مجازات بر گسترش کسب و کارهای غیر قانونی (بالاخص مواد مخدر) با هم صحبت کنیم.

* بدون شرح

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۱۰ ق.ظ روز ۲۱/۱/۱۳۸۶

امروز کنجکاو شدم بدانم در میان انبوه وبلاگهای فارسی موجود، که برخی از آنها واقعاً جذاب و زیبا هستند، کدام وبلاگ دارای رتبه بالاتری در جستجوگر گوگل است؟

کافیست لغت **weblog** را در گوگل تایپ کنید. در دومین صفحه (حدوداً لینک ۱۰ - ۱۵) با کمال تعجب آدرس زیر را مشاهده میکنید:

یادداشتهای شخصی احمدی نژاد

<http://www.ahmadinejad.ir>

وبلاگ رئیس جمهور در کنار وبلاگ رسمی شرکت گوگل قرار گرفته است!

* پست بعدی: نیل پستمن!

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۷:۱۲ ق.ظ روز ۲۰/۱/۱۳۸۶

یکی دو روز به تولد پستمن مانده. کسی که به شدت مورد علاقه من است. او یک منتقد اجتماعی و متخصص رسانه بود. کسی که جنبش ضد تلویزیون و رسانه ها را راه اندازی کرد. او معتقد بود وجود تلویزیون همه را به Showman تبدیل میکند. حتی دولتمردان را. ما امروز این گفته ها را خوب میفهمیم.

در یکی دو روز آتی یک پست کامل در مورد پستمن میگذارم!

* آیا اینترنت اعتیاد آور است؟ (قسمت دوم)

نویسنده: محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۳۰:۴ ب.ظ روز ۱۹/۱/۱۳۸۶

در متون تخصصی روانشناسی از اعتیاد به اینترنت با عبارت **Internet Addiction Disorder** یا به صورت خلاصه **IAD** نام برده میشود.

روانشناسان بسیار تلاش کرده اند تا آن را به یکی از انواع شناخته شده اعتیاد نسبت دهند تا از این طریق بتوانند روشهای درمان این اعتیاد را نیز تشخیص دهند. نتیجه مطالعات گسترده نشان داده است که اعتیاد به اینترنت بسیار شبیه اعتیاد به قماربازی خارج از کنترل یا **Pathological Gambling** است. در [این لینک](#) میتوانید با این اعتیاد و نشانه های آن بیشتر آشنا شوید.

اساساً دو روش ترک اعتیاد وجود دارد که یکی ترک ناگهانی و دیگری ترک تدریجی است. این دو روش را در اکثر مواقع نمیتوان به عنوان جایگزین به کار برد. مثلاً معتادان به مصرف نوشیدنیهای الکلی، حتماً باید به صورت تدریجی ترک کنند و در صورت ترک ناگهانی ممکن است به بیماری **رعشه و توهم** دچار شوند. در مورد ترک مواد مخدر هنوز نظر قطعی وجود ندارد. اما مشخصاً در مورد سیگار و نیکوتین گفته میشود که ترک ناگهانی آنها بسیار سخت بوده و حتی از ترک هرویین و کوکائین هم سخت تر است (ظاهراً ترک تدریجی در مورد سیگار میتواند موفق تر باشد)

در مورد اعتیاد به اینترنت (که مشابه اعتیاد به قمار در نظر گرفته میشود) ترک ناگهانی توصیه میشود. معمولاً روش ترک تدریجی در مورد این نوع بیماری روانی موفقیت آمیز نیست (از لغت بیماری روانی نترسید، من و شما هم احتمالاً جزو این گروه بیماران هستیم).

اگر چه مقالات معدودی در رد مفهوم اعتیاد به اینترنت نوشته شده اند، اما لاقلاً به نظر من از مبنای نظری قوی برخوردار نیستند. ضمن اینکه این مقالات عمدتاً به مفهوم **Web surfing** و مشاهده سایتهای مختلف خبری و ... اشاره دارند.

به هر حال، با هر نوع نگاه، مراجعه مکرر به چت روم ها، ایمیل بازی (خصوصاً ایمیلهای عمومی)، مراجعه مکرر به سایتهای پورنوگرافی و ... اعتیاد محسوب میگردد.

* آقای نخست وزیر!

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۰:۲۵ ب.ظ روز ۱۷/۱/۱۳۸۶

آقای نخست وزیر مشروب نمی‌خورد
آقای نخست وزیر دود نمی‌کشد
آقای نخست وزیر در خانه‌ای حقیر اقامت دارد
ولی بیچارگان حتی خانه حقیری هم ندارند.

کاش گفته می‌شد :

آقای نخست وزیر مست است
آقای نخست وزیر دودی است
اما حتی یک نفر فقیر میان مردم نیست.

برتولت برشت*

*توضیح نامربوط: راستی میدونستی در زمانی که تب چپ بودن و سوسیالیسم در دنیا داغ بود، داشتن اسمی که ساده تلفظ بشه نشونه راحت طلبی بورژواآبانه بوده و همه چپ‌ها تلاش میکردند اسم سخت و غیر قابل تلفظی داشته باشند. همینکه برشت اسم کوچک خودش رو به برتولت (بال و ت ساکن!) تغییر داد!

* آیا اینترنت اعتیاد آور است؟ (قسمت اول)

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱۶:۱۰ ب.ظ روز ۱۶/۱/۱۳۸۶

آیا اینترنت نیز اعتیادآور است؟ هفته پیش با هدف یافتن پاسخ این پرسش، ژورنالهای مختلف پزشکی، کامپیوتری و روانشناسی را زیرورو کردم. خلاصه نتایج را به تدریج می‌نویسم:

ظاهراً اعتیاد به دو گروه **Chemical Addiction** و **Process Addiction** تقسیم می‌شود. اعتیاد به مواد مخدر، سیگار و ... از نوع اول و اعتیاد به سکس، صحبت تلفنی، دیدن فیلم و ... از گروه دوم محسوب می‌گردد. محققان معتقدند اینترنت نیز می‌تواند اعتیادآور باشد و آن را در گروه دوم طبقه‌بندی می‌کنند.

اگر چه اتفاق نظر قطعی وجود ندارد، اما می‌توان گفت کسانی که بیش از ۱۹ ساعت در هفته صرف اینترنت می‌کنند، در آستانه اعتیاد قرار دارند. این حجم کار با اینترنت می‌تواند به سادگی به بیش از ۴۰ ساعت در هفته افزایش یابد! با این تعریف حداقل ۷ تا ۱۰ درصد از کاربران اینترنت معتاد محسوب می‌شوند. رتبه‌بندی‌های مختلفی درباره زمینه‌های اعتیاد اعلام شده، اما سه رتبه اول قطعاً به صورت زیر است:

- مشاهده تصاویر پورنوگرافی

- انجام چت

- ارسال و دریافت ایمیل (خصوصاً ایمیل‌های عمومی: طنز، عکس، ...)

منابعی وجود دارند که اعتیاد به اینترنت را یک بیماری روانی (**Mental Disorder**) نامیده‌اند.

پرسشنامه‌های زیادی برای سنجش اعتیاد به اینترنت وجود دارند. برخی از مهمترین سؤالاتی که پرسیده میشود به شرح زیر است:

- چند ساعت صرف اینترنت می‌کنید؟

- آیا اگر به اینترنت موقتاً دسترسی نداشته باشید احساس استرس می‌کنید؟

- آیا به سختی از اینترنت جدا می‌شوید؟ همیشه دوست دارید چند لحظه بیشتر هم آنلاین بمانید؟

- آیا دیگران به شما می‌گویند که زیاد اهل اینترنت هستید؟

- آیا تا بحال از کلاس درس، محل کار، یک میهمانی و ... به قصد اتصال به اینترنت جدا شده‌اید؟

- آیا سعی کرده‌اید که استفاده از اینترنت را کم کنید، اما ناموفق مانده باشید؟

- چند درصد از وقتی که به کامپیوتر اختصاص می‌دهید غیر کاری (درسی) است؟

اگر علاقمند به انجام یک تست کامل واقعی در این زمینه هستید به [این لینک](#) مراجعه کنید.

در پستهای بعدی بیشتر راجع به این اعتیاد صحبت می‌کنیم.

* سرآغاز

نویسنده : محمدرضا شعبانعلی - ساعت ۱:۳۲ ب.ظ روز ۱۶/۱/۱۳۸۶

نوشتن برای فراموش کردن است نه به یاد آوردن.

یادم نمی‌یاد این جمله رو کی گفته، اما چقدر جمله قشنگیه. من هم این وبلاگ رو به همین منظور ایجاد کردم.

این وبلاگ حداقل یک مخاطب مشخص داره و امیدوارم مخاطبان جدیدی هم اضافه بشن.

محمدرضا